

نام رمان: دزیره (جلد دوم)

نویسنده: آنه ماری سلینکو

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



پاریس ، سپتامر ۸۱۸۱

یک نفر شمعدان را بالای صورتم گرفت.

\*\*\*\*\*

دزیره زود برخیز فوراً لباس بپوش.

ژان باتیست با شمعدان در کنار تختخواب من ایستاده بود . شمعدان را روی میز گذارد و مشغول بستن دکمه های لباس نظامی خود شد.

- ژان باتیست دیوانه شده ای ؟ هنوز شب است.

- عجله کن اوسکار را هم بیدار کردم . می خواهم او هم حضور داشته باشد.

صدای صحبت و رفت و آمد در طبقه او شنیده می شد . ایوت وارد شد با عجله و شتاب لباس ندیمگی خود را روی لباس خواب پوشیده بود . من این لباس را به او داده ام و دنباله آن روی زمین کشیده می شود.

ژان باتیست با عجله گفت:

- ایوت عجله کنید . زود تر پرنسس را حاضر نمایید . به ایشان کمک کنید.  
سوال کردم:

- اتفاقی رخ داده ؟

- بله و خیر ، خودت حالا خواهی شنید فقط زود باش ، عجله کن.  
کاملا قدرت تفکر را از دست داده بودم . پرسیدم:

- چه بپوشم ؟

- زیبا ترین ، قشنگ ترین و گرانبها ترین لباس هایت را بپوش فهمیدی ؟ کاملاً عصبانی و خشمگین بودم:

- نه هیچ چیز نمی فهمم . ایوت پیراهن زردی که آن روز در دربار پوشیدم بیاورید ، ژان باتیست بالاخره نخواهید گفت چه خبر است ؟

ولی ژان باتیست در حالی که دستهایش را حرکت می داد از اتاق خارج شد . موهام را آرایش کردم . ایوت پرسید ؟ - نیم تاج شاهزاده خانم ؟ با خشم جواب دادم:

- بله نیم تاج ، جعبه جواهراتم را بیاور .

هرچه جواهر دارم به خودم خواهم آویخت . اگر به من نگویند چه خبراست چه می دانم چه لباسی بپوشم ، به چه علت اوسکار را در این وقت شب بیدار کرده اند ؟ - دزیره حاضر شدید ؟

ژان باتیست اگر نگوید.....

ایوت آهسته گفت:

- کمی رژ به لب خود بمالید.

در آینه میز توالت صورت خواب آلودم به من دهن کجی می کرد.

- ایوت ، پودر ، سرخاب ، روژ
- دزیره عجله کنید بیش از این نمی توانیم آنها را منتظر بگذاریم.
- چه اشخاصی را نمی توانیم منتظر بگذاریم ؟ تنها چیزی که می دانم این است که نیمه شب است و میل دارم هرچه زود تر بخوابم.
- ژان باتیست بازویم را گرفت.
- ممکن است لطف و محبت داشته باشی و بگویی چه حادثه ای رخ داده ؟
- دزیره بزرگ ترین و مهمترین لحظه زندگانی من فرارسیده.
- فقط می خواستم بایستم و به او نگاه کنم . ولی دست او مانند گیره ی آهنی بازوی مرا گرفت و به طرف پله ها کشید . در جلو در بزرگ سرسرا فرناند و ماری اوسکار را به طرف ما راندند . چشمان اوسکار از شدت هیجان می درخشید
- :
- بابا جنگ است ؟ امپراتور به دیدن ما می آید ؟ ماما چه لباس قشنگی پوشیده است!!
- فرناند و ماری بهترین لباس کودک را در برش کرده و موهای مجعد و خشن او را با آب شانه زده بودند . ژان باتیست دست اوسکار را گرفت.
- سالن مانند روز روشن بود هرچه شمعدان داشتیم همه را روشن کرده بودند و چند نفر در انتظار ما بودند . ژان باتیست بازوی مرا در دست گرفت و بین من و اوسکار به طرف گروهی که منتظر ما بودند پیش رفت.
- اونیفورم خارجی ، حمایل های آبی و زرد ، ستاره های درخشان روی سردوشی و نشان ها دیده می شد . افسر جوانی با لباس و چکمه هایی که از پاشنه تا ساق مملو از گل بود بین منتظرین ایستاده و موهای طلایی و آشفته او روی پیشانی اش ریخته بود . پاکت بزرگ لاک

و مهر شده ای در دست داشت . با ورود ما منتظرین خم شده و تعظیم کردند . سکوتی مانند سکوت مرگ و قبر در سالن حکمفرما بود . افسر جوان حامل پاکت قدم پیش گذارد . باید چندین شب و روز بدون توقف در حرکت بوده باشد . حلقه های کبود رنگی که حاکی از خستگی شدید بود زیر چشمانش دیده می شد و پاکتی که در دست داشت می لرزید .  
ژان باتیست با تفکر گفت:

- «گوستاو فردریک مورنر» ، افسر پیاده نظام «اپلاند» زندانی سابق من در لوبک از دیدار مجدد شما خوشحالم ، راستی مشعوفم.

این همان افسری است که ژان باتیست یک شب تمام درباره آتیه شمال اروپا با او بحث کرده بود و او با دست لرزان پاکت را به ژان باتیست داد و گفت:

- والاحضرت ولایتعهد.

قلبم از حرکت ایستاد . ژان باتیست آهسته دستم را رها کرد و مدرک را گرفت.  
والاحضرت ، من رئیس تشریفات اعلیحضرت شارل سیزدهم افتخار دارم که گزارش نمایم مجلس شورای سوئد به اتفاق آرا پرنس پونت کوروو را به عنوان وارث تخت سلطنتی سوئد انتخاب کرده ، اعلیحضرت شارل سیزدهم آرزومند است شاهزاده را به فرزندى خود قبول و فرزند عزیز خود را در سوئد بپذیرد.

گوستاو فردریک مورنر پس از این سخنرانی تعادل خود را از دست داده و آهسته زمزمه کرد:  
- معذرت می خواهم چندین روز بدون توقف در حرکت بوده ام.

مسن ترین مهمان ما که سینه او با نشان ها و مدال ها زینت داده شده بود سعی کرد از سقوط مورنر جلوگیری نماید . ولی مورنر مجددا قدرت خود را حفظ کرد و گفت:

- ممکن است این آقایان را به شاهزاده پونت کوروو معرفی نمایم ؟

ژان باتیست در حالی که گویی انتظار این معرفی را داشت سرش را حرکت داد و گفت:  
- با سرهنگ ورد و کنت براهه قبلا آشنا شده ام.

- سفیر فوق العاده ما در پاریس ، «فیلد مارشال کنت هانس هنریک فون اسن» .

ژان باتیست سر خود را حرکت داد:

- مارشال شما قبلا فرمانروای پومرانی بودید و پومرانی را علیه حملات من بسیار خوب دفاع کردید.

- «بارون فریزندورف» آجودان فیلد مارشال فون اسن.

فریزندورف لبخندی زد و گفت:

- یکی از زندانیان والاحضرت در لوبک.

مورنر ، فریزندورف و کنت براهه جوان با چشمان درخشان به ژان باتیست نگاه می کردند .

ورد که قیافه و نگاه خشنی داشت در حال انتظار ایستاده بود . در قیافه مارشال کوچکترین

تغییری دیده نمی شد و فقط لب های به هم فشرده او تلخی و خشونت او را ظاهر می ساخت

. آنچنان سکوتی حکمفرما بود که صدای سوختن شمع ها به گوش می رسید . ژان باتیست

نفس عمیقی کشید و شروع به صحبت کرد:

- تصمیم مجلس شورای سوئد را می پذیرم.

سپس نگاهش را به صورت فون اسن کاندیدای پیر تخت سلطنت سوئد و خدمتگذار پادشاه

فروت بدون اولاد ثابت شد و در حالی که بسیار متاثر بود به صحبت خود ادامه داد:

- از اعلیحضرت شارل سیزدهم پادشاه سوئد و مردم سوئد به مناسبت اعتمادی که به من

داشته اند تشکر می نمایم .

و سوگند یاد می کنم که آنچه در قدرت دارم برای حفظ و اثبات این اعتماد به کار ببرم.

فون اسن سر خود را خم کرد . کمی بیشتر خم گردید و بالاخره کاملاً خم شد و احترام کرد . با این عمل او سایرین نیز خم شده و در مقابل شوهرم احترام کردند . در همین موقع حادثه بسیار عجیبی رخ داد . اوسکار که تا آن موقع ساکت بود به جلو رفت و در صف سوئدی ها قرار گرفت . چرخید و دست کوچک او در دست کنت براهه جوان را که نمی تواند بیش از ده سال از اوسکار من بزرگتر باشد گرفت . اوسکار آنجا بین سوئدی ها ایستاده و سر خود را در کمال احترام مانند آنها خم کرده و به پدر و مادرش تعظیم کرد .

ژان باتیست بازوی مرا گرفت و گفت:

- شاهزاده خانم و من به مناسبت رسانیدن این پیام از شما تشکر می کنیم .

سپس حوادث زیادی با سرعت به وقوع پیوست . ژان باتیست گفت:

فرناند بطری هایی را که موقع تولد اوسکار در زیرزمین گذاشتم بیاورید .

من سعی کردم ماری را پیدا کنم . خدمه منزل ما در کنار در ایستاده بودند . مادام لافلوت که با

لباس بسیار زیبایی آنجا ایستاده بود (شاید فوشه رئیس پلیس پول لباس او را داده است .

(تعظیم کرد . در کنار او خواننده من نیز خم شد . ایوت گریه می کرد . فقط ماری حالت

طبیعی خود را حفظ کرده و پیراهن پشمی خود را روی لباس قدیمی و دهقانش پوشیده بود .

چون مشغول پوشانیدن لباس اوسکار بود وقت نداشت که به خود پردازد . به همین دلیل در

گوشه ای ایستاده و سعی می کرد پیراهن پشمی خود را طوری در دست بگیرد که لباس

خوابش معلوم نشود .

آهسته در گوشش گفتم:

- ماری می شنوی؟ ملت سوئد تاج سلطنت به ما اهدا کرده این تاج مانند تاج ژولی و ژوزف نیست. ماری فرق زیادی بین دو تاج وجود دارد. ماری می ترسم.... ماری.... وحشت دارم و نگرانم.

ماری در حالی که فراموش کرد لباس پشمی اش را با دست نگه دارد با خشونت و غضب گفت:  
- اوژنی.....

در همین موقع قطره اشکی روی گونه او غلطید. ماری.... ماری عزیز من در مقابلم خم شد و احترام کرد.

ژان باتیست کنار بخاری تکیه داده و مدرکی را که مورنر همراه آورده بود مطالعه می کرد.  
کنت فون اسن خشن به طرف او رفت و گفت:

- این شرایطی است که در تحت آن والا حضرت انتخاب شده اند.  
ژان باتیست سر خود را بلند کرد.

- شما خودتان یک ساعت قبل از انتخاب من مطلع شدید. شما در تمام این مدت در پاریس بودید. مارشال متاسفم.

فون اسن با تعجب و اضطراب ابروی خود را بالا کشید و جواب داد:  
- والا حضرت از چه متعجبید؟

- از اینکه متعجبم که شما وقت نداشتید کاملا در جریان اوضاع قرار بگیرید. قلبا از این موضوع متاسفم آقای کنت شما با صداقت کامل از روش و سیاست های خانواده سلطنتی وازا Vaza دفاع کردید و این عمل چندان ساده و آسان نبود.

- البته بسیار مشکل بود در نبردی که علیه شما شرکت کردم شکست خوردم والا حضرت.  
ژان باتیست جواب داد:



- با کمک یکدیگر ارتش های سوئد را زنده و احیا می کنیم و ارتش نیرومندی به وجود می آوریم.

فیلد مارشال درحالی که لحن تهدید آمیزی داشت گفت:

- قبل از آنکه جواب شاهزاده پونت کوروو را به استکھلم بفرستم . توجه ایشان را به یکی از مواد شرایط مندرجه در این مدرک جلب می کنم . این ماده مربوط به ملیت است . پذیرش شاهزاده پونت کوروو به نام پسر خوانده اعلیحضرت شارل سیزدهم تابعیت سوئد را ایجاب می کند.

ژان باتیست لبخندی زد.

- فکر کردید که من با تابعیت فرانسه وارث تاج و تخت سوئد خواهم شد ؟

لبخندی که حاکی از رضایت باطنی بود صورت خسته کنت پیر را روشن کرد ولی من تصور می کنم که گفته ژان باتیست را به خوبی نفهمیدم.

فورا به حضور امپراتور فرانسه شرفیاب می شوم و از اعلیحضرت درخواست می کنم اجازه دهد من و فامیل من تابعیت فرانسه را ترک کنیم ... اوه شراب ... فرناند تمام بطری ها را باز کنید.

فرناند با خوشحالی بطری های پر گرد و خاک را روی میز کوچکی چید ، من مانند چوپان و دایه مهربانی این بطری ها را با مراقبت از «سو» به کوچه روشه و از آنجا به کوچه آنژو تغییر مکان داده بودم . ژان باتیست گفت:

- وقتی این شراب ها را خریدم وزیر جنگ بودم . در آن هنگام اوسکار قدم به این دنیا گذاشت به همسرم گفتم روزی این بطری ها را باز می کنم که فرزند ما به ارتش فرانسه ملحق شود.

فرناند اولین بطری را باز کرد . صدای کودکانه اوسکار که هنوز دست کنت را در دست داشت شنیده شد.

- اگر چه ماما امیدوار است مثل پدر بزرگم تاجر ابریشم باشم ولی من میل دارم موزیسین شوم.

با این صحبت او حتی مورنر خسته هم خندید . تغییری در خطوط صورت کنت فون اسن دیده نشد . فرناند گیللاس ها را با شراب قرمز رنگ پر کرد ، کنت براهه جوان گفت:

- والاحضرت شما اکنون اولین لغت سوئدی را می آموزید و این لغت «اسکال» است یعنی به سلامتی ، میل دارم پیشنهاد کنم به سلامتی وا.....

نتوانست جمله خود را تمام کند . ژان باتیست فوراً گیللاس خود را بلند کرد و گفت:

-آقایان خواهش می کنم گیللاس خود را به سلامتی اعلیحضرت شارل سیزدهم پدر خوانده مهربان من بنوشید.

آهسته گیللاس های خود را نوشیدند درحالی که فکر می کردم خواب می بینم آن شراب عالی را نوشیدم . نمی توانم باور کنم به گمانم در تخت خواب افتاده ام و خواب می بینم . ناگهان یک نفر با صدای بلند گفت:

- به سلامتی الاحضرت ولیعهد شاهزاده کارل یوهان.

سپس همه با هم گفتند:

- پاینده باد هان اسکال لوا.

سپس همه با هم گفتند:

- پاینده باد هان اسکال لوا.

یعنی چه؟ این جمله سوئدی چه معنی دارد؟ روی دیوان کوچک کنار بخاری نشستم. نیمه شب مرا از خواب بیدار کردند تا بگویند پادشاه سوئد می خواهد شوهر مرا به فرزندى قبول کند و با این پذیرش شوهر من ولیعهد کشور سوئد خواهد بود!

همیشه فکر می کردم ممکن است اطفال کوچک را به فرزندى قبول کرد. سوئد نزدیک قطب شمال! استکهلم!

شهرى که آسمان آن مانند ملافه تازه شسته شده سفید و درخشان است! فردا پرسن تمام این حوادث را در روزنامه خواهد خواند ولی نخواهد دانست که همسر شاهزاده پونت کوروو ولیعهد جدید همان دختر کوچک همشهرى کلاری دوران گذشته است. گفتم:

- ماری طفل ممکن است تحمل این شراب قوی را نداشته باشد کمی آب با آن مخلوط کن. ولی ماری ناپدید شده بود. مادام لافلوت در حالی که تا روی کفش اوسکار خم شده بود گیلاس او را گرفت. بارون فریزندورف گفت:

- اوسکار؟ دوک سودرمانلند Sdermanland.

و سپس توضیح داد:

- در سوئد معمولا برادر ولیعهد دارای چنین لقبی است ولی در این وضعیت به خصوص.... ساکت شد و صورت او سرخ گردید. ژان باتیست آهسته گفت:

- چون ولیعهد برادر خود را به سوئد نخواهد آورد این لقب به فرزند ولیعهد داده خواهد شد. برادرم در پان زندگی می کند و میل ندارم به نقطه دیگری عزیمت نماید.

کنت براهه در جواب اظهار داشت:

- تصور کردم والا حضرت برادری ندارند.

- مخصوصا به برادرم تاکید کردم که حقوق بخواند تا مانند پدرم منشی ساده دادگستری نباشد . آقایان برادر من وکیل دادگستری است.

در همین لحظه اوسکار سوال کرد:

- ماما از سوئد راضی خواهی بود ؟ آنجا را خواهی پسندید ؟

سکوت حکمفرما گردید . همه می خواستند جواب مرا بدانند . در انتظار من هستند ، خیر نمی توانند چنین انتظاری از من داشته باشند اینجا خانه من است وطن من است ، من هنوز یک زن فرانسوی هستم ، من....

آنگاه متوجه شدم که ژان باتیست آرزو دارد ترک تابعیت فرانسه را بنماید . من همسر ولیعهد مملکتی هستم که کوچکترین اطلاعی درباره آن مملکت ندارم . همسر ولیعهد کشوری هستم که در آنجا نجبای واقعی نه مانند نجبای خود رو و جدید فرانسه زندگی می کنند . وقتی اوسکار گفت که پدرم تاجر ابریشم بوده متوجه لبخند آنها شده بودم . فقط کنت فون اسن بی اعتنا به من نگاه می کرد . شاید از اینکه همسر ولیعهد مملکتش دختر تاجر ناشناسی است خجلت زده و برای دربار سوئد متاسف بود . اوسکار مجددا با اصرار پرسید:

- ماما بگوئید که سوئد را خواهید پسندید ؟

- اوسکار هنوز سوئد را نمی شناسم ولی بسیار مایل به دیدن آن هستم.

کنت فون اسن با لحنی تقریبا خشن گفت:

- ملت سوئد بیش از این از شما انتظار ندارد.

لهجه سخت و غلیظ او مرا به یاد پرسن انداخت و بسیار میل داشتم با آنها دوستانه صحبت کنم.

- شخصی را که در زمان گذشته می شناختم اکنون در سوئد زندگی می کند نام او پرسن تاجر ابریشم است . فیلد مارشال آیا او را می شناسید ؟
- فیلد مارشال جواب کوتاه و خشکی داد:
- بسیار متاسفم والاحضرت.
- شاید آقای بارون فریزندورف شما او را بشناسید ؟
- متاسفانه خیر والاحضرت .
- شاید کنت براهه تاجر ابریشمی به نام پرسن را در استکهلم....
- بالاخره کنت براهه لبخندی زد.
- حقیقتا خیر چنین شخصی را نمی شناسم.
- با خود تصور کردم که شاید اولین دوست سوئدی ژان باتیست کمکی به من خواهد کرد.
- شما چطور مورنر ؟
- والاحضرت پرسن های زیادی در سوئد هستند . این اسم یکی از نام های معمولی و وافر آنجاست.
- یک نفر شمع ها را خاموش کرد و پرده ها را عقب زد . ولی مدتی بود که آفتاب بر آمده بود لباس مارشالی ژان باتیست در روشنایی روز می درخشید.
- سرهنگ ورد گمان نمی کنم که من قطعنامه هیچ یک از احزاب حتی حزب اتحاد را امضا نمایم.
- مورنر با حالتی خسته و لباسی کثیف کنار ورد ایستاده بود گفت:
- ولی والاحضرت در لوبک گفتید.....

- بله گفتم که سوئد و نروژ یک واحد جغرافیایی هستند ما باید در اجرای چنین اتحادی فداکاری کنیم . این یگانگی مورد علاقه تمام افراد دولت سوئد است نه تمایل یک حزب به علاوه ولیعهد بالاتر از تمام احزاب است . شب بخیر و یا روز بخیر آقایان.  
 نمی دانم چگونه با اطاق خوابم رفتم شاید ژان باتیست مرا به اتاق خواب برد و شاید ماری با کمک فرناند مرا به تختخوابم رسانیدند . در حالی که چشمانم بسته بود . وجود شوهرم را در کنار تختخوابم حس می کردم.

- دزیره سعی کن کارل یوهان را تلفظ کنی.

- چرا؟

- این نام جدید من است . کارل به مناسبت نام پدر خوانده من پادشاه سوئد و یوهان همان ژان است و یا به زبان خودمان شارل ژان.

ژان باتیست با خوشحالی این اسامی را تکرار می کرد:

- کارل یوهان .... کارل چهاردهم یوهان . روی سکه تمثال کارلوس یوهانس و والاحضرت دزیدریا Desideria دیده خواهد شد.

روی تختخواب از جای پریده و نشستم.

- بله دیگر خیلی زیادی رفتید . به هیچ وجه میل ندارم مرا دزیدریا صدا کنید می فهمید؟

- این آرزو و خواسته ملکه سوئد و مادر شوهر شما است . نام دزیره برای مادر شوهر شما

خیلی فرانسوی است . به علاوه باید قبول کنید که دزیدریا قشنگتر و جالب تر است.

روی پایش افتاده و با ناله گفتم:

- آیا تصور می کنی که انسان می تواند ناگهان فراموش نماید که چه بوده و که بوده و کاملاً

شخصیت واقعی خود را از یاد ببرد؟ به سوئد برود و همسر ولیعهد باشد؟ ژان باتیست

گمان می کنم که بسیار مغموم و شاید متاثر باشم.

- ولی او به گفته های من گوش نمی کرد و فقط مشغول بازی با اسامی بود.
- والا حضرت دزیدریا . در زبان لاتین دزیدریا معنی «کسی که مورد تمایل است . کسی که او را دوست دارند .
- محبوبه» آیا اسمی قشنگتر از این برای همسر ولیعهدی که مردم با تمایل او را انتخاب کرده اند وجود دارد ؟ - خیر ژان باتیست ملت سوئد مرا انتخاب نکرده است . آنها به یک مرد قوی احتیاج دارند و به یک زن ضعیفی که دختر تاجر ناشناسی است و فقط شخصی به نام پرسن را در آنجا می شناسد . خیر مطمئن هستم که آنها نمی توانند خواهان من باشند.
- ژان باتیست برخاست.
- حالا یک حمام آب سرد می گیرم و سپس درخواستم را به امپراتور انشا می کنم . من حرکتی نکردم.
- به من نگاه کن دزیره ، از امپراتور درخواست خواهم کرد به زن و فرزند من نیز اجازه داده شود تابعیت فرانسه را ترک نمایند و تبعه سوئد شوند . موافق هستی ، این طور نیست ؟ نه تنها جواب ندادم بلکه حتی به او نگاه نکردم.
- دزیره اگر مخالف هستی از این کار صرف نظر خواهم کرد می شنوی ؟ باز هم جواب ندادم
- دزیره آیا اهمیت این موضوع را دریافته ای ؟
- با این حرف سرم را بلند کردم و به او نگریستم . گویی اولین مرتبه است که او را می بینم . پیشانی باز و وسیع او که بالای آن موهای مجعد تیره رنگش توده شده بودند در مقابل چشمان من قرار داشت . دماغ بلند بزرگ او و چشمان عمیق و درخشانش که هنوز خواهان اعتماد عموم است دیده می شد . نگاهم به لبان او ثابت گردید و بلافاصله کتاب های قطور و جلد چرمی قوانین را که گروهبان سابق ارتش فرانسه آنها را مطالعه می کرده است به یاد آوردم .

این قوانینی که او در هانور مطالعه کرده است مفهوم زندگی جدیدی را برای او دارند آهسته گفتم:

- او تاج خود را از گنداب رو شکار کرد . ولی تاج تو را ملتی که فعلا به وسیله پادشاهی حکمفرمایی می شود تقدیم کرده . بله ، بله ژان باتیست می دانم و می فهمم چه موضوع مهمی در کار است.

- و با من و اوسکار به سوئد خواهی آمد ؟

- اگر واقعا مورد تمایل باشم و.....

بالاخره دست او را یافتم و روی گونه ام گذاشتم و فشار دادم . چقدر او را دوست دارم ، چقدر!....

- و اگر سوگند یاد کنی که مرا دزیدریا صدا نکنی خواهم آمد.

- قسم می خورم عزیزم.

- پس خواهش می کنم به همسر ولیعهد سرزمین یخ اجازه بدهید که خواب نیمه کامل شب گذشته اش را تمام کند و شما هم کارل یوهان به سراغ حمام سرد خود بروید.

- اول شارل ژان صدایم کن می خواهم کم کم به این اسم عادت کنم.

- تو را می شناسم اگر تو هستی که خیلی زود به این اسم عادت می کنی . میل دارم بدانم یک ولیعهد چگونه می بوسد.

لبهایمان به هم نزدیک شد.....

- ولیعهد چگونه می بوسد ؟

- بسیار عالی ، درست مثل ژان باتیست برنادوت سابق من .

خوابیدم ولی بسیار ناراحت بودم . وقتی از خواب بیدارم شدم حس می کردم که حادثه وحشتناکی رخ داده است .



ساعت روی میز اتاق خوابم دو ضربه نواخت . ساعت دو شب یا دو بعد از ظهر ؟ صدای اوسکار از باغ شنیده می شد .

پس از آن صدای مرد ناشناسی به گوشم رسید . از خلال پرده های اتاق نور خورشید به داخل می تابید . چرا تمام این مدت را خوابیده بودم ؟ قلبم فشرده می شد . حادثه ای رخ داده ولی چه حادثه ای ؟ زنگ را فشار دادم . مادام لافلوت و خواننده من هر دو با عجله وارد شدند و به رسم دربار احترام کردند و گفتند:

- والاحضرت امری دارند ؟

همه چیز را به یاد آوردم و در کمال ناامیدی اندیشیدم «بخواب و همه چیز را فراموش کن ، خواب و فراموشی نعمت بزرگی هستند » مادام لافلوت گفت:

- به فرستادگان ملکه های اسپانیا و هلند چه جواب بدهم ؟

- سرم درد میکند و گرسنه هستم . و کسی جز خواهرم را نخواهم دید . به ملکه هلند بگویید . ... خودتان فکر کنید و چیزی به ایشان بگویید و حالا مرا تنها بگذارید.

مادام لافلوت خم شد . این خم کردن زانوها به رسم درباری دیوانه ام می کند . این

احترامات را ممنوع خواهم ساخت . پس از صبحانه یا نهار نمی دانم غذای این وقت روز را

چه می گویند . برخاستم ایوت در حالی که خم می شد وارد اتاق گردید.

فورا گفتم:

- زود برو بیرون.

سپس ساده ترین لباسم را پوشیدم و کنار میز توالت نشستم.

دزیدریا یا همسر ولیعهد سوئد، اصلا دختر تاجر ابریشم در ماری همسر ژنرال سابق ارتش

فرانسه ، ناگهان همه چیز عزیز و آشنا و مانوس به گذشته تعلق یافتند . دو ماه دیگر سی ساله

خواهم بود . آیا سی ساله به نظر می رسم ؟ صورتم نرم و گرد است ، شاید خیلی گرد شده باشد ، دیگر کره و شکلات نخواهم خورد . در اطراف چشمانم چین های بسیار ریز و کوچکی دیده می شود . امیدوارم اینها خطوط خنده باشند . دهانم را به حالی خنده باز کردم ، خطوط اطراف چشمانم گود تر شدند . دزیدریا ، خندیدم به صدای بلند قهقهه زدم . دزیدریا ، چه اسم ثقیلی ، تاکنون مادر شوهرم را ندیده و نمی شناسم . می گویند مادر شوهر مسئله غامض و حل نشدنی است . مادر شوهری مثل مادر شوهر من مهربان و رئوف است ؟ حتی نام مادر شوهرم را نمی دانم . چرا سوئدی ها ژان باتیست را به ولیعهدی کشور خود انتخاب کرده اند ؟ پنجره را باز کرده و به داخل باغ نگاه کردم .

اوسکار فریاد کرد:

- کنت شما درست به گل سرخ های ماما نشانه روی کرده اید.

کنت برآهه با صدای بلند جواب داد:

- خیر والاحضرت باید توپ را بگیرید . بگیرید آمد!

کنت توپ را با شدت پرتاب کرد . اوسکار با زحمت توپ را گرفت و به پهلو خم شد . ولی توپ را نگه داشت .

اوسکار مجدداً از وسط چمن ها فریاد کرد.

- گمان می کنید من هم مثل پاپا در جنگ فاتح شوم ؟

- توپ را پرت کنید ، راست نشانه روی کنید.

اوسکار توپ را به طرف سینه ی کنت پرتاب کرد ولی کنت توپ را گرفت.

- والاحضرت خوب نشانه روی می کنید.

و مجددا توپ را پرت کرد. این مرتبه توپ روی بوته های گل سرخ افتاده، گل های زرد و سرخ درشت پاییزی با برگ های سبز پر رنگ و ضعیف خود مورد تهاجم توپ آنها قرار گرفتند. راستی گل سرخ هایم را دوست دارم.

اوسکار گفت:

- ماما خیلی عصبانی خواهد شد.

و سپس به پنجره من نگاه کرد.

- ماما تا به حال خواب بودید؟ کنت براهه خم شد.

- کنت براهه می خواستم با شما صحبت کنم وقت دارید؟

- والا حضرت ما یکی از شیشه های غذاخوری را شکسته ایم.

با خنده گفتم:

- امیدوارم دولت سوئد مسئولیت تعمیر آن را قبول کند.

کنت براهه پاشنه ها را به هم چسبانید و جواب داد:

- متاسفم که باید عرض کنم مملکت سوئد عملا ورشکسته است.

- من هم همینطور فکر می کردم.

این جمله بدون تفکر از دهان بیرون آمد و سپس گفتم:

- صبر کنید من خودم به باغ خواهم آمد.

بین کنت جوان و اوسکار روی نیمکت سفید باغ مقابل درخت ها نشستم و بلافاصله حس کردم

که حال خوب است و شاد و خرم هستم. اوسکار سوال کرد:

- ماما نمی توانید بعدا با کنت صحبت کنید؟ بازی خوبی داریم.

- خیر می خواهم که به دقت گوش کنید.

صدای مرد ها از داخل منزل شنیده می شد . و در بین آنها صدای مصمم و بلند ژان باتیست به گوش می رسید . کنت براهه گفت:

- فیلد مارشال فون اسن عضو سفارت سوئد به استکهلم عزیمت کرد تا جواب والا حضرت ولیعهد را برساند . مورنر اینجا خواهد بود ، والا حضرت او را به عنوان آجودان مخصوص خود انتخاب کرده اند . طبعا ما قاصد مخصوصی به استکهلم فرستادیم .  
درحالی که با ناامیدی در جستجوی طریقی برای آغاز صحبت بودم سرم را حرکت دادم ، ولی راهی پیدا نکردم و با این ترتیب شروع به صحبت کردم:

- کنت عزیز خواهش می کنم حقیقت را بگویید چرا ملت سوئد به شوهرم تاج شاهی عطا کرده است ؟

- اعلیحضرت شارل سیزدهم فرزندی ندارد و ما سال ها است که ناظر قدرت فوق العاده اداری والا حضرت ولیعهد بوده و آن را تحسین کرده ایم و.....  
صحبت او را قطع کردم:

- شنیده ام ملت سوئد یکی از سلاطین خود را خلع کرده و معتقدند که او دیوانه است آیا حقیقت دارد ؟ کنت براهه به یک برگ خشک درخت خیره شده و جواب داد:

- ما این طور فرض می کنیم.

- چرا؟

- زیرا پدر او ، گوستاو سوم بعضی عقاید بسیار عجیب داشت . او می خواست سوئد را به یکی از بزرگترین قدرت ها و کشورهای اروپایی تبدیل کند و با این عقیده به روسیه حمله کرد .  
نجبا و کلیه افسران با عقیده حمله او به روسیه مخالف بودند و او برای آنکه به نجبا ثابت کند

که فقط شاه به تنهایی می تواند در مورد جنگ یا صلح تصمیم بگیرد به طرف طبقه پایین مردم متمایل شد و....

- به کی متمایل شد ؟

- به سوداگران ، نجاران ، دهقانان ، عملا به مردم عادی متمایل شد.

- به مردم عادی پیوست بعد چه شد ؟

- و مجلس شورا که نماینده افراد طبقه سوم و چهارم کشور بود قدرت کامل و اختیار تام به او

داد و شاه به روسیه حمله کرد ، در آن زمان دولت روسیه قروض سنگینی داشت و قادر به

پرداخت هزینه تسلیحات نبود در نتیجه طبقه اریستوکراسی تصمیم به مداخله گرفت و....

کنت براهه که کاملا تحریک شده بود و به صحبت ادامه داد:

- و حادثه بسیار عجیبی رخ داد و شاه در بالماسکه به وسیله مردی که ماسک سیاه داشت هدف گلوله قرار گرفت .

درحالی که شدیداً زخمی شده بود روی زمین افتاد و فیلد مارشال فون اسن....

براهه به طرف زمزمه صحبتی که از داخل منزل به گوش می رسید اشاره کرد.

- بله فیلد مارشال صدیق و وفادار شاه را در آغوش گرفت . پس از مرگ او برادرش شاه فعلی

موقتا حکمروایی را در دست گرفت . وقتی گوستاو چهارم به سن قانونی رسید و تخت

سلطنت را اشغال کرد متاسفانه خیلی زود معلوم گردید که گوستاو دیوانه است....

- آیا این گوستاو همان پادشاهی است که می گفت خداوند او را مامور نابود کردن ناپلئون

کرده ؟

کنت براهه سر خود را حرکت داد و این مرتبه با خشونت بیشتری به آن برگ خشک نگاه

کرد و اوسکار پرسید:

- چرا از قاتل پدرش انتقام نگرفت ؟

- حتی یک فرد دیوانه باید متوجه باشد ، در زمانی که کشورش در وضع غیر عادی به سر می برد نباید به فکر انتقام از یک فرد هم طبقه خود باشد . اریستوکرات ها باید متحد باشند.
- کنت براهه به صحبت خود ادامه بدهید.
- طوری به من نگاه می کرد که گویی با او شوخی می کنم.
- داستان وحشت را بگویم ؟
- ولی من حتی لبخندی هم به لب نداشتم هنوز تردید داشت.
- خواهش می کنم بقیه جریان را برای ما بگویید.
- گوستاو چهارم آیات کتاب مقدس را طوری تفسیر کرد که معنی آن این بود که باید فرانسه انقلابی را پایمال نماید و به همین دلیل با دشمنان فرانسه هم دست شد . فقط بعد از صلح امپراتور روسیه ، گوستاو چهارم به روسیه حمله کرد . ما علیه قوی ترین مملکت قاره اروپا شروع به پیشروی کردیم و تقریباً به طور کلی نابود شدیم . فیلد مارشال فون اسن ، پومرانی را به همسر شما بخشید . به والاحضرت کارل یوهان تسلیم کرد و روس ها نیز فنلاند را از مامجزا کردند ، فنلاند عزیز.
- کمی سکوت و سپس شروع کرد:
- و اگر شاهزاده پونت کوروو هنگامی که با نیروهایش در دانمارک بود از «ترعه اورساند» عبور کرده بود امروز سوئد وجود خارجی نداشت . والاحضرت ، ما یک مملکت قدیمی هستیم که به علت جنگ های زیاد و مداوم فرسوده شده ایم . ولی میل داریم زنده بمانیم .
- کنت براهه جوان زیبایی از خانواده قدیمی و اشرافی سوئد با قیافه عادی و معمولی مخصوص این طبقه لب خود را می گزید.
- در این موقع افسران ارتش ما تصمیم گرفتند به این قمار های وحشیانه سیاسی خاتمه دهند .
- سال گذشته در سیزدهم مارس به گوستاو چهارم در قصر سلطنتی زندانی و پارلمان سوئد

تشکیل و او را از سلطنت خلع و عمومی پیر او را که قبلا نیز نایب السلطنه بود به سلطنت انتخاب کرد . این شخص اعلیحضرت شارل سیزدهم پدرخوانده والاحضرت ولیعهد است.

- اکنون این گوستاو دیوانه کجا است ؟

- گمان می کنم در سویس باشد.

- پسری دارد این طور نیست ؟

- بله گوستاو دیگر ، ولی پارلمان او را از کلیه حقوق سلطنتی محروم کرده است.

- چند ساله است ؟

- هم سن اوسکار است.

کنت براهه ایستاد و آن برگ خشکی را که به آن خیره شده بود برداشت و بین انگشتان خود مچاله و خرد کرد.

- بنشینید و بگویید چه دلایلی علیه این گوستاو جوان در دست داشتند.

کنت شانه های خود را بالا انداخت.

- دلیلی علیه او وجود نداشت البته علاقه ای هم به او نداشتند. مردم از خون کهنه و قدیمی که

در رگ های افراد خانواده وازا جریان دارد می ترسند . این سلسله بسیار قدیمی است

والاحضرت . افراد این خانواده فقط بین یکدیگر ازدواج کرده اند . خانواده وازا برای سوئد

بسیار پیر و قدیمی است . آنها می خواهند قدرت از دست رفته سوئد را باز یابند . حتی اگر

به قیمت اضمحلال ملت سوئد تمام شود . ناچار به طبقه عادی مردم پیوستند. درحالی که

اریستوکراسی سوئد در زیر ماسک سیاه در بالماسکه حاضر شده و....

- آیا این پادشاه فعلی هرگز فرزندی داشته است ؟ براهه مجددا سرور و نشاط خود را بازیافت

و گفت:

- شارل سیزدهم و ملکه هدویگ الیزابت شارلوت یک پسر داشتند . ولی چندین سال قبل فوت کرد . شارل سیزدهم وقتی به تخت سلطنت رسید برای جانشینی خود باید یک نفر را به فرزندی خود قبول می کرد و شاهزاده
- اوگستنبورک برادر زن پادشاه هلند را انتخاب کرد . شاهزاده سمت فرمانروایی نروژ را داشت و مردم نروژ حقیقتاً از او راضی بودند . کلیه افراد امیدوار بودند که اتحاد و یگانگی سوئد و نروژ عملی گردد . وقتی در ماه مه گذشته
- شاهزاده اوگستنبورک در حادثه ای مقتول گردید مجلس شورای سوئد تشکیل جلسه داد و بقیه حوادث را والا حضرت به خوبی می دانند.
- البته نتیجه رای را می دانم ولی خواهشمندم بگویید به چه علت مجلس شورای سوئد شوهرم را انتخاب کرد.
- والا حضرت مطلعید که شاهزاده در لوبک چند افسر سوئدی را به عنوان زندانی جنگی اسیر کرد ؟
- البته ، دونفر از آنها اکنون با ژان باتیست هستند یکی از آنها مورنر است . راستی مورنر حمام گرفت ؟ دیگری بارون فریز....
- براهه سر خود را حرکت داد:
- بله مورنر و بارون فریزندورف . در لوبک والا حضرت ولیعهد این زندانیان را به شام دعوت کرد و با در دست داشتن نقشه آتیه شمال اروپا را از نقطه نظر یک استراتژیست تشریح کرد . افسران ما به سوئد مراجعت کردند و از آن موقع تاکنون ارتش قویا معتقد شده است که اگر بخواهیم سوئد را نجات دهیم به مردی مانند والا حضرت احتیاج داریم . والا حضرت این کلیه حقایقی بود که می توانستم بگویم.



- گفتید که پس از مرگ شاهزاده اوگستنبورک مجلس تشکیل جلسه داد نظر طبقه اشرافی به این جلسه چه بود؟
- عقیده طبقه اریستوکراسی سوئد که هرگز به حقوق طبقه پایین مردم معتقد نبوده چه بود؟ کنت براهه مستقیماً به چشم من نگاه کرد.
- غالب نجبای جوان این مملکت افسر هستند . با زحمت و مشقت سعی کردیم از فنلاند دفاع کرده و پومرانی را حفظ کنیم . ما به عقاید شاهزاده پونت کوروو احترام می گذاردیم . کوشیدیم تا اقوام خود را متقاعد کرده و با خود هم عقیده سازیم . پس از قتل پادشاه به همه کس واضح و روشن بود که سوئد از بین خواهد رفت مگر آنکه یک مرد قوی برای جانشینی سلطنت انتخاب گردد.
- آیا پس از قتل پادشاه قتل دیگری رخ داد؟
- والا حضرت محققاً نشنیدند که در مراسم تشییع جنازه شاهزاده اوگستنبورک ، مارشال کنت آکسل فون فرسن هم در جاده نزدیک قصر سلطنتی کشته شد؟ - فرسن؟ این فرسن کیست؟
- براهه لبخندی زد:
- عاشق ملکه ماری آنتوانت ، همان مردی که سعی کرد بدبخت لویی شانزدهم را از فرانسه فراری دهد . پس از قتل او تمام طرفدارانش دستگیر شدند . راستی کنت فرسن تا زمان مرگ هنوز انگشتر ملکه ماری آنتوانت را در دست داشت
- داستان تاجر آوری است . آنچه گفتید همه تاجر آوری است . هرچه بیشتر بگویید بیشتر متاثر کننده خواهد بود.
- با خود فکر کردم راستی چه تعجب آور است . ملکه ماری آنتوانت عاشق سوئدی داشت ، دنیا چه کوچک و حقیر است.

- ولی چرا این کنت فون فرسن مقتول شد ؟
- زیرا او یکی از دشمنان سر سخت فرانسه جدید بود . زیرا او گستنبورگ می خواست قبل از آنکه سوئد کاملاً از پا در آید به هر قیمتی که باشد با فرانسه صلح کند . شایعه ای منتشر شده بود که کنت فرسن ولیعهد مملکت را مسموم کرده است . البته این شایعه بی معنی بود زیرا شاهزاده او گستنبورگ در یکی از رژه ها از اسب به زمین افتاد و مرد . به هر حال چون مردم کنت فرسن را یکی از مخالفین صلح می دانستند در خیابان به او حمله کردند و آن قدر سنگ به او زدند تا جان داد . البته این حادثه در مراسم تشییع جنازه او گستنبورگ رخ داد.
- آیا محافظین و مراقبین در آن نزدیکی نبودند ؟ کنت براهه بدون کوچکترین تحریک احساسات جواب داد:
- چرا سربازان در دو طرف خیابان صف کشیده بودند . می گویند که دولت قبلاً از این حمله مطلع بود و عملی برای جلوگیری از آن انجام نداد زیرا فرسن عملاً دشمن سیاست جدید بی طرفی ما بود . پس از قتل فرماندار استکهلم اعلام داشت که قادر به حفظ نظم در پایتخت نبوده و آن را تضمین نمی کند . به همین جهت پارلمان به جای استکهلم در «اوربرو» تشکیل جلسه داد .
- اوسکار با پاشنه کفشش مشغول حفر سوراخ روی ماسه های خیابان بود . ظاهراً از این بحث و صحبت طولانی ما خسته شده بود و گوش نمی کرد . خوشحالم که پسر من متوجه نشد که در مقابل چشم سربازان سوئدی کنت فرسن را کشته اند.
- پس از قتل فرسن متوجه شدند که افسران جوانی که مایل به انتخاب شاهزاده پونت کوروو هستند حق دارند.
- ولی نظر طبقه سوم و چهارم مملکت چه بود ؟

- جنگ های توام با شکست ما خزانه مملکت را خالی کرده و نجات از ورشکستگی کامل بستگی به تجارت ما با انگستان دارد و فقط مردی که دارای مناسبات حسنه با ناپلئون باشد می تواند از ورود اجباری سوئد به سیستم اداری ممالک متحده ناپلئون جلوگیری نماید . البته طبقه سوم و چهارم مملکت از این امر به خوبی آگاهند به علاوه دربار فقیر و ورشکسته مورد احترام کارگران نیست . خانه وازا به زودی آن قدر فقیر خواهد شد که قادر به پرداخت حقوق باغبانان کاخ ها نخواهد بود . وقتی به اطلاع مجلس رسانیدند که شاهزاده پونت کوروو بسیار متمول است به نفع او رای دادند.

اوسکار سوال کرد:

- ماما حقیقتا پاپا اینقدر متمول است که می تواند حقوق تمام باغبانان سوئد را بپردازد ؟  
- مردم غالبا فرض می کنند که اشخاصی که با اتکا به خود پیشرفته اند متمولند . مردم سوئد و طبقه اشرافی آن نیز این طور فکر می کنند.

ژان باتیست در آن اولین شب بارانی و مشهور که با هم سراسر پاریس را با درشکه پیمودیم به من گفت «قسمتی از حقوق خود را ذخیره کرده ام . می توانم خانه ای برای تو و کودک بخرم .»

ژان باتیست خانه کوچکی برای من و فرزندت ، ولی نه قصر سلطنتی در سوئد . قصری که نجبای آن در زیر ماسک سیاه پادشاه را می کشند . نه ! این قصری که در مقابل آن یکی از کنت ها را سنگ باران می کند در حالی که دولت و سربازانش ناظر قتل هستند ..... نه .... نه ژان باتیست . صورتم را در دست هایم پنهان کرده و با تلخی گریستم .

اوسکار دست هایش را دور گردنم حلقه کرد و گفت:

- ماما ....مامای عزیز.

اشک هایم را خشک کردم و به صورت جدی و گرفته کنت براهه نگاه کردم . آیا این مرد جوان متوجه است چرا گریه می کنم ؟

- شاید من نباید این حوادث را برای والاحضرت می گفتم ، ولی تصور می کنم دانستن آن بهتر باشد.

- اشراف ، افسران و طبقه سوم و چهارم ، شوهر مرا به عنوان ولیعهد اعلیحضرت شاه سوئد انتخاب کردند ؟

- والاحضرت ، اعلیحضرت شاه از خانواده وازا است او مردی است شصت ساله و مریض که فکر او تاریک است ، تا آخرین لحظه با عقاید مجلس و افسران مخالف بود و مقاومت به خرج داده و برادرزاده هایش را که در آلمان شرقی هستند یکی پس از دیگری برای جانشینی خود پیشنهاد می کرد .... بالاخره ناچار به تسلیم شد.

بالاخره ناچار شد تسلیم گردد و ژان باتیست مرا به فرزندی بپذیرد.

- ملکه جوان تر از اعلیحضرت پادشاه است این طور نیست ؟

- ملکه کمی از پنجاه سال بیشتر دارد . او زنی بسیار مقتدر و باهوش است.

آهسته گفتم:

- چقدر باید از من متنفر باشد.

کنت براهه در کمال آرامی جواب داد:

- علیاحضرت ملکه درباره دوک شودرمانلند بسیار خوشحال و مسرور است.

در همان لحظه مورنر از منزل بیرون آمد . کاملاً تمیز و با نشاط بود . صورت گرد پسرانه

اش می درخشید . لباس نظامی نیمه رسمی د ربر داشت . اوسکار به طرف او دوید یکی از

دکمه های او نیفورم او را در دست گرفت و گفت:

- می خواهم علامت روی دکمه شما را ببینم ، ماما ببینید ، سه تاج کوچک و یک شیر که تاج به سر دارد ، چه علامت قشنگی.

چشمان متفکر مورنر به من و کنت براهه نگاه می کرد . من گریان و کنت جوان مشوش بود . براهه با تردید گفت:

- والاحضرت میل داشت از وقایع اخیر خانواده سلطنتی ما آگاه شود.  
مورنر ابروهایش را با غضب بالا کشید:

- آیا ما هم جزو خانواده وازا هستیم ؟ اوسکار که تحریک شده بود سوال کرد:

- اگر پادشاه پیر پاپا را به فرزندى قبول کرده است بنابراین همه ما جزو خانواده وازا خواهیم بود این طور نیست ؟ از جای خود پریدم و گفتم:

- اوسکار مهمل نگو . تو همان که هستی خواهی بود . تو برنادوت هستی....  
دست هایم را به هم زده و ایستاده و گفتم:

- بارون مورنر با من کاری داشتید ؟

- والاحضرت ولیعهد از شما استدعا دارند که به اتاق دفتر ایشان بروید.

دفتر ژان باتیست منظره عجیبی داشت . در کنار میز بزرگ او که همیشه کتاب مدارک سیاسی و نقشه ها روی هم انباشته شده اند آینه بزرگی که از اتاق توالت من آورده بودند دیده می شد . ژان باتیست مشغول آزمایش اونیفورم جدید خود بود . در مقابل او سه خیاط به زانو شده و دهان آنها با سنجاق پر بود . سوئدی ها با دقت اندازه و تناسب لباس را می نگرسیتنند . کت آبی جدید را به دقت نگاه کردم یقه بلند کت فقط یک لبه باریک طلائی داشت . ملیله دوزی سنگین و زیاد اونیفورم مارشالی وجود نداشت . ژان باتیست با علاقه و دقت در آینه به خود نگاه می کرد .

آهسته گفت:

- زیر بغل راست تنگ است.

هر سه خیاط با هم از جای خود جستند و بخیه آستین را شکافتند و مجدداً با سنجاق وصل

کردند. ژان باتیست گفت

:

- کنت فون اسن آیا نقصی در اونیفورم می بینید؟

سوئدی‌ها با نظر مطالعه و دقت در اطراف او جمع شدند. اسن سر خود را حرکت داد ولی

فریزندورف دست خود را روی شانه و زیر بغل شوهرم کشید

- معذرت می‌خواهم والا حضرت زیر یقه کمی کشیده شده.

هر سه خیاط پشت ژان باتیست را با دقت نگاه کرده و عیبی نیافتند. البته فرناند آخرین نفری

بود که گفت:

- قربان مارشال، اونیفورم کاملاً اندازه و مناسب است.

- کنت فون اسن عزیز حمایل خود را بدهید.

ژان باتیست با دست خود حمایل را از روی شانه کنت اخم آلود باز کرد و به شانه انداخت و

گفت:

- شما باید بدون حمایل به سوئد مراجعت کنید. برای ملاقات فردا به این حمایل احتیاج دارم،

در پاریس چنین حمایلی پیدا نمی‌شود. به محض آن که به استکلهم رسیدید سه حمایل

مارشالی برایم بفرستید.

درست در همین موقع متوجه من شد و گفت:

- این اونیفورم سوئد است آیا به من می‌آید؟ سرم را حرکت دادم.

- فردا صبح ساعت یازده امپراتور را خواهیم دید . درخواست ملاقات کرده ام ، میل دارم شما هم همراه من باشید.

سپس به طرف کنت برگشت.

- حمایل باید زیر کمر یا روی کمر بسته شود ؟

- روی کمر والاحضرت.

- بسیار خوب . دیگر لازم نیست کمر بند شما را قرض کنم یکی از کمر بندهای مارشالی را زیر آن خواهم بست .

منظورم کمر بند مارشالی فرانسه است . کسی متوجه این موضوع نخواهد بود . دزیره راستی گمان می کنی این لباس به من می آید ؟

در همین لحظه مادام لافلوت ورود ژولی را اطلاع داد . وقتی به طبقه پایین می رفتم صدای ژان باتیست را شنیدم که گفت:

- به یک شمشیر رسمی اونیفورم سوئد احتیاج دارم.

ژولی کوچکتر به نظر می رسید ، کت قرمز شرابی رنگ مخملی خود را به تن نداشت . در کنار پنجره ایستاده و با تفکر به داخل باغ خیره شده بود.

- ژولی معذرت می خواهم تو را منتظر گذاردم.

ورود من اثر عجیبی روی ژولی داشت . گردن نازکش چرخید ، چشمانش باز و گشاد شد و گویی اولین مرتبه است که مرا دیده . پای راست خود را جلو و پای چپش را عقب گذارد با دو دستش دامنش را گرفت و تقریباً روی زمین نشست و به من احترام گذارد . با خشم و غضب گفتم:

-ژولی مسخره ام نکن به اندازه کافی درد و غصه و ناراحتی دارم . من تغییری نکرده ام.

- ژولی با احترام جواب داد:
- والا حضرت مسخره نمی کنم.
  - فوراً برخیز و معذرم نکن ، از چه موقع یک ملکه به همسر ولیعهد احترام می گذارد ؟ ژولی برخاست.
  - اگر ملکه ای بدون کشور باشد و اتباع او از اولین لحظه با او و پادشاه مخالفت نمایند به همسر ولیعهدی که پارلمان کشورش به اتفاق آرا او را به جانشینی تحت سلطنت انتخاب کرده اند احترام بگذارد کاملاً صحیح و بجا و مناسب است . عزیزم تبریک می گویم از صمیم قلب تبریک می گویم.
  - در کنار او روی یک مبل نشسته و گفتم:
  - چه موقع این خبر را شنیدی ؟ دیشب ما اولین نفری بودیم که مطلع شدیم.
  - تمام پاریس با خبر است و به چیزی جز این انتخاب فکر نمی کنند . بقیه ما فقط به وسیله امپراتور به تخت سلطنت کشور های اشغال شده نشستیم ما مثل نمایندگان امپراتور و به جای زبان او در این کشور ها بودیم در صورتی که سوئد ، مجلس شورای سوئد، برنادوت را انتخاب کرده ، راستی باور کردنی نیست.
  - ژولی شروع به خنده کرد.
  - راستی من امروز موضوعی را در توپلری تکذیب کردم ، امپراتور امروز مدتی درباره این انتخاب صحبت کرد و مرا مسخره کرد.
  - سرزنش و مسخره کرد ؟
  - بله سعی کرد کاملاً سر به سر من بگذارد و می خواست مرا متقاعد سازد که ژان باتیست می خواهد از ارتش فرانسه استعفا دهد و سوئدی بشود . ما مدت ها خندیدیم.
  - با تعجب و حیرت او را نگاه کردم:



- خندیدید؟ چیزی قابل خندیدن وجود ندارد. هر وقت به خنده شما فکر می‌کنم رنج می‌کشم.
- دزیره حقیقت دارد؟
- جوابی ندادم. ژولی با لکنت گفت:
- ولی هیچ یک از ما چنین فکری نکردیم. ژوزف پادشاه اسپانیا و هنوز فرانسوی است. لویی پادشاه هلند است ولی اگر کسی به او نسبت هلندی بدهد او را نخواهد بخشید. ژرم و الیزا و....
- ولی این امر با سلطنت شما فرق دارد. هم اکنون خودت گفتی که اختلاف فراوانی بین ما و شما و سایرین وجود دارد.
- بگو بینم راستی در نظر داری در سوئد مستقر و مقیم شوی؟
- ژان باتیست قطعا ولی اقامت من در سوئد با وضع اجتماعی بستگی دارد.
- به چه وضعیتی بستگی دارد؟ به طرف جلو خم شدم.
- طبعا به سوئد خواهم رفت. راستی تصور کن می‌گویند من باید خود را دزیدریا بنامم. این لغت در زبان لاتین یعنی محبوب اگر راستی محبوب باشم آنجا خواهم ماند.
- چه مهمل می‌گویی البته تو را دوست خواهند داشت.
- مطمئن نیستم. طبقه اشراف سوئد و مادر شوهرم....
- ژولی درحالی که به فکر مادام لتیزیا بود با لحنی مخالف برای دلداری دادن من جواب داد:
- مادر شوهر وقتی از عروس متنفر است که عروس فرزند او را از چنگالش بر باید. ژان باتیست پسر واقعی ملکه سوئد نیست بعلاوه پرسن در استکهلم و فراموش نکرده است که پدرمان و اتیین چقدر نسبت به او مهربان بوده اند. تنها کاری که باید انجام بدهی این است که پرسن را به محیط اشرافی سوئد وارد کنی. با این ترتیب دوستی در دربار خواهی داشت.

- درحالی که تصور می کردم لااقل ژولی متوجه حقیقت خواهد بود آهی کشیده و گفتم:
- تا به حال هرچه گفتمی برای خوش آیند من بود.
  - ولی افکار او خیلی زود متوجه توپلری شده و گفت:
  - حادثه غیرقابل تصویری رخ داده . امپراتریس حامله است . چه فکر می کنی ؟ امپراتور از خوشحالی سر از پا نمی شناسد . ناپلئون معتقد است که فرزند او پسر خواهد بود و پادشاه رم نامیده خواهد شد.
  - از چه موقع امپراتریس حامله است ؟ دیروز ؟
  - خیر از سه ماه قبل و....
  - ضربه ای به در نواخته شد و مادام لافلوت داخل گردید و گفت:
  - آقایان سوئدی که امشب به استکهلم مراجعت می نمایند اجازه مرخصی می طلبند.
  - به اینجا هدایتشان کنید.
  - گمان می کنم صورت و شکل ظاهری من ترس درونی مرا از آتیه ظاهر نساخت و رسوایم نکرد . دستم را به طرف فیلد مارشال کنت فون اسن دوست صدیق و فداکار خانواده وازا دراز کردم . جمله «به امید دیدار شما در استکهلم والاحضرت» خداحافظی او بود.
  - وقتی ژولی را تا در ورودی سرسرا مشایعت کردم با تعجب به کنت براهه جوان برخورد کردم
  - مگر شما به همراهی کنت فون اسن به استکهلم برای ورود شوهرم نمی روید ؟
  - از والاحضرت ولیعهد درخواست کردم که فعلا آجودان شما باشم . این درخواستم پذیرفته شده و اکنون در اختیار والاحضرت هستم.
  - جوان بلند قد نوزده ساله چشم سیاه که نگاهش از شوق و مسرت می درخشد و موهایش مانند موهای اوسکار من مجعد و خرمایی رنگ است آجودان من است . کنت مانگوس براهه

فرزند یکی از قدیمی ترین و متکبر ترین خانواده های سوئدی آجودان شخصی مادموازل کلاری گذشته و دختر تاجر ابریشم است.

کنت براهه آهسته گفت:

- ممکن است افتخار همراهی والاحضرت را به استکهلم داشته باشم؟
- کنت براهه به طور وضوح با خود فکر کرده بود بگذار در استکهلم با طرفداری کنت براهه از همسر ولیعهد جدید متوجه ارزش و اهمیت واقعی او بشوند . من لبخندی زدم.
- متشکرم کنت براهه . ولی متوجه هستید که من تاکنون آجودان نداشته ام و نمی انم چگونه یک افسر جوان برجسته را مشغول نگه دارم ؟
- در حالی که مرا مطمئن می کرد جواب داد:
- والاحضرت به زودی فکری در این باره خواهید کرد . تا آن موقع می توانم با اوسکار ، ببخشید دوک شودرمانلند بازی کنم.
- خندیده و گفتم:
- به شرط آنکه شیشه ها را نشکنید .
- برای اولین مرتبه نگرانی و اضطراب کشنده من کمی برطرف شد . شاید راستی آن قدها هم وحشتناک نباشد

اطلاع یافتم که امپراتور در ساعت یازده ما را خواهد پذیرفت.

پنج دقیقه به ساعت یازده در اتاق انتظار آنجا که ناپلئون دیپلمات ها ، ژنرال ها ، شاهزادگان ، وزرا ، سفرای کشور های خارجی را ساعات متمادی در انتظار نگه می دارد وارد شدیم . با

ورود ما جنبش ناگهانی به ظهور رسید همه به اونیفورم سوئدی ژان باتیست نگاه کرده و برای او راه باز می کردند . ژان باتیست به یکی از آجودان های امپراتور گفت:

- حضور شاهزاده پونت کوروو و همسر و پسر ایشان را به اطلاع امپراتور برسانید.  
گویی وارد جزیره دور افتاده و ناشناسی شده ایم . هیچکس نمی خواست ما را بشناسد . کسی به ما تبریک نگفت ؛ اوسکار به من چسبیده و با انگشتان کوچکش دامنم را گرفته بود . همه حاضرین می دانستند چه حادثه ای رخ داده .

یک ملت خارجی با تمایل و خواسته آزاد خود تاجی به ژان باتیست اهدا کرده و با این هدیه درخواست ژان باتیست برای استعفا از ارتش و ترک تابعیت روی میز ناپلئون قرار گرفته است . ژان باتیست برنادوت میل ندارد دیگر تبعه فرانسه باشد . با خشم و غضب به ما نگاه می کردند . باعث زحمت آنها بودیم.

تمام درباریان می دانستند که یکی از آن وحشتناک ترین خشم و غضب های ناپلئون که دیوار های قصر را می لرزاند در انتظار ماست . با خود فکر کردم که ناپلئون چه بی رحمانه مردم را ساعات متمادی منتظر نگه می دارد و از گوشه چشم به ژان باتیست نگاه کردم.

شوهرم به یکی از نگهبانانی که در کنار در دفتر ناپلئون ایستاده بودند نگاه می کرد . چنان به کلاه پوست خرس این نگهبان می نگریست که گویی اولین مرتبه آن را دیده و یا شاید با ابد دیگر چنین چیزی نخواهد دید . ساعت سالن انتظار یازده ضربه نواخت . منشی مخصوص امپراتور آقای منوال ظاهر گردید.

- اعلیحضرت امپراتور ، شاهزاده پونت کوروو و فامیل او را می پذیرند.

دفتر امپراتور درست پشت سالن انتظار قرار گرفته . در انتهای اتاق میز عظیم امپراتور قرار دارد و از درب ورود تا جلو میز یک مسافت طویل بی پایان به نظر می رسد و به همین دلیل امپراتور دوستان خود را در وسط اتاق ملاقات می کند . ولی ما به هر حال باید تمام این مسافت را می پیمودیم . ناپلئون مانند مجسمه بی حرکت پشت میز خود نشسته و کمی به جلو خم شده و در انتظار ما بود . صدای مهمیز ژان باتیست که پشت سر من و اوسکار حرکت می کرد شنیده می شد . به محض آنکه توانستم صورت او را بینم دریافتم که ماسک معروف سزار را به صورت دارد .

چشمانش می درخشیدند . پشت سر او شاهزاده بنوان ، کنت تالیران و دوک کادور وزیر جدید امور خارجه ایستاده بودند.

منوال آهسته با نوک پنجه پشت سر ما می آمد.

هر سه نفر ما در مقابل میز بزرگ و عظیم ناپلئون در یک صف قرار گرفتیم . اوسکار در وسط و ما در طرفین او ایستاده بودیم . به حال تعظیم در آمده و مجددا ایستادم . امپراتور کوچکترین حرکتی نکرده و خیره به ژان باتیست می نگریست . در نگاه او شعله های شیطانی ظاهر بود . سپس از جای خود پرید ، صندلی خود را به عقب زد و از پشت میز بیرون آمد و فریاد کشید:

- مارشال ، با چه جراتی توانستید در این لباس به حضور امپراتور و فرمانده عالی خود برسید ؟

ژان باتیست با صدای واضح ولی به موقع جواب داد:

- با لباسی معادل مارشال سوئد.

- و شما یک مارشال فرانسه جرات کردید که با اونیفورم سوئد در حضور من ظاهر شوید.

ناپلئون مانند شیر درنده و یا یک موجود دیوانه غضبناک چنان فریاد می کرد که گویی قطعاتی از تزیینات سقف فرو ریختند.

ژان باتیست با آرامش جواب داد:

- تصور کردم اعلیحضرت اهمیتی به لباس مارشال های خود نمی دهند . زیرا مارشال مورات ، پادشاه ناپل را با اونیفورم عجیبی در دربار دیده ام.

جواب بسیار به موقع و مناسبی بود . مارشال مورات با صورت بچه گانه اش روی کلاه سه گوشه که با مروارید تزیین شده پر شترمرغ نصب می کند و روی رکاب زین اسبش ملیله دوزی کرده است . شوهر خواهر ناپلئون سلیقه عجیبی در پوشیدن لباس دارد و ناپلئون با خوشرویی به این سلیقه او می خندد.

- اعلیحضرت، شوهر خواهر من اونیفورم مناسبی طرح کرده است و تا آنجا که اطلاع دارم این اونیفورم اختراع خود اوست.

سایه لبخندی در لبان او ظاهر ولی فوراً محو گردید.

- ولی شما جرات کرده اید که با اونیفورم سوئد در حضور امپراتور حاضر شوید.

ناپلئون برای نفس تازه کردن ساکت شده و سپس پایش را با خشم و غضب روی کف سالن کوبید و فریاد کرد:

- جواب بدهید مارشال.

اوسکار سعی کرد پشت دامن من مخفی شود.

- تصور کردم حضور و ملاقات با امپراتور در این لباس شایسته است . منظورم آزردن خاطر امپراتور نبوده و به علاوه این لباس نیز اختراع خود من است . آیا امپراتور میل دارند ملاحظه کنند ؟ ژان باتیست حمایل خود را بلند کرد و کمر بند مارشالی فرانسه را نشان داد.

- قربان هنوز کمر بند مارشالی فرانسه را به کمر بسته ام.
- شاهزاده این ماسک مسخره را از صورتت بردار.
- لحن امپراتور کمی نرم تر شد و با سرعت صحبت می کرد. پیش در آمد او برای ترسانیدن و متوحش ساختن ما تمام شده بود. با خود گفتم راستی آکترو هنرپیشه عجیبی است. بالاخره اجازه نشستن به ما نخواهد داد. چنین خیالی نداشت. پشت میز ایستاده و خیره به درخواست ژان باتیست نگاه می کرد.
- مارشال درخواست قابل ملاحظه ای کرده اید. از برگزیده شدن به فرزند پادشاه سوئد اظهار خوشوقتی کرده و خواسته اید که ملیت و تبعیت فرانسه را ترک نمایید. این درخواست مدرک عجیبی است. اگر انسان گذشته را به خاطر بیاورد این درخواست شما را غیر قابل تصور می داند. شاید شما مارشال فرانسه گذشته را فراموش کرده اید؟ لب های ژان باتیست محکم به هم فشرده بودند.
- راستی فراموش کردید؟ زمانی را که مانند یک سرباز ساده از مرزهای فرانسه دفاع می کردید از خاطر برده اید؟ میدان های نبرد را که این سرباز مانند گروهبان، ستوان، سرهنگ و بالاخره ژنرال جنگ دیده است فراموش کرده اید؟ یا روزی را که امپراتور شما را به درجه مارشالی فرانسه ارتقا داد از یاد برده اید؟ ژان باتیست ساکت بود.
- خیلی دورتر نرویم همین چندی قبل بدون اطلاع من از مرزهای سرزمین مادری خود دفاع کردید.
- لبخندی در لبانش ظاهر شد. همان لبخند قدیمی و مشهورش بود.
- حتی شما بدون اطلاع من فرانسه را نجات داده اید. قبلا به شما گفته ام خیلی پیش، شاید فراموش کرده اید، به شما گفتم که من نمی توانم از خدمات چنین مردی چشم پوشی نمایم. در روزهای نوامبر ۱۸۹۱ بود که چنین چیزی را به شما گفتم شاید هنوز به خاطر داشته

- باشید . اگر دولت دستور می داد شما و مورو مرا تیرباران می کردید ولی دولت چنین دستوری نداد ، برنادوت تکرار می کنم ، نمی توانم از شما چشم پیوشم و بگذارم بروید . نشست و درخواست را به کناری زد و بالارا نگاه کرد و با لحن ملایم تری گفت:
- ولی چون ملت سوئد شما را انتخاب کرده....
  - شانه هایش را بالا انداخت و آهسته خندید.
  - تا وارث تاج آن کشور باشید من چون امپراتور و فرمانده عالی شما هستم اجازه می دهم که این پیشنهاد را بپذیرید . این جواب من است.
  - و من نیز باید اعلیحضرت پادشاه سوئد را مطلع سازم که قادر به قبول چنین هدیه ای نیستم . زیرا ملت سوئد یک ولیعهد سوئدی می خواهد قربان!
- ناپلئون از جای خود پرید
- برنادوت مهمل نگو ، برادران مرا ببین ، ژوزف ، لویی ، ژرم آیا کدام یک ترک تابعیت فرانسه را کرده اند حتی ناپسری من اوژن چنین درخواستی نکرده .
  - ژان باتیست جواب نداد ناپلئون مجددا از پشت میز بیرون آمد و در طول اتاق شروع به قدم زدن کرد . تالیران را دیدم کشیش سابق روی عصای خود تکیه داده و از ایستاده خسته شده بود . چشمانش نیمه بسته بود . به چه فکر می کرد ، آیا فکر می کرد ژان باتیست در این مبارزه فاتح می شود ؟ محققا این طور به نظر نمی رسید.
- ناپلئون ایستاد و به من نگاه کرد و باز گفت:
- شاهزاده خانم گمان نمی کنم مطلع باشید که خانواده سلطنتی سوئد جنون دارند پادشاه فعلی سوئد قادر نیست حتی یک جمله با معنی به زبان بیاورد و پسر برادرش به علت جنون از سلطنت خلع شد.
  - دستش را به پیشانی کشید و به صحبت ادامه داد:



- شاهزاده خانم بگویند بینم شوهر شما دیوانه است؟ منظورم این است که آن قدر دیوانه است که برای جانشینی پادشاه سوئد از ملیت خود صرف نظر کند.  
ژان باتیست با خشونت گفت:
- باید از شما درخواست کنم که در حضور من به اعلیحضرت شارل سیزدهم توهین نکنید.  
ناپلئون رو به تالیران کرده و گفت:
- تالیران ، آیا خانواده سلطنتی وازا دیوانه است یا نیست ؟
- این خانواده یک سلسله بسیار قدیمی است و سلسله های قدیمی در خطر عدم سلامتی هستند.
- شاهزاده خانم شما چه جواب می دهید ؟ برنادوت نیز درخواست نموده که به شما و اوسکار هم اجازه ترک تابعیت داده شود.  
صدای خود را شنیدم که فوراً گفت:
- قربان فقط از نظر حفظ صورت ظاهری و فرمالیته است . بدون این ترک تابعیت نمی توانیم وارث تخت سلطنت باشیم.
- آیا جواب صحیحی داده بودم ؟ به ژان باتیست نگاه کردم او هم به من نگاه می کرد.  
متوجه تالیران شدم آن مرد بزرگ به طور نامفهومی سر خود را خم کرد.
- نکته دوم ، استعفای شما از ارتش است . این کار عملی نیست واقعا غیر ممکن است.  
امپراتور مجددا پشت میز رفت و مشغول خواندن درخواستی که قبلا باید مطالعه کرده باشد ، شد.
- نمی توانم بدون وجود یکی از مارشال هایم عملی انجام دهم وقتی جنگ های جدید....  
کمی تردید کرد سپس با سرعت گفت:

- اگر انگستان در مقابل ما تسلیم نشود جنگ های جدید و بدون احترازی وجود خواهد داشت و من به شما احتیاج دارم . و شما مثل همیشه به یکی از ارتش های من فرماندهی خواهید داشت . خواه ولیعهد سوئد باشید یا نباشید .

هنگ های سوئدی شما قسمتی از ارتش بزرگ ما را تشکیل خواهد داد و یا اینکه فکر می کنید.....

ناگهان لبخندی در لب های او ظاهر گردید و ده سال جوان تر به نظر می رسید.

- فکر می کنید ممکن است فرماندهی نیروی ساکسون را به شخص دیگری بدهم ؟

با در نظر گرفتن فرمان روزانه اعلیحضرت پس از نبرد واگرام که مشعر بر این بود که نیروهای ساکسون حتی یک گلوله تیراندازی نکرده اند چنین فرماندهی به هر کس واگذار شود مهم نخواهد بود.

- قربان این نیرو را به مارشال نی NeY واگذار کنید او افسری جاه طب و مدتی زیر امر من کار کرده است.

- نیروی ساکسون با شهامت فاتح واگرام بوده است . به هیچ وجه نمی توانم این فرماندهی را به مارشال نی بدهم . به شرطی اجازه می دهم تبعیت سوئد را بپذیرید که مارشال فرانسه نیز باشید . من به خوبی به احساسات جاه طلبانه مارشال های خود واقفم به علاوه شما قادر به اداره یک مملکت هستید . من هانور و شهر های هنسیتیک را به خاطر دارم شما یک فرمانروای برجسته هستید.

- از اعلیحضرت درخواست می کنم اجازه دهند که از ارتش فرانسه استعفا نمایم.

با این حرف ناپلئون مشتش را روی میز کوبید و صدای آن مانند رعد در سالن طنین انداخت.  
من گفتم:

- قربان اجازه می فرمایید بنشینم ؟ پایم درد گرفته .

امپراتور به من نگاه کرد . روشنایی و درخشش چشمان او رفته رفته تاریک شد . نگاه او طوری بود که گویی از طرف دیگر دوربین نگاه می کند به چیزی که نگاه می کرد کوچک و کوچکتر شد . از دور منظره تاریکی می دید ، می دید که دختری در نور خاکستری رنگ غروب به طرف نرده باغ مسابقه گذارده و برای رضایت و خوش آیند او اجازه داده است مسابقه را ببرد و فاتح شود.

- اگر همسر شما ولیعهد سوئد بشود باید ساعات متمادی برای پذیرش اتباع خود بایستید اوژنی.

و سپس آهسته گفت:

- خواهش می کنم بنشینید ، آقایان بهتر است همه بنشینیم.

همه به راحتی دور میز جمع شدیم . ناپلئون گفت:

- کجا بودیم ؟ شاهزاده پونت کوروو شما میل دارید از ارتش فرانسه استعفا دهید تا با دشمنان ما نه مانند یک مارشال فرانسه بلکه مانند یکی از متفقین ما بجنگید . آیا منظور شما را خوب دریافته ام ؟

فقط در همین موقع بود که صورت وزیر امور خارجه توجه او را به این گفتگو ظاهر

ساخت . این چیزی بود که ناپلئون خواستار آن است . همیشه می خواست که سوئد متفق او باشد.

- اگر درخواست شما را بپذیرم و خواسته شما را اطاعت نمایم طبعاً برای آن است که نمی

خواهم مانعی در سر راه یکی از مارشال های خود که میل دارد به فرزندى یکی از خانواده های بسیار قدیمی و نه چندان سالم پذیرفته شود قرار دهم . این عمل ملت سوئد برای اثبات مودت خود با فرانسه بسیار مناسب و عاقلانه بوده است . اگر قبلاً در این انتخاب با من

- مشورت می شد یکی از برادرانم را برای اثبات علاقه ای که به خانواده وازا دارم توصیه می کردم . ولی چون قبلا با من مشورت نشده و ناگهانی با این تصمیم و انتخاب رو به رو شده ام به شما شاهزاده عزیز تبریک می گویم.
- ماما دیگر مرا نمی ترساند.
- با این گفته اوسکار تالیران برای جلوگیری از خنده لبش را گزید . دوک کادور نیز لبانش را به هم فشرد . ناپلئون به دقت پسر را نگاه کرد و گفت:
- تعجب می کنم که چگونه در زیر آفتاب سوزان صحرا و شن های گرم آن نام شمالی را برای این پسر خوانده مخصوصم انتخاب کردم .
- ناپلئون از شدت خنده تکان می خورد و با دست به شانه ژان باتیست زد و گفت:
- آیا زندگی و دنیا نیرنگ باز نیست برنادوت ؟ و سپس رو به من کرد و گفت:
- شاهزاده خانم قطعا مطلعید که علیاحضرت در انتظار پسری است.
- سرم را حرکت دادم.
- در خوشحالی و شادی شما شریکم.
- ناپلئون مجددا به اوسکار نگاه کرد.
- برنادوت من متوجهم که شما باید قانونا سوئدی باشید . مخصوصا برای آتیه اوسکار لازم است . اطلاع پیدا کردم که پادشاه مخلوع دارای پسری است . شما نباید از این پسر تبعید شده غافل باشید . منظور مرا می فهمید برنادوت ؟ حالا دیگر مشغول مداخله به طرح های آتیه ما بود . می دانستم که کارها مطابق میل انجام خواهد گرفت . ناپلئون در مقابل این وضعیت تسلیم شده بود.
- منوال نقشه کشورهای شمالی را بیاورید.
- هنگام اخذ تصمیم کره جغرافیایی بازیچه ای بیش نیست . منوال نقشه های بزرگ را آورد.

- برنادوت نزدیک تر بیاید.

ژان باتیست روی دسته صندلی ناپلئون نشست. ناپلئون نقشه را روی زانوی خود باز کرد. با خود فکر کردم چندین مرتبه این دو نفر در میدان رزم این طور نشسته اند.

- برنادوت! این سوئد است! سوئد سیستم اداری و اقتصادی ممالک متحده را تعقیب نمی کند. اینجا گوبتورک است.

. در اینجا امتعه انگلیسی تخلیه شده و از اینجا به بومرانی سوئد رفته و از آنجا مخفیانه به آلمان حمل می شود.

تالیران آهسته و شمرده گفت:

- و روسیه.....

- متفق من تزار روسیه متاسفانه اهمیت کافی به این مساله نمی دهد. امتعه انگلستان به روسیه کشور متفق ما وارد می شود. به هر حال برنادوت کشور سوئد نیز سهمی در این مساله دارد. شما این موضوع را در سوئد حل خواهید کرد و در صورت لزوم به انگلستان اعلان جنگ خواهید داد.

منوال شروع به برداشتن یادداشت از گفته های ناپلئون کرده و تالیران ژان باتیست را با دقت و توجه نگاه می کرد.

دوک کادور گفت:

- همکاری سوئد سیستم اداری قاره ای و ایالات متحده را تکمیل خواهد کرد. معتقدم که می توانیم به شاهزاده پونت کوروو اعتماد کامل داشته باشیم.

ژان باتیست ساکت بود امپراتور با خشونت پرسید:

- آیا حرفی دارید؟

ژان باتیست چشمش را از نقشه برگرفت و گفت:

- البته من با تمام وسایلی که در اختیار خواهم داشت منافع سوئد را با در نظر گرفتن منافع فرانسه حفظ خواهم کرد.
- ژان باتیست ایستاد . نقشه کشورهای شمالی اروپا را به دقت پیچید و به دست منوال داد و گفت:
- تا آنجا که من مطلعم حکومت اعلیحضرت امپراتور قرار داد عدم تعرض با سوئد امضا کرده اند . این قرار داد را می توان به عهد نامه مودت تبدیل کرد . معتقدم که با این ترتیب نه تنها به سوئد خدمت می نمایم بلکه قادر خواهم بود که به نفع مملکت سابق خود نیز خدمت کنم . کلمه کشور سابق او را به شدت زجر داد . ژان باتیست خسته و شکسته به نظر می رسید .
- شیارهای کوچکی از کنار دماغ تا گوشه لبش ظاهر گردید امپراتور با سردی جواب داد:
- شما شاهزاده سرزمین کوچکی که تحت تصرف فرانسه است می باشید مجبور هستم که شما را از این افتخارات و عایدات قابل ملاحظه در این سرزمین محروم سازم.
- ژان باتیست سر خود را حرکت داد
- قربان در درخواستم استدعا کرده ام که این عمل مخصوصا اجرا گردد.
- قصد دارید تحت عنوان ساده آقای ژان باتیست برنادوت مارشال سابق فرانسه وارد سوئد شوید ؟ در صورتی که میل دارید به مناسبت خدماتی که سابقا انجام داده اید عنوان شاهزادگی را برای خود حفظ نمایید.
- ژان باتیست سرش را حرکت داد:
- ترجیح می دهم که این عنوان را نیز مسترد دارم ولی در صورتی که اعلیحضرت مایل باشند پاداشی به خدمات سابق من به جمهوری فرانسه بدهند میل دارم درخواست نمایم که برادرم را که در پان زندگی می کند به لقب بارون مفتخر نمایند.
- ناپلئون متعجب شد:

- برادرتان را با خودتان به سوئد نمی برید؟ آنجا می توانید او را به درجه کنت یا حتی دوک مفتخر کنید.
- قصد ندارم برادر و یا اعضای دیگری از فامیلم را به سوئد ببرم. پادشاه سوئد میل دارد مرا به فرزندی بپذیرد نه تمام بستگان و خویشاوندان مرا، قربان باور نمایید می دانم چه می کنم. بی اراده به امپراتور نگاه کردیم. باران تاج و القاب افتخاری مخصوصا به سر برادران و اقوامش باریده است. ناپلئون برخاست و آهسته گفت:
- برنادوت گمان می کنم حق داشته باشی.
- ما نیز با امپراتور برخاستیم. ناپلئون پشت میزش رفت و برای آخرین مرتبه درخواست را مطالعه کرد و بدون توجه پرسید:
- در مورد اموال و املاک خود در فرانسه، لیتوانی، وستفالی چه تصمیم گرفته اید؟ قربان آنها را می فروشم.
- برای پرداخت قروض سلسله وازا؟
- بله برای استقرار و نگهداری دربار سلسله برنادوت آنها را خواهم فروخت. ناپلئون قلمش را برداشت. یک مرتبه دیگر به من و ژان باتیست نگاه کرد.
- برنادوت وقتی این ورقه امضا شد شما، همسر و فرزندان تبعیت فرانسه را از دست خواهید داد امضا کنم؟ ژان باتیست درحالی که چشمانش بسته و لب هایش به هم فشرده شده بود و محققا زجر می کشید سرش را حرکت داد.
- مفهوم این امضا این است که من استعفای شما را از ارتش فرانسه نیز پذیرفته ام. امضا کنم؟ ژان باتیست مجددا سرش را حرکت داد. دست او را چسبیدم. ساعت دوازده ضربه نواخت.

شیپور قراول پیش در داخل محوطه قصر طنین انداخت و صدای قلم ناپلئون را که مشغول امضا بود در خود محو کرد.

این بار از کنار میز امپراتور تا در خروجی تنها نبودیم . ناپلئون همراه ما و دستش روی شانه اوسکار بود . منوال درب اتاق انتظار را باز کرد . ژنرال ها ، فرمانروایان ، وزرا ، سفرای خارجی و دیپلمات ها سر خود را خم کردند . ناپلئون گفت:

- میل دارم شما با من به والا حضرت ولیعهد سوئد و شاهزاده خانم همسر ایشان و پسر خوانده من....

اوسکار فوراً گفت:

- من دوک شودرمانلند هستم.

- و پسر خوانده من دوک شودرمانلند تبریک بگویند.

موقع بازگشت به منزل ، ژان باتیست در گوشه کالسکه خزیده و ساکت بود . حرفی نزدیم و منظور یکدیگر را به خوبی درک می کردیم . در کوچه آنژو جمعیتی از مردم کنجکاو مانند شب کودتای ناپلئون که امیدوار بودند برنادوت جمهوری فرانسه را علیه کودتا نجات دهد جمع شده بودند . یکی از آنها فریاد زد زنده باد برنادوت ، فریاد جمعیت در فضا طنین انداخت.

در مقابل منزل ، کنت براهه ، گوستاو مورنر و چند نفر سوئدی دیگر منتظر ما بودند . چند نفر دیگری جدیداً با اخبار مهم از استکهلم به پاریس وارد شده بودند . وقتی با آنها وارد سالن کوچک منزل شدیم . ژان باتیست آهسته گفت:

- والا حضرت و من میل داریم تنها باشیم آقایان.



ولی تنها نبودیم از روی یکی از صندلی های راحتی مرد کوچک و ضعیفی برخاست . فوشه ، دوک اورانتو نیز اخیرا مورد غضب امپراتور واقع شده زیرا مخفیانه با انگلیسی ها بند و بست داشت و ناپلئون آن را کشف کرده بود اکنون فوشه در مقابل ما ایستاده و دسته گل سرخ تیره رنگی که باید بگویم گل سرخ سیاه به من تقدیم می کرد آهسته گفت:

- تبریک می گویم فرانسه به فرزند بزرگ و لایق خود مغرور.....

ژان باتیست با بیچارگی جواب داد:

- فوشه کافی است . من تبعیت فرانسه را ترک کردم.

- می دانم ؛ والاحضرت می دانم.

من درحالی که دسته گل را از او می گرفتم گفتم:

- با این ترتیب باید ما را معذور دارید زیرا نمی توانیم با کسی ملاقات کنیم.

وقتی بالاخره تنها شدیم کنار یکدیگر روی نیمکتی نشستیم . آن چنان خسته بودیم که گویی

مسافت طولی را پیاده طی کرده ایم . پس از مدتی ژان باتیست برخاست . به طرف پیانو

رفت و بدون توجه با یک انگشت روی کلید های پیانو زد «مارسیز»

- امروز برای آخرین بار در دوران زندگی ام ناپلئون را دیدم.

انگشت او روی کلیدها می خورد و آن آهنگ یکنواخت فراموش نشدنی و ابدی در فضا طنین

می انداخت .

فصل بیست و نهم.

پاریس ، سی ام سپتامبر ۱۸۸۱

امروز ژان باتیست به سوئد عزیمت کرد.

\*\*\*\*\*

این چند روز آخر به قدری گرفتار و مشغول بود که ما حتی فرصت وداع و خداحافظی شایسته و مناسبی نداشتیم .

وزیر امور خارجه فرانسه لیستی از سوئدی هایی که در پاریس مشهورند تهیه کرده و به ژان باتیست داده بود .

مورنر و کنت براهه اطلاعات کافی درباره این اشخاص در اختیار او گذاردند . یک روز بعد از ظهر بارون آلکیه اجازه حضور طلبید . بارون با لباس ملیله دوزی سفارت و لبخندی مشهور درباری وارد شد و گفت:

- اعلیحضرت امپراتور مرا به سمت سفیر فرانسه در استکلهم منصوب کرده اند . خواستم قبل از عزیمت احترامات قلبی خود را تقدیم نموده باشم.

ژان باتیست چشمانش را تنگ و گرد شده بود به آرامی جواب داد:

- لزومی نداشت که خود را معرفی نمایید . سال ها است یکدیگر را می شناسیم وقتی حکومت ناپل سرنگون و کابینه ای طبق دلخواه و دستور اعلیحضرت امپراتور سرکار آمد شما در ناپل بودید!

بارون آلکیه با لبخند سر خود را حرکت داد و گفت:

- چه مناظر زیبایی در اطراف ناپل وجود دارد.

ژان باتیست ادامه داد:

- وقتی کابینه اسپانیا مجبور به استعفا شد و کابینه جدید طبق تمایل اعلیحضرت امپراتور

مشغول کار گردید شما در مادرید بودید!!

- باز بارون آلکیه جواب داد:
- مادرید شهر زیبایی است ولی خیلی گرم است.
  - و اکنون به استکلهم می آید!!
  - شهر قشنگی است ولی شنیده ام خیلی سرد است.
  - ژان باتیست دست خود را حرکت داد و گفت:
  - شاید ، بستگی به آن دارد که چگونه یک نفر را بپذیرند . در آنجا ملاقات و پذیرش های گرم و سرد وجود دارد.
  - آلکیه با لبخند ادامه داد و گفت:
  - اعلیحضرت امپراتور به من قول داده اند که والا حضرت ولیعهد سوئد چون هموطن ایشان بوده اند مرا با گرمی بسیار خواهند پذیرفت.
  - جناب آقای سفیر چه موقع به استکلهم عزیمت می کنند ؟
  - روز سیزدهم سپتامر والا حضرت.
  - در یک موقع وارد استکلهم می شویم.
  - چه تصادف خوب و مطبوعی.
  - جناب آقای سفیر ژنرال ها امور خود را بر حسب تصادف انجام نمی دهند . امپراتور قبل از هر چیز یک ژنرال است

ژان باتیست برخاست . بارون آلکیه ناچار بود عزیمت نماید.

قاصد های پی در پی با گزارشات مربوط به تهیه پذیرایی درخشان از ژان باتیست در پایتخت سوئد از استکلهم به پاریس می رسید . دیپلمات های دانمارک نیز در منزل ما حضور یافته و

اطلاع دادند که کپنهاک نیز آماده پذیرایی از والاحضرت ولیعهد سوئد می باشد . هرروز صبح از کلیسای پروتستان برای دادن تعلیمات مذهبی به ژان می آیند.

مقرر شده بود که شوهرم قبل از ورود به استکهلم از کلیسای کاتولیک مجزا شود و پروتستان گردد . این مراسم در بندر هلسینگور در دانمارک و در حضور رئیس رهبانان سوئد اجرا می گردد . ژان باتیست پروتستان خواهد شد .

پروتستان مذهب رسمی کشور سوئد است.

از او پرسیدم:

- ژان باتیست آیا تا به حال در کلیسای پروتستان ها بوده ای ؟

- بله دو بار ، در آلمان به کلیسای پروتستان ها رفتم نظیر کلیسای کاتولیک ها است با این فرق که تصاویر مقدس در آنجا وجود ندارد.

- ژان باتیست آیا من هم باید پروتستان بشوم ؟ ژان باتیست فکری کرد و جواب داد:

- گمان نمی کنم لزومی داشته باشد . هرطور میل داری رفتار کن ولی من وقت کافی برای دروس مذهبی روزانه این کشیش مهربان و جوان ندارم . بهتر است اوسکار را به جای من تعلیم دهد . اوسکار باید اعتراف او گسبورگ را حفظ کند . در صورت امکان اگر به زبان سوئدی باشد بهتر است . کنت براهه می تواند به او کمک کند.

اوسکار مشغول فرا گرفتن اعتراف او گسبورگ به زبان فرانسه و سوئدی است . روی میز

خواب ژان باتیست لیست اسم اشخاص برجسته سوئد است . نام رئیس تشریفات دربار

«وترشه» البته گوستاو وترشه است . لوونجهلم Lowenjhelms نیز جزو اسامی عادی این

سرزمین بوده و یکی از آنها به نام کارل آکسل لوونجهلم می باشد که زیر این اسم در لیست

ژان باتیست خط کشیده شده است . این شخص شوهرم را در هلسینگور ملاقات کرده و به نام

- رئیس تشریفات با او به استکهلم خواهد رفت . شوهرم در کنار نام او نوشته است «آداب و رسوم معاشرت سوئد از او سوال شود» ژان باتیست گفت:
- من این لیست را اینجا می گذارم خواهش می کنم با کمک کنت براهه این اسامی را حفظ کن و یاد بگیر.....
- ولی من نمی توانم این اسامی را تلفظ کنم مثلا لوونج.....؟ خود ژان باتیست هم نتوانست آن را تلفظ کند ولی گفت:
- یاد خواهم گرفت انسان اگر بخواهد می تواند همه چیز را فرا گیرد . دزیره باید خود را برای مسافرت به سوئد حاضر کنی ، نمی خواهم تو و اوسکار بیش از حد لزوم حتی یک دقیقه اینجا بمانید . به محض آن که آپارتمان های شما را در قصر سلطنتی سوئد حاضر و مهیا کردم باید فوراً حرکت کنید . قول بده خواهی آمد.
- آهنگ صحبت او مصرانه بود . آهسته سرم را حرکت دادم . شوهرم متفکرانه گفت:
- راستی تصمیم گرفته ام این منزل را بفروشم.
- با التماس و تضرع گفتم:
- خیر .... خیر ژان باتیست نباید این کار را بکنی . نباید این خانه را بفروشی.
- با تعجب به من نگاه کرد.
- اگر شما بخواهید به پاریس بیایید می توانید همیشه نزد ژولی باشید . حفظ و نگهداری این منزل در پاریس اسراف غیر لازمی است.
- این خانه من است و خانه مرا نمی توانید به همین آسانی از دست بدهید . اگر ویلای پدرم در مارسلی هنوز باقی بود
- ....ولی آن را فروخته اند . ژان باتیست بگذار این منزل را نگهداریم.
- با تضرع به صحبتم ادامه دادم:

- ژان باتیست روزی قطعا به پاریس خواهی آمد . آن وقت از داشتن این منزل خوشحال خواهی بود . آیا ترجیح می دهی که در سفارت سوئد زندگی کنی ؟  
شب و دیر وقت بود . روی تخت خواب ژان باتیست نشسته بودیم ، اتاق از چمدان ها مملو بود . ژان باتیست به نور شمع خیره شد و گفت:

- اگر روزی به پاریس بیایم بسیار مشکل و رنج آور خواهد بود ، حق داری دزیره . بهتر است آشیانه ای در اینجا داشته باشیم . این خانه را نگه می داریم دختر کوچولو.  
امروز صبح کالسکه بزرگی در جلو منزل ایستاد . فرناند چمدان ها را در کالسکه جای داد و خودش در مقابل درب کالسکه ایستاد . طبق معمول اونیفورم قرمز شرابی رنگش را دربر کرده ولی دکمه هایی که علامت دربار سوئد داشت به لباسش دوخته بود.

گوستاو مورنر در سرسرا در انتظار ژان باتیست بود.

من و اوسکار به طبقه اول آمدیم . بازوی او دور شانه ام بود . وداع ما با وداع های گذشته که شوهرم به جبهه جنگ یا فرمانروایی سرزمین های اشغال شده می رفت فرق چندانی نداشت.

ژان باتیست ناگهان در مقابل مجسمه نیم تنه ژنرال مورو ایستاد و به صورت این مجسمه مرمز خیره شد . راستی چگونه این دو نفر عاشق جمهوری بودند؟! یکی از آنها در آمریکا و در تبعید به سر می برد و دیگری ولیعهد سوئد شد . ژان باتیست گفت:

- این مجسمه را برایم به سوئد بفرستید.

من و اوسکار را بوسید و با خشونت گفت:

- کنت براهه شما مسئول هستید که همسر من و اوسکار زودتر به استکهلم بیایند . ممکن است عزیمت فامیل من از پاریس نهایت ضرورت و فوریت را ایجاب نماید . منظور مرا می فهمید ؟  
کنت براهه مستقیما به چشمان ژان باتیست نگاه کرد:

- بله والاحضرت.

پس از آن ژان باتیست به داخل کالسکه رفت . مورنر کنار او نشست . فرناند در کالسکه را بست و در کنار کالسکه چی جای گرفت . چند نفر از عابرین متوقف شدند و تماشا کردند . سرباز مجروحی که سینه او با نشان های متعددی که در جنگ ها و جبهه ها گرفته بود برق می زد ایستاد و فریاد زد «زنده باد برنادوت » ژان باتیست فوراً پرده های کالسکه را کشید .

فصل سی ام

هالسینگبور . دانمارک ، شب ۱۸ و ۱۱ دسامبر ۱۸۸۱

هرگز نمی دانستم که شب ها این قدر بلند و سرد هستند.

\*\*\*\*\*

فردا من و اوسکار به کشتی جنگی که پرچم های زیادی بر دکل های آن آویخته است سوار خواهیم شد . این کشتی ما را به سوئد خواهد برد . در هالسینگبور آن جایی که سوئدی ها والاحضرت دزیدریا و پسر او را خوش آمد خواهند گفت پیاده خواهیم شد.

ماری چهار بطری آب گرم در تخت خواب من گذارده شاید اگر به نوشتن بپردازم شب زودتر بگذرد . خیلی نوشتنی دارم ولی با وجود بطری های آب گرم از سرما می لرزم . میل دارم برخیزم و اشارپ پوست سمور را که ناپلئون برایم فرستاده به دوش انداخته و با نوک پا به اتاق اوسکار بروم و کنار تختخواب او بنشینم . دست او را در دستگیرم و حرارت بدن او را حس کنم و با حرارت او روح و گرمی بیابم . پسرم تو جگر گوشه من هستی . هر وقت تنها و

نگران و غمگین بودم کنار تخت خواب تو می نشستم . آن شب هایی که پدرت در جبهه های جنگ درگیر نبرد بود من در کنار تخت تو نشسته بودم . من همسر ژنرال ....همسر مارشال .... اوسکار تصور نمی کردم که روزی فرا برسد که من نتوانم آزادانه در کنار تختخوابت بنشینم ولی تو هم دیگر در افاق تنها نخواهی خفت . سرهنگ ویلات که سالیان دراز آجودان وفادار پدرت بوده همراه ماست . پدرت دستور داده است که تا موقعی که به قصر سلطنتی استکھلم وارد شویم سرهنگ ویلات در افاق تو بخواهد و تو را محافظت کند . عزیزم از چه تو را محافظت کند . از جنایتکاران و قاتلین تو را حفظ نماید پسرم . از قاتلین خجلت زده و شرمسار ، زیرا سوئد بزرگ و متکبر ورشکسته اقتصادی است . زیرا جنگ های گذشته و پادشاه دیوانه اش این مملکت را دگرگون ساخته ؛ این مملکت آقای ژان باتیست برنادوت را به ولیعهد خود و پسر او نوه یک تاجر ابریشم را برای جانشینی تخت سلطنت انتخاب کرده است . به این دلیل پدرت می خواهد سرهنگ ویلات در افاق خوابت باشد و کنت براهه در افاق مجاور افاق خوابت استراحت کند.

عزیزم ! ما از قاتلین متوحشیم.

ماری در افاق رخت کن من خوابیده و چه خورخور می کند . من و ماری راه طویل و شاید بسیار دوری را با هم در سفر بوده ایم . دو روز است مه و ابر حرکت ما را به تعویق انداخته ، مه غلیظ خاکستری رنگی در راه آینده من قرار گرفته . هرگز تصور نمی کردم مکانی به سردی دانمارک وجود داشته باشد ولی مردم می گویند:

«والاحضرت صبر کنید تا به سوئد برسید و مفهوم سرما را دریابید .»

در آخر ماه اکتبر خانه خود را در کوچه آنژو ترک کردیم . صندلی ها و آینه ها و وسایلی را که در این منزل بود با روکش در برابر گرد و خاک پوشانیدم . من و اوسکار به منزل ژولی



در مورت فونتن رفتیم تا چند روز آخر را با او باشیم . ولی کنت براهه و آقایان سوئدی ها بسیار عجله داشتند که ما زود تر پاریس را ترک کنیم . من فقط دیروز دلیل عجله آنها را دریافتم . معذالک تا وقتی لوروی لباس جدید درباری مرا تحویل نداد قادر به حرکت نبودم . با ژولی در باغ نشستیم ، دختر های کوچک او با اوسکار مشغول بازی بودند بچه های او مثل خودش ضعیف و رنگ پریده هستند و کوچکترین شباهتی به بناپارت ها ندارند و به ژولی گفتم:

- باید هرچه زودتر به استکهلم به دیدن من بیایی.

شانه های باریکش را بالا انداخت و جواب داد:

- به محض آن که انگلیسی ها از اسپانیا بیرون رانده شدند باید به مادرید بروم . متاسفانه هنوز ملکه هستم.

ژولی با من برای آزمایش لباس نزد لوروی آمد . اکنون لااقل می توانم لباس سفید دربار بپوشم . در پاریس چنین عملی ممکن نبود . زیرا ژوزفین همیشه لباس سفید می پوشید ولی در سوئد کسی درباره امپراتریس سابق و لباس او اطلاعی ندارد یک نفر به من گفت که علیاحضرت ملکه هدویک الیزابت و ندیمه های او هنوز موهای خود را پودر می زنند.

راستی غیر قابل تصور است ! حتی در سوئد کسی نمی تواند این قدر از روش تازه آرایش بی اطلاع باشد ولی به طوری که گفتم براهه اصرار می کرد که زودتر حرکت نمایم . لباس های من روز اول نوامبر تحویل گردید و روز سوم نوامبر کالسکه های ما حاضر به حرکت بودند.

من با سرهنگ ویلات دو دکتر (ژان باتیست پزشک مخصوصی برای مسافرت استخدام کرده .) و مادام لافلوت در کالسکه اول بودیم . در کالسکه دوم اوسکار ، کنت براهه ، ماری و ایوت پشت سرما حرکت کردند . کالسکه سوم حامل چمدان های ما بود.

می خواستم خواننده ام را نیز بیاورم ولی چنان به تلخی گریه می کرد و رضایت به دوری از پاریس نمی داد که به ژولی سفارش کردم او را استخدام نماید . از کنت براهه پرسیدم که ممکن است خواننده دیگری در استکلهم استخدام نمایم ؟ ولی کنت براهه گفت که ملکه سوئد قبلا خدمه آپارتمان مرا استخدام کرده است . خواننده ، ندیمه ها و رئیس تشریفات خواهم داشت . مادام لافلوت بسیار مایل بود همراه ما به استکلهم بیاید . البته عاشق کنت براهه است.

به او گفتم:

- البته می دانم که می توانی گزارشاتی درباره من و ولیعهد به رئیس پلیس در فرانسه بنویسی ولی آیا می توانی کتاب برایم بخوانی ؟ صورت او مانند خون سرخ شد.

- اگر می توانی بخوانی من کتاب خوان دیگری استخدام نکنم.

سر خود را هم کرد و جواب داد:

- در انتظار دیدن استکلهم و یا ونیز شمال هستم.

- ولی من ونیز جنوب را ترجیح می دهم زیرا جنوبی هستم.

اگر چه ظاهرا مدت طولانی از این حوادث می گذرد ولی بیش از شش هفته از آن نگذشته و در این مدت از صبح زود تا پاسی از شب گذشته در کالسکه به سر برده ایم و هرشب به افتخار ما پذیرایی و مهمانی برپا شده است . در آمستردام و هامبورگ در قصوری که نام های عجیبی دارند ، ایتزهو و آپنراد به سر بردیم . اولین توقف طولانی ما در نیبورگ در دانمارک بوده است . از آنجا باید از طریف دریا به جزیره فوتن و سپس به سیلاندر که کپنهاک در آنجا واقع است می آمدیم . به هر حال در اینجا بود که قاصدی از طرف ناپلئون رسید.

- قاصد افسر جوان سوار نظام و حامل بسته بزرگی بود. در همان موقعی که می خواستیم سوار کشتی شویم از راه رسید و ما را متوقف ساخت. اسبش را به یکی از پایه های چوبی اسکله بسته و با عجله با بسته بزرگی که همراه داشت به طرف ما دوید و گفت:
- والاحضرت ممکن است بسته را با بهترین احترامات امپراتور به حضورتان تقدیم کنم؟ کنت براهه بسته را گرفت. سرهنگ ویلات پرسید:
- آیا نامه ای برای والاحضرت دارید؟ افسر جوان سرش را حرکت داد:
- خیر. فقط تبریک شفاهی است که عرض کردم. وقتی اعلیحضرت شنید که والاحضرت همسر ولیعهد سوئد پاریس را ترک کرده اند آهسته زیر لب گفت: «سخت ترین فصل سال برای رفتن به سوئد است.» نگاه او بلافاصله متوجه من شد و به همین دلیل دستور داده شد که دنبال والاحضرت حرکت کنم. امپراتور گفت «عجله کن والاحضرت به این هدیه بسیار احتیاج دارد» و این هدیه امپراتور است که تقدیم والاحضرت می کنم.
- افسر پاشنه های پا را به هم چسبانید. باد سرد اشک از چشمانم جاری شده بود. دستم را به طرف او دراز کردم.
- از اعلیحضرت امپراتور تشکر می کنم. ارادت مرا به ایشان تقدیم کنید.
- هنگام ورود به کشتی فرا رسیده بود. وارد کشتی شده و در کابین کشتی بسته هدیه امپراتور را باز کردیم. قلبم از حرکت ایستاد هدیه امپراتور عالی ترین پوست سموری بود که تاکنون دیده ام. مادام لافلوت با تعجب و آهسته گفت:
- این یکی از آن سه اشارپی است که تزار به ناپلئون هدیه کرده است.
- همه از هدیه گرانبهای تزار روسیه به ناپلئون اطلاع داشتیم. یکی از آنها به ژوزفین داده شد، دیگری به پولا عزیزترین خواهر ناپلئون رسید و سومین هدیه تزار اکنون روی زانوی من

است . زیرا خیلی به آن احتیاج داشتم ولی با وجود این از سرما می لرزم . در روزهای گذشته پالتو ژنرال ها بیشتر گرم می کردند ، پالتو ناپلئون در آن شب بارانی در ماری ، پالتو ژان باتیست در شب نامزدی ناپلئون و ژوزفین ، با وجود مليله دوزی و یراق های طلایی و با وجود ژندگی چندان سنگین نبودند . اینها پالتوهای افسران عزیز و با احترام جمهوری بودند .

از نیبورگ تا کورسور سه ساعت در راه بودیم . مادام لافلوت دچار دریازدگی شده و نمی گذارد کنت براهه سرش را نگه دارد . این یک دلیل قطعی است که چقدر این کنت جوان را دوست دارد .

فردا وارد سرزمین سوئد خواهیم شد . هوا هنوز طوفانی ولی دریا آرام تر است . برای آخرین مرتبه لیست آقایان و خانم هایی را که در هالسینگبور ملاقات خواهم کرد از نظر گذرانیدم . ندیمه جدید من زنی به نام کنتس کارولینا لونهوپت Karolina Lewnhnpt و رئیس تشریفاتم کنت اریک پی یر و شانزده نفر دیگر جزو ملتزمین هستند و در آخر طیب مخصوص جدیدی به نام پونتین می باشد .

شمع های اتاق همه سوخته و تمام شده اند . ساعت چهار صبح است و باید سعی کنم بخوابم . ژان باتیست به ملاقاتم نیامده است . تا وقتی وارد سوئد شدم نمی دانستم که ناپلئون در روز دوازدهم نوامبر اولتیماتومی به سوئد داده ، سوئد یا باید ظرف پنج روز به انگلستان اعلان جنگ بدهد و یا با فرانسه و دانمارک و روسیه وارد جنگ شود .

مجلس شورای سوئد در استکهلم تشکیل جلسه داد . تمام انظار متوجه ولیعهد جدید بود . ژان باتیست به نمایندگان گفته بود:

- .... آقایان از شما درخواست می کنم فراموش نمایید که من در فرانسه متولد شده ام و همچنین فراموش کنید که ناپلئون آنچه را که در تمام دنیا برای من عزیز است در اختیار خود دارد . آقایان من در جلسه شورا شرکت نخواهم کرد . زیرا میل ندارم به هیچ وجه در تصمیم شما نفوذ و دخالت نمایم .

حالا می فهمم که چرا کنت براهه و کارمندان سفارت سوئد آن قدر در حرکت من و اوسکار از پاریس عجله داشتند .

مجلس شورای سوئد تصمیم گرفت به انگلستان اعلان جنگ بدهد . در روز هفدهم نوامبر اعلان جنگ سوئد به انگلستان فرستاده شد ولی کنت براهه که با چند نفر سوئدی صحبت کرده است به من گفت که:

- والا حضرت ولیعهد یک قاصد سری به انگلستان فرستاد و درخواست کرد که این اعلان جنگ را فقط فرمالیته سیاسی انگاشته شود . سوئد مایل است به معاملات تجاری خود با انگلستان ادامه دهد و پیشنهاد می شود که کشتی های انگلیسی که به بندر گوتبورک وارد می شوند پرچم آمریکا داشته باشند .

بسیار سعی کردم که این معما را حل کنم . ناپلئون می توانست من و اوسکار را به عنوان گروگان نگه دارد ولی اجازه داد که ما از فرانسه خارج شویم و حتی آن هدیه گران بها را برایم فرستاد . زیرا می دانست که هوا بسیار سرد است

از طرف دیگر ژان باتیست به مجلس شورا تاکید کرد که به فامیل او در فرانسه اهمیتی نداده و تصمیم قطعی خود را با آزادی کاملا اعلام کند زیرا اهمیت سوئد برای او بیشتر است . سوئد مهمترین و گران بها ترین سرمایه او روی زمین است .

از همه طرف می شنوم که سوئدی ها چقدر مشتاقانه در انتظار من و کودکم هستند . اگر طفلم تنها خوابیده بود می توانستم نزد او بروم . در سرما و مه پیش می روم تا از فرزندم صرف نظر کنم . حتی نمی دانم که اوسکار خوشحال خواهد بود ؟ آیا وارثین تاج و تخت خوشحال و خوشبختند ؟ فصل سی و یکم

هالسینگبورگ ، بیست و دوم دسامبر ۸۱۸۱

امروز وارد سوئد شدم.

\*\*\*\*\*

هنگامی که در هالسینگبورگ وارد کشتی جنگی شدیم توپ های قلعه کرونبورگ به احترام ما به غرش در آمدند .

خدمه ، سربازان و افسران کشتی به حال خبردار ایستادند . دست کوچک اوسکار به طرف لبه کلاه سه گوشش رفت .

مانند همیشه سعی کردم لبخند بزنم ، هوا مثل سابق مه آلود بود . باد سرد اشک از چشمم جاری ساخت . من به طرف کابین کشتی رفتم و اوسکار برای بازدید و آزمایش توپ ها روی عرشه کشتی باقی ماند . چندین مرتبه از کنت براهه سوال کردم:

- هنوز شوهرم نیامده است ؟

تمام بعد از ظهر قایق های کوچکی که حامل قاصد و پیام از هالسینگبورگ بودند در اسکله هالسینگبورگ پهلو می گرفتند تا جزئیات ورود و حاضر بودند مستقبلین را به اطلاع برسانند . کنت براهه در جوابم گفت:

- یک حادثه مهم سیاسی باعث شده است که والا حضرت ولیعهد در استکهلم باقی بماند . درخواست جدیدی از طرف ناپلئون به دولت سوئد تسلیم گردیده . دنیایی بین این مه سرد و یخبندان و بهار ملایم و مطبوع پاریس قرار گرفته . اکنون نور چراغ های پاریس در آب رودخانه سن منعکس شده و می رقصند .

مسافت و دنیایی بین ژان باتیست و ناپلئون و درخواست های او قرار دارد....

کلاه کوچک سبز با گل ابریشمی سرخ رنگ من به صورتم می آید . کت سبزرنگ خوش دوخت و چسبانم مرا کمی بلندتر از آنچه هستم نشان می دهد . در پاکت موف مخمل سبز که دست هایم را داخل آن فرو برده ام لیست درباریانی که در انتظارم هستند در دستم گرفته ام . ندیمه ها ، لونهوپت و کاسکول رئیس تشریفات و پیشخدمت ها ، پی یر و .... هرگز این اسامی را یاد نخواهم گرفت.

کنت براهه آهسته گفت:

- والا حضرت نگران نیستید ؟ من سوال کردم:

- کسی مراقب اوسکار هست ؟ می ترسم در آب بیفتد.

- سرهنگ ویلات مراقب اوست.

- آیا حقیقت دارد که والا حضرت زیرپوش پشمی پوشیده اند ؟

- بله . ماری یک دست زیرپوش پشمی از شهر خریده است . گمان می کنم در این هوای سرد

یخبندان زیرپوش گرم پشمی مورد احتیاج است . محققا باید چند ساعت در این هوای سرد

- در بندرگاه ایستاده و به سخنرانی ها و خوش آمد مستقبلین گوش بدهم . به علاوه کسی زیرا دامن ما را نگاه نخواهد کرد.
- بلافاصله از این یادآوری متاثر گردیدم . همسر ولیعهد چنین حرفی نمی زند . اگر ندیمه من کنتس لونهوپت حاضر بود با شنیدن جواب من وحشت می کرد.
- مادام لافلوت بسیار ناراحت بود مجددا دچار دریازدگی شده.
- صورت من زیر پودر صورتی رنگ انعکاسی سبز رنگ داشت.
- کنت براهه درحالی که انتظار داشت با عجله به طرف عرشه کشتی بروم گفت:
- اکنون سواحل سوئد را به طور وضوح می توان دید . میل دارید روی عرشه کشتی بروید ؟
- درحالی که هدیه ناپلئون را به خود می پیچیدم گفتم:
- خیلی خسته هستم و به علاوه سرد است.
- سوئدی جوان آهسته گفت:
- البته ... معذرت می خواهم.
- اگر چه باید تاکنون به غرش توپ ها عادت کرده باشم ولی شلیک مجدد توپ نگرانم کرد . اولین شلیک از کشتی برخاست سپس جواب احترام از ساحل داده شد . ایوت آینه ای جلوی صورتم نگاه داشت . با عجله پودر به صورتم زدم . ایوت آهسته گفت:
- کمی سرخاب و ماتیک هم بمالید.
- حلقه های سیاهی به علت بی خوابی شب گذشته زیر چشمانم ظاهر گردیده است.
- کنت براهه برای اطمینان خاطر م گفت:
- والاحضرت بسیار زیبا جلوه می کند.



بسیار ترس و وحشت داشتم . مردم تصور می کنند که همسر ولیعهد باید موجودی شبیه موجودات زیبای داستان های پریان باشد . در صورتی که من هنوز همشهری اوژنی دزیره کلاری هستم . درحالی که هنوز توپ ها می غریدند به عرشه کشتی رفته کنار اوسکار ایستادم . بچه با خوشحالی فریاد کرد:

- ببین ماما آن مملکت ما است.

- خیر اوسکار این مملکت ملت سوئد است . هرگز این را فراموش نکن . هرگز . دست او را گرفتم ، آهنگ موزیک نظامی به گوش رسید . در خلال پرده ضخیم مه لباس های رسمی با سر دوشی های طلایی می درخشیدند . توده ای از گل های سرخ و میخک دیده می شد . این گل ها در اینجا و در این فصل باید ارزش گنج را داشته باشد . کنت برآهه با عجله شروع به دادن دستورات خود کرده و گفت:

- به محض آن که کشتی پهلو گرفت و پل کشتی انداخته شد من از پل عبور کرده و دستم را برای کمک به والاحضرت دراز خواهم کرد و والاحضرت وارد اسکله خواهند شد . وقتی که پیاده شدیم دوک شودرمانلند در سمت چپ والاحضرت قرار خواهند گرفت و من پشت سر والاحضرت خواهم ایستاد.

بله آجودان و شوالیه جوان من که از نجیب ترین و متکبرترین فامیل های اشرافی سوئد است پشت سر من برای حفظ و مراقبتم حرکت خواهد کرد تا اجازه ندهد اشرافیان سوئد به دختر ساده یک تاجر ابریشم بخندند.

- اوسکار فهمیدی ؟

- ماما...ماما راستی نگاه کن چه لباس های قشنگی! یک هنگ کامل به استقبال آمده است . فقط نگاه کن!

مادام لافلوت پرسید:

- کنت براهه عزیز من کجا باید بایستم؟

- من به طرف او برگشته و گفتم:

- عقب همراه سرهنگ ویلات، شما که مرکز توجه این پذیرایی و ملاقات نیستید.

اوسکار گفت:

- ماما می دانی کنت براهه را در اینجا چه می نامند؟ آدمیرال براهه باز توپ ها شلیک شد.

- چرا اوسکار؟ کنت افسر سوار نظام است.

اوسکار در بین غرش توپ ها که به احترام ما شلیک می شد فریاد کشید:

- ولی او را آدمیرال یا فرمانده ناوگان می نامند می فهمی ماما؟

ناپار خندیدم. وقتی کشتی در بندرگاه سوئد پهلو گرفت صورتم از خنده شکفته بود. از خلال

پرده مه فریاد زنده باد همسر ولیعهد شنیده می شد. هزاران صدای هم آهنگ فریاد میکردند

«زنده باد ولیعهد» «زنده باد همسر ولیعهد» ولی مه غلیظ صورت مردمی را که در پشت ردیف

سربازان ایستاده بودند محو کرده بود. فقط توانستم صورت درباریان را که با خشکی و بدون

لبخند به ما نگاه می کردند ببینم. نگاه سرد آنها لبخند من و طفلم را منجمد ساخت.

پل کشتی آهسته پایین آمد، سرود ملی سوئد که قبلا آن را شنیده بودم نواخته شد این سرود

ملی مانند مارسیز یک سرود رزمی نیست و بلکه مانند یک آهنگ مذهبی، خشن، متین،

رسمی و نماینده زهد و تقوی است. کنت براهه با عجله از کنار من عبور کرد و از پل به روی

زمین پرید. دستش به طرف من دراز شد. با سرعت و بدون تصمیم به طرف او رفتم بازوی او

را زیر بازوی خود و زمین سخت را زیر پایم حس کردم. پیرمرد لاغر و فرسوده ای که لباس

مارشالی سوئد در برداشت به جلو آمد. غنچه های درخشان گل سرخ به طرف من دراز شد و

پیرمرد دسته گل را تقدیم کرد. کنت براهه آهسته گفت:

- مارشال یوهان کریستوفر تول فرماندار کل.

چشمان خسته و تاریک پیرمرد مرا نگریست. ولی علائم و آثار خوش آمد و محبت در آن ظاهر نبود. دسته گل را گرفتم و پیرمرد روی دست راستم که به طرف او دراز شده بود خم گردید و سپس تعظیم بلندی در مقابل اوسکار نمود. سپس خانم های مستقبلین را در لباس های ابریشمی و روپوش هایی که با پوست خز لبه دوزی شده بودند در حال احترام در مقابل خود و پشت سر آنها ردیف اونیفورم را در حال تعظیم دیدم. برف شروع به باریدن کرده بود. با عجله دست خود را یکی پس از دیگری به طرف آنها دراز کردم. مارشال تول با زبان فرانسه سخت و خشن خود نطق کوتاهی مشعر به تبریک ورود من ایراد کرد. قطعات برف اطراف ما می چرخیدند. سرم را چرخانیدم که اوسکار را ببینم. مجددا سرود ملی نواخته شد. در حالی که بی حرکت روی اسکله هالسینگبورگ ایستاده بودم قطعات برف روی صورتم می ریختند. به محض آنکه صدای سرود ملی قطع شد صدای اوسکار سکوت را در هم شکست.

- ماما در اینجا خیلی خوشحال خواهیم بود. بین برف می بارد، برف!

چرا پسرمانند پدرش حرف مناسب و به جا را به موقع می گوید و یک عمل شایسته را در زمان مناسب انجام می دهد؟ همان پیرمرد بازوی خود را به من تقدیم کرد تا به طرف کالسکه سلطنتی بروم. کنت براهه پشت سر من ایستاده بود. به این پیرمرد و صورت های غیر مانوس پشت سر او نگریستم و با نگاه های درخشنده و چشم های سرد که تنقید در آنها موج می زد مواجه گردیدم و ناگهان گفتم:

- از شما استدعا می کنم نسبت به پسرمان مهربان باشید.

این کلمات جزو برنامه من نبود و بدون اراده برخلاف آداب و رسوم از زبانم جاری شد .  
انعکاس حیرت و شگفت

عجیبی در تمام نگاه ها و صورتهایی که اطرافم را احاطه کرده بودند ظاهر گردید . قطعات  
برف را روی مژگان و لبم حس کردم و هیچ کس گریه ام را ندید.

در همان شب که مشغول لخت شدن بودم ماری گفت:

- کاری خوبی نکردم اوژنی؟ منظورم زیرپوش پشمی است؟ اگر این زیرپوش نبود در هنگام  
ورود و پذیرایی در بندر از سرما تلف می شدی .

فصل سی و دوم:

قصر سلطنتی استکهلم

زمستان پایان ناپذیر سال ۸۱۸۸

\*\*\*\*\*

بالاخره آسمان سفید و شفاف استکهلم که مانند ملافه تازه شسته شده است ظاهر گردید و  
یخ های سبز رنگ به روی رودخانه مالار به حرکت در آمدند . آب رودخانه که حالا در حال  
بالا آمدن بود در زیر یخ ها غرش می کرد .

برف ها آب می شدند . یخ های رودخانه با صدایی نظیر رعد می شکستند . عجیب است  
بهار در این سرزمین با نرمی شروع نمی شود بلکه با غرش و نبرد و بالاخره بسیار سریع  
شروع می گردد.

در یکی از بعد از ظهر های این روزهای بهاری کنتس لونهوپت به حضور من آمد و گفت:  
- علیاحضرت ملکه مادر از والاحضرت دعوت کرده اند که برای صرف چای به سالن تشریف  
ببرید.

این دعوت باعث تعجب من شد زیرا هر شب من و ژان باتیست و اوسکار تنها شام می خوریم  
و سپس لااقل یک ساعت با ملکه هستیم . راستی حال اعلیحضرت شارل سیزدهم قدری بهتر  
شده چندی قبل دچار حمله قلبی شد و در همان شبی که اعلیحضرت پادشاه مریض گردید  
ملکه انگشتر بزرگی که مهر سلطنتی است از انگشت او بیرون آورد و به انگشت ژان باتیست  
کرد . مفهوم این عمل این بود که شاه به او اعتماد کامل دارد . ولی هنوز فرمانروای مملکت  
شخص شاه است نه ژان باتیست.

پادشاه روی صندلی معمولی خود می نشیند و لبخند مغمومی به لب دارد . سمت چپ بدن  
او کمی بی حس شده و کاملاً قادر به حرکت نیست . هرگز ملکه مرا تنها دعوت نکرده  
است . چرا مرا دعوت کند ؟ چیزی نداریم که به یکدیگر بگوییم . با عجله با لونهوپت  
گفتم:

- به علیاحضرت اطلاع دهید که نزد ایشان خواهم رفت.  
به طرف اتاق توالتم دویدم . موهایم را شانه زده و شال پشمی را که با پوست لبه دوزی شده  
و ژان باتیست اخیراً به من داده است روی شانه انداخته و از پله های مرمری یخ زده سالن  
ملکه بالارفتم.

هر سه نفر آنها دور میز کوچکی نشسته بودند . ملکه هدویگ الیزابت شارلوت مادر شوهر  
من که باید از من بسیار راضی و خشنود باشد ، ملکه صوفیا ماگدالنا که به هزاران دلیل از من  
نفرت دارد زیرا شوهرش مقتول و پسرش تبعید شده و نوه اش که هم سن اوسکار است از

تمام حقوق و مزایای سلطنتی محروم گردید و شاهزاده خانم صوفیا آلبرتینا که باید سن حضرت خضر را داشته باشد صورت او لاغر و سینه صاف و موهای مجعد کودکانه دارد. این شاهزاده خانم باکره گردن بند کهربای زرد رنگی به گردن داشت. بله هر سه نفر آنها آنجا در سالن نشسته و روی کارگاه های گل دوزی خم شده بودند. ملکه گفت:

- بنشینید مادام.

هر سه آنها به کار ادامه دادند. جوانه ها و غنچه های گل سرخ روی زمینه ی بنفش در کارگاه گل دوزی آنها جلب نظر می کرد. مستخدمی چای در فتنجان ها ریخته و دور گردانید هر سه دست از کار کشیده و متوجه چای شدند.

من چند جرعه نوشیده و دهانم را سوزانیدم. ملکه اشاره کرد و مستخدم از اتاق خارج گردید. آن سه پیرزن و من تنها ماندیم. ملکه گفت:

- دختر عزیزم می خواستم با شما صحبت کنم.

شاهزاده خانم آلبرتینا با خنده شیطنت آمیز خود دندان های درشت و زردش را نشان داد، ملکه مادر با بی اعتنایی به فتنجان چای خود نگاه می کرد.

- دختر عزیزم می خواستم از شما سوال کنم که آیا خود شما حس می نمایید که وظایفی را که

از نظر همسر ولیعهد سوئد بر عهده دارید به خوبی انجام می دهید؟

حس کردم صورتم سرخ گردید. چشمان نزدیک بین آنها با بی رحمی به من خیره شده بودند بالاخره جواب دادم:

- نمی دانم مادام.

ابروهای تاریک و پرپشت ملکه بالا رفت. سپس پرسید:

- نمی دانید مادام ؟
- خیر . نمی توانم قضاوت کنم زیرا اولین مرتبه و مدت کوتاهی است که شاهزاده و همسر ولیعهد سوئد می باشم.
- شاهزاده خانم آلبرتینا صدایی شبیه بع بع گوسفند کرد . ملکه نیز حرکتی از روی تعجب کرد ولی اینک صدای او مانند حریر نرم بود.
- موجب نهایت تاسف ملت سوئد و آن کسی که ملت سوئد او را برای جانشینی تخت سلطنت انتخاب کرده می باشد که همسر ولیعهد نمی داند چگونه باید رفتار نماید.
- ملکه جرعه ای از چای خود را نوشید و به صحبت ادامه داد:
- دختر عزیزم با این ترتیب به شما خواهم گفت که همسر ولیعهد چگونه باید رفتار نماید.
- فورا متوجه شدم که تمام زحماتم بیهوده بوده ، دروس آداب معاشرتی که از آقای ماتتول فرا گرفته ام ، دروس موسیقی ، همه چیز بیهوده بوده . همچنین عدم مداخله در امور عادی دربار برای آن که مزاحمتی جهت شوهرم ایجاد نشده باشد بیهوده بوده است . همه و همه چیز بیهوده است . ملکه گفت:
- هرگز همسر ولیعهد بدون حضور یکی از ندیمه ها با آجودان شوهرش به سواری نمی رود.
- منظور او چیست ؟ ویلات!
- سرهنگ ویلات را چندین سال می شناسم . او وقتی خانه محقری در پاریس داشتیم به ملاقات ما می آمده است .
- دوست دارم از روزگار گذشته و خاطرات آن صحبت کنیم.
- همسر ولیعهد در معاشرت های داخلی دربار باید با مهربانی و لطف با همه صحبت و آمیزش کند ولی رفتار شما طوری است که گویی کر و لال هستید.

بلافاصله این جملات از زبانم جاری شد.

- نطق و بیان برای انسان هدیه ای است تا به وسیله آن بتواند افکار خود را مخفی کند.

آن گوسفند باکره با صدای بلند مجدداً بع بع کرد ، چشمان بی رنگ ملکه از اضطراب باز

شد . ولی من فوراً اضافه کردم:

- البته این روش من نیست . این روش یکی از دیپلمات های فرانسه کنت تالیران است . شاید

علیاحضرت او را بشناسند.

ملکه با خشونت گفت:

- تالیران را خوب می شناسم.

- مادام اگر یک نفر چندان زیرک و باهوش و آشنا با آداب و رسوم نباشد و با این وجود

بخواید نواقص خود را پوشاند هنگام صحبت کردن اسرار او فاش خواهد شد . به این دلیل

مجبورم ساکت باشم!

صدای افتادن فنجان روی میز شنیده شد . ملکه مادر فنجانش را روی میز گذارد دستش به

شدت می لرزید . سپس به صحبت ادامه داد:

- شما باید سعی کنید و خود را مجبور به صحبت با سایرین بنمایید . به علاوه نمی دانیم چه

افکاری در شما وجود دارد که می خواهید از دوستان سوئدی و اتباع آتیه خود پنهان کنید.

دست هایم دامنم را فشرند ، بگذار ادامه دهد، این ضیافت چای هم مثل چیزهای دیگر تمام

خواهد شد.

- یکی از پیشخدمت ها می گفت که مستخدم شما در جستجوی مغازه یک نفری به نام پرسن

برآمده است . می خواهم به طور وضوح به شما بگویم که به هیچ وجه از این مغازه چیزی

نخرید.



سرم را بلند کردم.

- چرا؟

- این مرد فروشنده دربار نیست و هرگز به این سمت هم انتخاب نخواهد شد. وقتی شنیدم مستخدم در جستجوی او است من هم مشغول تحقیق شدم. به طوری که اطلاع یافتم این مرد دارای افکار شدید انقلابی است.

چشمانم از حدقه خارج شد:

- پرسن؟

- این شخص در زمان انقلاب فرانسه ظاهرا به منظور فرا گرفتن امور صنایع ابریشم در پاریس بوده است. او پس از مراجعتش با دانشجویان، نویسندگان و سایر موجودات ماجراجو معاشرت داشته و درباره افکار و عقایدی بحث می کند که روزی باعث خرابی و سقوط ملت فرانسه شده است.

منظور او چه بود؟

- مادام من کاملا متوجه منظور شما نیستم. پرسن وقتی در ماری با ما زندگی می کرد شاگرد مغازه پدرم بود. شب ها من به او درس فرانسه می دادم و با هم اعلامیه حقوق بشر را حفظ می کردیم.

این گفته من مانند کشیده ای به صورت او نواخته شد.

- مادام من باید اکیدا یادآوری کنم که این موضوع را فراموش کنید. نمی توان باور کرد که این مرد معلوم الحال نزد شما درس فرانسه می خوانده است و یا آن که با پدر شما همکاری می کرده است.

به زحمت تنفس می کرد:

- مادام پدر من تاجر محترمی در امور مصنوعات ابریشم بوده است و اکنون شرکت کلاری یکی از شرکت های مهم فرانسه می باشد.
- از شما درخواست می کنم همه چیز را فراموش نمایید . اکنون شما همسر ولیعهد سوئد هستید.
- سکوت ممتدی برقرار گردید سرم را پایین آوردم و به دست هایم نگریستم . سعی کردم افکارم را متمرکز نمایم .
- مغزم قدرت تفکر نداشت . ولی احساساتم کاملا روشن و تحریک شده بود . آهسته گفتم:
- شروع به فرا گرفتن زبان سوئدی کرده ام . می خواهم نهایت سعی و کوشش را به کار برم ولی ظاهرا کافی نیست.
- جوابی نشنیدم ، سرم را بلند کردم:
- مادام .... اگر من همسر فرمانروای سوئد نباشم شما اعلیحضرت پادشاه را متقاعد خواهید ساخت که ژان باتیست را به فرمانروایی برگزیند ؟
- ممکن است.
- آن گوسفند باکره با صدایی نظیر بع بع گفت:
- مادام باز هم چای میل دارید ؟
- سرم را حرکت دادم . ملکه به سردی یخ گفت:
- دختر عزیزم میل دارم هرچه گفتم در نظر داشته باشید و طبق آن رفتار کنید.
- قبلا در نظر داشتم مادام.
- ملکه صحبت خود را با این جمله ختم کرد:
- شما حتی یک لحظه نباید موقعیت فرزند عزیز ما والا حضرت ولیعهد را فراموش کنید.
- با این حرف حوصله ام تمام شد و فوراً جواب دادم:

- علیاحضرت هم اکنون مرا سرزنش کردید که چرا نمی توانم فراموش کنم پدر مرحومم که و چه بوده است .

اکنون می گویند که موقعیت شوهرم را فراموش نکنم . می خواهم برای اولین و آخرین بار بفهمید که من هیچ چیز و هیچ کس را فراموش نمی کنم .  
بدون اجازه ملکه برخاستم و ایستادم . به جهنم که اخلاق و آداب و رسوم مراعات نشده است .  
آن سه نفر زن راست نشستند . سپس با خشونت گفتم:

- خانم اکنون در ماری گل های میموزا غنچه کرده اند ، پس از آن که هوا کمی گرم شد به فرانسه مراجعت خواهم کرد .

این حرفم اثر عجیبی داشت هر سه از جای خود پریدند . ملکه متحیر شد . آن گوسفند پیر وارفت . حتی ملکه مادر متعجب گردید . ملکه با لحنی که می خواست مرا از تصمیم باز دارد گفت:

- مراجعت خواهید کرد ؟ چه موقع تصمیم گرفتید دخترم ؟

- همین لحظه علیاحضرت .

با سرعت و عجله گفت:

- از نظر سیاسی به هیچ وجه مناسب نیست . شما باید در این مورد با پسر عزیزم ولیعهد مذاکره کنید .

- بدون رضایت همسر عملی انجام نخواهم داد .

گوسفند پیر با خوشحالی پرسید:

- در پاریس کجا زندگی خواهید کرد ؟ در آنجا قصری ندارید .

- من هرگز قصر نداشته ام ولی خانه کوچه آنژو را حفظ کرده ام خانه معمولی است قصر نیست ، ولی برای من بسیار مطبوع و دلپذیر است.  
پس از لحظه ای سکوت با سرعت گفتم:
- به قصر احتیاج ندارم . به زندگی در کاخ ها عادت نکرده ام و از قصر متنفرم.  
ملکه آرامش خود را به دست آورد و جواب داد:
- ویلای ییلاقی شما نزدیک پاریس شاید محل مناسبی برای همسر ولیعهد سوئد باشد.
- منظور شما لاگرانژاست ؟ لاگرانژ و هرچه داشتیم فروختیم تا قروض سوئد را به کشورهای خارجی پردازیم .  
مادام این قروض بسیار سنگین و کمر شکن بود.  
ملکه لبش را گزید و سپس فوراً جواب داد:
- خیر آن منزل برای شان و مقام والا حضرت دزیریای سوئد مناسب نیست و به علاوه....
- در این مورد با شوهرم صحبت خواهم کرد . تصمیم ندارم تحت عنوان و با نام دزیریای سوئد مسافرت نمایم.
- حس کردم چشمانم از اشک پر شده است . نباید گریه کنم و با اشک خود این سه نفر را راضی و خشنود نمایم.  
سرم را به عقب بردم و گفتم:
- دزیریا ! محبوب و مورد تمایل ! شاید علیاحضرت مرا به کلی فراموش نمایند . ممکن است بروم ؟  
در پشت سرم چنان با شدت به هم کوبیدم که انعکاس ان راهروهای مرمر را به لرزه در آورد . یک مرتبه دیگر هم در رم اولین قصری که در آن می زیستم درها را به هم کوفتم.

از سالن ملکه مستقیماً به دفتر ژان باتیست رفتم . در اتاق انتظار یکی از آجودان ها جلوم را گرفت و با اصرار گفت:

- ممکن است حضور شما را به والا حضرت اطلاع دهم ؟  
 - کی شما را مجبور به این کار کرده ؟ والا حضرت ولیعهد ؟  
 - خیر والا حضرت . آداب و رسوم چندین قرن مجبور می کند که...  
 او را به کناری زدم چنان به عقب رفت که گویی نوک شمشیر به او فرو رفته است . خندیدم و گفتم:

- نگران نباشید آقای بارون ، آداب و رسوم دربار را بیش از این به هم نخواهم زد.  
 و سپس وارد دفتر ژان باتیست شدم . ژان باتیست پشت میز نشسته بود و توده ای از مدارک و مراسلات جلو او انباشته بود و به نخست وزیر «وترشند» و دو نفر دیگر گوش می کرد . نقاب سبز رنگی که به پیشانی داشت سایه ای روی قسمت فوقانی صورتش انداخته بود . فرناند قبلاً به من گفته بود که چشمان شوهرم درد می کند زیرا اینجا روزها بسیار کوتاه است و ژان باتیست ناچار است غالباً در زیر نور شمع کار کند و هرروز ساعت نه و نیم صبح تا ساعت سه شب مشغول کار است و چشمان او متورم شده است . فقط اشخاصی که دائماً با او کار می کنند مطلعند که نقاب سبز به پیشانی می گذارد . حتی این امر را از من مخفی داشته تا باعث نگرانیم نشود . وقتی وارد اتاق شدم با عجله نقاب را از پیشانی برداشت.

- دزیره اتفاق غیر عادی رخ داده ؟  
 - خیر فقط می خواستم با شما صحبت کنم.  
 - فوری است ؟ سرم را حرکت دادم.  
 - خیر ، در کمال سکوت اینجا می نشینم تا شما کارتان را با آقایان تمام کنید

صندلی خود را کنار بخاری بزرگ اتاق دفتر گذارده و خود را گرم کردم و بلافاصله صدای ژان باتیست را شنیدم.

- باید به خاطر داشته باشید که پول رایج سوئد نازل ترین پول اروپا است . هرگز نمی توانیم چند لیره ای را که از تجارت مخفی با انگلستان به دست آورده ایم تلف کنیم . مگر برای تدارکات اصلی و ضروری . من باید در این مورد دقیقا فکر و بررسی کنم . تمام ثروت شخصی خود را برای ثبات پول رایج سوئد به خطر انداخته ام باید سوئد را تجهیز کنم . ولی با این وجود نمی توانم کارگران صنایع آهن و چوب را به خدمت سربازی احضار کنم و باید توپخانه قوی داشته باشم یا آن که گمان می کنید جنگ های جدید را می توان با سپر و شمشیر فتح کرد ؟

شروع به مطالعه رفتار خود با ملکه کردم و خود را متقاعد ساختم که حق با من است و در نتیجه کمی تسکین یافتم ولی با وجود این بسیار متاثر بودم . ژان باتیست حضور مرا از یاد برده بود مجددا نقاب سبزرنگ را به پیشانی گذارد و نامه ای را نزدیک چشم خود برد.

- می دانم که وزیر امور خارجه معنی و مفهوم حقیقی این نامه را دریافته است . ما چند نفر ملاح انگلیسی را در یکی از میخانه های اسکله گوتبورک توقیف کردیم و انگلیسی ها نیز سه نفر سوئدی را توقیف کرده اند تا به فرانسه بفهمانند که حقیقتا سوئد و انگلستان در حال جنگ هستند . اکنون حکومت انگلستان نماینده ای به نام آقای ثورنتون یکی از قادر ترین دیپلمات های خود را برای بحث درباره مبادله این توقیف شده گان خواهد فرستاد . می خواهم وزیر امور خارجه آقای انگستورم شخصا با نماینده انگلستان مواجه و رو به رو شود. سپس به آنها نگاه کرد:

- می خواهم سوچتلن هم مطلع باشد . شاید بتواند در این کنفرانس شرکت نماید . البته باید غیر رسمی باشد.

سوچتلن سفیر روسیه در استکهلم است اگرچه تزار هنوز رسماً متفق ناپلئون است ولی مشغول تجهیز شده و ناپلئون نیز قوا به پومرانی و لهستان می فرستد . آیا منظور ژان باتیست موافقت و قرار داد محرمانه بین روسیه و انگلستان است ؟ یکی از اشخاصی که در حضور شوهرم بودند گفت:

شاید بتوانیم در همین موقع مجدداً موضوع فنلاند را به سوچتلن یادآوری کنیم.

ژان باتیست که به طور وضوح آزرده خاطر شده بود آه کشید و گفت:

- شما همیشه به حرف و عقیده اول خودتان برمی گردید با این ترتیب تزار را آزرده خاطر می کنید . معذرت می خواهم ، آقایان می دانم فنلاند چقدر برای شما عزیز است البته می توانیم در این مورد با سوچتلن صحبت کنیم . البته من خودم نیز در نامه آتیه خود به تزار در این مورد یادآوری خواهم کرد . صبح زود یکدیگر را خواهیم دید . شب بخیر آقایان . آن دو نفر به من و ژان باتیست تعظیم کردند و از اتاق خارج شدند . آتشی که در بخاری می سوخت صدا می کرد .

ژان باتیست نقاب را از پیشانی برداشت و چشمانش را بست.

لب های او اوسکار را هنگامی که خوابیده است در نظرم مجسم کرد . البته خستگی از لب های او آشکار است . ولی حالت رضایتی نیز از آن هویدا است . با خود فکر کردم چه مدیر قادر و قابلی است . چه با حزم و اندیشه به امور مملکت رسیدگی می کند.

- خوب چه خبر است دختر کوچولو ؟ با نرمی و آهستگی گفتم:

- عزیزم وقتی تابستان فرا رسید و هوا گرم و راه ها بهتر شدند به خانه ام مراجعت خواهم کرد.

با این حرف من چشمان خود را باز کرد.

- دیوانه شده ای؟ مگر اینجا خانه تو نیست؟ تو در خانه ات در قصر سلطنتی استکهلم هستی.

تابستان به قصر ویلایی دروتینگهلم خواهیم رفت. قصر کوچک مصفایی است که پارک

بسیار بزرگی دارد آنجا را دوست خواهی داشت.

با اصرار گفتم:

- ولی ژان باتیست چاره ای نیست باید برگردم.

ملاقات خود را با ملکه کلمه به کلمه برای او تکرار کردم، بدون ایراد گوش داد. ابروهای

ضحیمش بیشتر در هم فرو رفت و ناگاه مانند طوفان شروع به غرش کرد. اولین مرتبه بود

که خشم و غضب او را می دیدم.

- و من به این مهملات گوش کردم. علیاحضرت ملکه و شاهزاده خانم همسر ولیعهد می

توانند با هم بسازند. باید بگویم ملکه حق دارد. شما آن طوری که دربار سوئد انتظار دارد

رفتار نمی کنید. البته رفته رفته طرز رفتار شایسته و مناسب دربار سوئد را خواهید آموخت

ولی خدا می داند که حالا نباید مرا با این گونه امور ناراحت کنید. آیا می دانی در دنیا چه

خبر است؟ و شاید چند سال دیگر چه حوادثی رخ خواهد داد؟ برخاست و به طرف من آمد

. صدایش از شدت تحریک می لرزید.

- تمام مفاصل موجودیت ما، موجودیت اروپا و سیستم ناپلئون در هم شکسته می شوند. مدتی

است که در جنوب صلح برقرار نشده. دشمنان ناپلئون در آلمان مخفیانه متحد می شوند،

تقریباً همه روزه سربازان فرانسوی را غافلگیر کرده و می کشند و در شمال...

ساکت شد و لب پایین خود را گزید.



- ناپلئون دیگر بیش از این نمی تواند به تزار اعتماد داشته باشد و به روسیه حمله خواهد کرد .
- مفهوم این حمله را درک می کنی ؟
- شانه ام را بالا انداخته و جواب دادم:
- ما هر دو او را می شناسیم.
- ژان باتیست سرش را حرکت داد:
- بله ما هر دو او را می شناسیم و بهتر از همه ولیعهد سوئد او را می شناسد و در آن لحظه که سرنوشت جنگ تعیین می گردد تزار روسیه دستورات و نصایح ولیعهد سوئد را انجام خواهد داد.
- ژان باتیست نفس عمیقی کشید و گفت:
- و بالاخره هنگامی که دسته بندی و اتحاد جدید تحت رهبری انگلستان و روسیه اجرا شود سوئد باید به نفع یا علیه ناپلئون تصمیم بگیرد.
- علیه او ؟ یعنی اینکه علیه فرانسه وارد جنگ خواهی شد ؟
- خیر ناپلئون و فرانسه یکی نیستند . ناپلئون و فرانسه مدتی است از یکدیگر جدا شده اند از روزی که ناپلئون کنسول اول شد از فرانسه مجزا گردید . هرگز او و من این امر را فراموش نمی کنیم و به همین دلیل او مشغول تمرکز قوا در مرزهای پومرانی سوئد است و اگر او در جنگ علیه روسیه فاتح شود به سادگی سوئد را اشغال و یکی از برادرانش را به تخت سلطنت خواهد نشاند . ولی هنگام جنگ با روسیه ترجیح می دهم با او و در کنار او باشم .
- فعلا سعی می کند مرا بخرد دائما فنلاند را به من هدیه می کند و می گوید با تزار در این خصوص مذاکره خواهد کرد . تزار به هر حال متفق او است.
- ولی گفتید که تزار هرگز چشم از فنلاند نمی پوشد.
- البته خیر ولی سوئدی ها مثل همیشه امیدوارند.

ناگهان لبخندی زد:

- وقتی ناپلئون شکست خورد وقتی خانه تکانی بزرگ اروپا شروع گردید آن وقت به حساب وفادارترین متفق ناپلئون رسیدگی خواهد شد. البته دانمارک آن موقع بنا به پیشنهاد تزار از نفوذ خود در نروژ محروم خواهد گردید و نروژ به سوئد خواهد پیوست و البته دختر کوچولوی من اینها را در ستارگان ننوشته اند بلکه نقشه اروپا این به هم بستگی را ایجاب می کند.

- ولی ناپلئون هنوز شکست نخورده و چطور درباره سرنوشت سوئد صحبت می کنی و متوجه نیستی که من باید فوراً به پاریس مراجعت کنم؟ ژان باتیست آه کشید:

- اگر می دانستی چقدر خسته هستم این قدر در این خصوص اصرار نمی کردی. نمی توانم بگذارم به فرانسه برگردی تو همسر ولیعهد سوئد هستی کافی است. منظور مرا می فهمی؟  
- اینجا فقط مزاحم تو خواهم بود در صورتی که در پاریس قادرم خدمات بزرگتری انجام دهم درباره همه چیز فکر کرده ام.

- بچه گانه صحبت نکن. شاید تصور می کنی که برای من جاسوسی ناپلئون را خواهی کرد؟  
من جاسوسان خود را در پاریس دارم نترس ممکن است به شما بگویم که دوست قدیمی ما تالیبران نه تنها مخفیانه با بوربون ها مکاتبه دارد بلکه با من هم مکاتبه می کند و فوشه که اکنون مورد کم مرحمتی است....

بلافاصله صحبت او را قطع کردم:

ژان باتیست من جاسوسی نخواهم کرد. متوجه نیستی چه گفتمی؟ وقتی خانه تکانی اروپا شروع شد چه حوادثی به وقوع خواهد پیوست؟ هر کشوری که ناپلئون حق آزادی و استقلال آنها را سلب کرده پادشاهان خود - بناپارت ها - را بیرون خواهد کرد ولی فرانسه قبل از آنکه ناپلئون تاج به سر خود بگذارد کشور جمهوری بوده و چه خون هایی با میل و رغبت برای

بدست آوردن این جمهوری ریخته شده . می گویند تالیران مخفیانه با بوربون ها مکاتبه دارد آیا کسی قادر است فرانسه را مجبور کند که مجددا بوربون ها را بپذیرد ؟ ژان باتیست شانیه اش را بالا انداخت.

- دزیره به آنچه گفتم اطمینان داشته باش سلسله های قدیمی با هم متحد شده و تلاش می کنند.

- ولی این امر چه ربطی به من و تو دارد ؟

- همین سلسله های قدیمی ممکن است درباره جانشینی ژنرال سابق ژان باتیست برنادوت نیز مشاجره نمایند و اختلاف نظر داشته باشند . آن وقت چه اشخاصی به تو وفادار خواهند بود ؟ بیش از آن که با تمام قوای خود به سوئد خدمت کنم کار دیگری از من ساخته نیست هر یک فرانکی که در زندگی خود صرفه جویی کرده ام برای اصلاح وضع سوئد خرج می شود . حتی یک ثانیه به فکر گذشته ام نبوده و فقط به سیاستی که استقلال سوئد را حفظ می کند می اندیشم دزیره اگر موفق شوم آن وقت به جای سوئد، سوئد - نروژ به وجود آورده ام. صندلی خود را کنار بخاری گذارد و چشمان معلولش را با دست پوشانید.

- هیچ کس بیش از این از یک نفر انتظار ندارد و تا وقتی که اروپا برای جنگ با ناپلئون به من احتیاج دارد همان اروپا نیز مرا حفظ کرده و پشتیبان من خواهد بود . پس از آن چه اشخاصی به من وفادار خواهند بود دزیره ؟ - ملت سوئد ژان باتیست ، ملت سوئد . نسبت به این ملتی که تو را خواسته است وفادار باشد.

- تو چطور عزیزم ؟

- من فقط همسر مردی هستم که قطعا نابغه است ولی آن دزیدریای سوئد که اشراف این مملکت خواستار او بودند نیستم . من به پرستیژ شما لطمه می زنم . اشراف اینجا مرا مسخره خواهند کرد و طبقه متوسط مهبای قبول و باور کردن آنچه اشرافیان درباره خارجی ها می

گویند خواهند بود . ژان باتیست بگذار بروم غیبت من وضعیت شما را ثابت تر و محکم تر خواهد کرد.

سپس با اندوه به گفته ام افزودم:

- دفعه دیگر که شاه دچار سکت شود فرمانروا خواهی شد . اگر حکومت و فرمانروایی داشته باشی ساده تر می توانی امور مملکت را اداره کنی و بدون من بهتر وظایف را انجام خواهی داد عزیزم.

- گفته تو منطقی است دختر کوچولوی من .... خیر خیر ! اولاً نمی توانم همسر ولیعهد سوئد را به پاریس بفرستم تا گروگان ناپلئون بشود ....اگر تو در خطر باشی ممکن است تصمیم شخصی من در امور مداخله نماید و.....

- ولی قبل از آن که من و اوسکار به اینجا بیاییم شما به مجلس شورای سوئد تاکید کردید که به سرنوشت کسان و عزیزان شما اهمیتی ندهند . در آن وقت ما ، من و اوسکار در پاریس بودیم و اکنون اگر ملت سوئد باید به تو وفادار باشد تو هم باید در کنار او باشی . نه ژان باتیست به سرنوشت من اهمیتی نده.

دست او را گرفتم و روی دسته صندوق نشستم و به او تکیه دادم.

- به علاوه راستی گمان می کنی ناپلئون اجازه بدهد که خواهر زن برادرش ژوزف را توقیف نمایند؟ راستی تاسف آور نیست ؟ و چون تو را می شناسد می داند که از توقیف من چیزی عاید او نخواهد شد . ببین او برای من یک اشارپ پوست سمور در موقعی فرستاد که نامه غیر دوستانه ای از حکومت سوئد دریافت داشته بود . عزیزم هیچ کس برای من اهمیت زیادی قائل نیست . بگذار بروم.

سرش را با خشم و غضب حرکت داد:

- شب و روز کار می کنم ، هنگام فراغت نمایندگان دانشگاه های سوئد را می پذیرم و سنگ بنای ساختمان های مهم پایتخت را می گذارم ، هنگام ظهر به میدان سرباز خانه می روم تا به سوئدی ها نشان دهم که چگونه ناپلئون سربازان خود را تعلیم می دهد . اگر تو کنارم نباشی قادر نیستم وظایفم را انجام دهم به تو احتیاج دارم.
- ژان باتیست دیگران بیشتر به من احتیاج دارند . روزی فرا خواهد رسید که خانه من در پاریس تنها محلی برای پناه خواهرم و اطفال او خواهد بود ژان باتیست اجازه بده بروم استدعا می کنم.
- دزیره هرگز اجازه نمی دهم از موقعیت من در سوئد به نفع بستگان خود استفاده کنی.
- اگر بتوانم به افرادی که در زحمتند کمک کنم لطمه ای به سوئد نخواهد زد ژان باتیست سوئد کشور کوچکی است که چند میلیون جمعیت دارد ، این طور نیست ؟ سوئد فقط به وسیله نوع پروری و انسان دوستی بزرگی و عظمت خواهد یافت.
- با تکبر و غرور فراوانی گفت:
- این فکر به مغز انسان خطور می کند که او اوقات خود را فقط به مطالعه گذارنیده ای.
- عزیزم از فرصت استفاده خواهم کرد در پاریس کاری جز مطالعه نخواهم داشت . سعی می کنم آن چنان پیشرفت نمایم که تو به خاطر من سر افکنده نباشی تو و اوسکار!
- دزیره اوسکار به تو احتیاج دارد ، راستی طاقت دوری از اوسکار را داری ؟
- بله طفل من اوسکار ، با حرارت سعی می کردم فکر کودک را از مغزم خارج کنم فکر دوری از اوسکار مانند نمکی بود که روی زخم عمیقی ریخته شود.
- ژان باتیست عزیز اوسکار که هنوز به سن قانونی نرسیده طبق آداب و رسوم به وسیله آموزگاران و آجودان ها احاطه و محاصره شده از هنگام ورود ما به استکهلم اوسکار وقت ملاقات مرا نداشته ، برنامه روزانه او را می دانم برای هر دقیقه او برنامه ای تهیه شده .

روزهای اول دوری از من رنج خواهد کشید ولی به زودی متوجه خواهد شد که وارث آتیه تاج و تخت نباید ارزشی به احساسات خود بگذارد و فقط وظایف خود را باید انجام دهد ، با این ترتیب طفل ما مانند شاهزاده مادرزاد تربیت خواهد شد و کسی او را پادشاه خودرو نخواهد نامید.

سرم را روی شانه ژان باتیست گذارده و اشک ریختم.

- عزیزم شانه مرا مانند اولین مرتبه که تو را دیدم از اشک خیس کرده ای.

مرا به طرف خود کشید ، در حالی که هنوز گریه می کردم جواب دادم:

- جنس این اونیفورم نرم تر از اونیفورم مارشالی است و گونه ام را زحمت نمی دهد.

قدرت از دست رفته خود را باز یافته، برخاستم و گفتم:

- گمان می کنم وقت شام خوردن است.

ژان باتیست بی حرکت روی دسته صندلی نشسته بود به محض آن که از بخاری دور شدم

امواج سرد زمستانی از هر گوشه اتاق به من حمله کردند.

-ژان باتیست می دانی که گل های میموزا در مارس به غنچه نشسته اند ؟

نخست وزیر به من قول داد که بهار تا چهار هفته دیگر فرا می رسد و ترشند مرد قابل

اعتمادی است.

آهسته به طرف در رفتم . با تمام اعضا و جوارح وجودم فقط منتظر یک کلمه از طرف او بودم ،

گفته او را مانند

تصمیم قضات نهایی خواهم پذیرفت . در کنار در خروجی بی حرکت ایستادم هر نوع

تصمیم او نتیجه پایان کارم خواهد بود .

- عزیمت شما را به فرانسه با اعلیحضرتین و دربار تحت چه عنوانی واگرد کنم؟ در کمال خونسردی صحبت می کرد، تصمیم اتخاذ شده بود.

- بگوئید وضع مزاجی و سلامتی دزیره ایجاب می کرد که برای معالجه به آب های معدنی پلومبیر برود و پاییز و زمستان را نیز در پاریس بگذرانند زیرا طاقت و تحمل سرما را ندارد. سپس با عجله از اتاق خارج شدم.

فصل سی و سوم

قصر دروتینگهلم، در سوئد

اوایل ژوئن ۱۸۸۸

\*\*\*\*\*

آسمان شبانگاهی مانند پرده خاکستری کم رنگ روی پارک بزرگ و بی انتهای قصر کشیده شده، ساعت ها از نیمه شب می گذرد ولی هنوز هوا تاریک نگر دیده شب های تابستان در سوئد روشن است و تاریکی مطلق وجود ندارد.

پرده ها و گل دوزی های ضخیمی را که روی پنجره ها آویخته شده کشیدم تا بتوانم بخوابم ولی به زحمت توانستم چشم برهم بگذارم. نمی دانم علت آن، این شفق خاکستری رنگ و یا عزیمت فردای من به فرانسه است؟....

سه روز قبل دربار به قرار گاه تابستانی به قصر دروتینگهلم نقل مکان کرد و تا آنجا که چشم قدرت دیدن دارد چیزی جز پارک سبز قصر دیده نمی شود. درخت های زیزفون که با نظم

و ترتیب در کنار هم کاشته و شاخه های آنها درهم فرو رفته طراوت دل انگیزی به قصر و اطراف آن بخشیده ، خیابان بندی پارک که با حسن سلیقه انجام شده منظره ای شاعرانه به وجود آورده وقتی انسان بالاخره به انتهای پارک می رسد چیزی جز چمن سبز و گل های خود رو و درخت های سرو و کاج دیده نمی شود . شفق طولانی و مداوم این سرزمین شیرین و مطبوع است و همه چیز در زیر نور کبود رنگ آن حالت غیر طبیعی و غیر واقعی رویا را دارد.

انسان به راحتی نمی تواند بخوابد و در این محیط نیمه روشن که نه شب و نه روز است سرگردان می شود.  
روزهای آخری که در این سرزمین متوقفم مانند آخرین لحظات شفق و آخرین کلمات نطق و صحبت منظره غیر حقیقی دارد . مراسم وداع و خداحافظی من مانند شامپانی مزه گزنده و در عین حال مطبوعی داشته است.

اوراق دفتر خاطراتم را ورق زده به عقب برمی گردم و به پدر می اندیشم....  
«قسمتی از حقوق خود را ذخیره کرده و می توانم خانه کوچکی برای تو و کودک بخرم» این ها صحبت ژان باتیست بوده است که من در دفتر خاطراتم نوشته ام . ژان باتیست تو به عهد خود وفا کردی و آن خانه کوچک حومه پاریس را برایم خریدی آن خانه کوچک ولی راحت بود ، آنجا در آن خانه کوچک و حقیر بسیار خوش و شاد بودیم . به هر حال در روز اول ژوئن به قصر بیلاقی دروتینگهلم نقل مکان کردیم . ژان باتیست تو به من وعده خانه کوچکی داده بودی ، چرا قصور ، کاخ ها ، پلکان مرمر ، سرسراهای بزرگ و سالن های عظیم رقص به من تقدیم می کنی ؟ در نور شفق این شب آخر اقامتم در کاخ با خود می گویم که ممکن است آنچه را که می بینم خوابی بیش نباشد ، هنوز شاهزاده خانم همسر ولیعهد سوئد هستم.



فردا صبح به طور ناشناس و با نام مستعار کنتس گوتلند به سفر خواهم رفت . شاید واقعا خواب می بینم و فردا صبح موقعی که در خانه سو در حومه پاریس از خواب برخیزم ماری اوسکار کوچکم را به آغوشم خواهد داد و من پستانهای پر شیرم را در دهان کوچک و گرسنه او خواهم گذارد....

ولی ردیف چمدان هایم که در مقابل چشمم قرار دارند اشیای حقیقی و واقعی هستند . اوسکار ، فرزندم ، مادرت به عنوان معالجه به فرانسه نمی رود برای استراحت به آن سرزمین عزیزت نمی کند . از دیدار تو تا مدت مدیدی محروم خواهد بود و مجددا وقتی تو را ببیند دیگر طفل نیستی و لااقل طفل من نیستی ولی یک شاهزاده حقیقی و ولیعهدی که برای سلطنت تربیت شده است خواهی بود . ژان باتیست پدرت برای اداره و فرمانروایی به وجود آمده و خواهیم دید که تو چکاره خواهی شد ولی به هر حال مادرت برای ملکه بودن زاییده و تربیت نشده و به همین دلیل چند ساعت دیگر تو را به سینه اش فشار داده و عزیزت خواهد کرد.

هفته ها بود که دربار نمی توانست باور کند که من حقیقتا از سوئد عزیزت خواهم کرد . درباریان با یکدیگر نجوا کرده و زیر چشمی به من نگاه می کردند . منتظر سرزنش آنها بودم ولی در نهایت تعجب علت و سرزنش عزیزت مرا متوجه ملکه کرده اند . شایع است که مادر شوهر مهربانی برایم نبوده و مرا از خود رانده است و از آخرین مشاجره بین علیاحضرت ملکه و شاهزاده خانم همسر ولیعهد لذت خواهند برد . فردا درباریان وقتی کالسکه من ، کنتس گوتلند ناشناس از سرزمین را ترک نماید متاثر و غمگین خواهند شد.

با آنها به قصر دروتینگهلم فقط برای آن آدم که قصر مشهور خانواده وازا و محلی که اوسکار تابستان ها را در آنجا به سر خواهد برد بینم . در شب ورودمان نمایشنامه ای در تماشاخانه

کوچک قصر اجرا شد . گوستاو سوم دیوانه این تماشاخانه را ساخته و با دقت و ظرافت خاصی آن را تزیین کرده است . مادموازل فون کاسکول چند آهنگ خواند .

پادشاه با شوق و شعف کف می زد . ولی ژان باتیست بی اعتنا نشسته بود . عجیب است از وقتی تصمیم گرفتم این سرزمین را ترک نمایم مادموازل فون کاسکول بلند قد با دندان های سفید و محکم خود و مجسمه والگیری رب النوع جنگ با زره طلایی خود در نظر ژان باتیست لطف و جاذبه خود را از دست داده اند.

شوهر عزیزم اگرچه باید از تو دور و در پاریس باشم ولی از دوری تو رنج خواهم کشید . اعلیحضرتین به مناسبت و افتخار عزیمت ضیافتی برپا کردند . شاه و ملکه در صندلی بزرگ طلایی خود نشسته و با لطف و محبت لبخند می زدند . پادشاه گمان می کرد که با لطف لبخند می زند ولی فقط با نگاه تیره غم انگیز و لب هایی که گوشه های آن به پایین خم شده متاثر و مغموم به نظر می رسید . من با بارون مورنر که اولین پیام انتخاب ژان باتیست را به پاریس آورد و با وترشند نخست وزیر با انگستروم وزیر امور خارجه که دائما در موضوع فنلاند صحبت می کردند و همچنین با منشی مخصوص جوان ژان باتیست ، کنت براهه رقصیدم . در حالی که با کنت براهه می رقصیدم با وجود شب های روشن و تقریبا سرد شمال گفتم:

- - اینجا خیلی گرم است میل دارم کمی قدم بزنم.

سپس هر دو به باغ رفتیم.

آقای کنت براهه باید از شما تشکر کنم . از وقتی که به سوئد آمدم شما همیشه با من بودید و سعی کردید که زندگی من در اینجا آسان تر بگذرد . به هر حال همه چیز تمام شده و از این که شما را ناراحت و متاثر کردم معذرت می خواهم .  
سر خود را خم کرده بود و سیل کوچکش را می جوید.

- اگر شاهزاده خانم میل دارند.....
- سرم را با حالتی جدی و خشن حرکت داده و گفتم:
- خیر ... خیر کنت عزیز باور کنید که شوهر من اخلاق و شخصیت اشخاص را به خوبی قضاوت می کند . اگر برخلاف سن کم شما ، شما را برای ستاد خود انتخاب کرده برای این است که در سوئد به شما احتیاج دارد.
- برای این احترامی که به او گذاردم از من تشکر نکرد و به جویدن سیبل خود ادامه داد . ناگاه با نا امیدی به من نگاه کرد و گفت:
- شاهزاده خانم از شما استدعا و خواهش می کنم سوئد را ترک نکنید.
- کنت عزیز ، من چندین هفته قبل تصمیم گرفته ام و این تصمیم بجا و منطقی است.
- خیر شاهزاده خانم ، استدعا می کنم نروید حرکت خود را به تاخیر بیندازید صحیح نیست که....
- مجددا ساکت شد دستش را به طرف موهای خرمایی و مجعد خود برد و با خشونت گفت:
- در این موقع عزیمت شما از سوئد مناسب نیست.
- مناسب نیست ؟ چرا ؟ منظور شما را نمی فهمم.
- به طرف من برگشت و به صحبت ادامه داد:
- شاهزاده خانم نامه ای از تزار روسیه رسیده ، جرات ندارم بیش از این چیزی بگویم.
- نگویید بهتر است . شما منشی ولیعهد هستید و نباید مکاتبات او را با سلاطین و حتی با من که همسر او هستم در میان بگذارید و بحث کنید . خوشحالم که نامه ای از تزار رسیده ، والا حضرت ولیعهد به مناسبات دوستانه خود با امپراتور روسیه اهمیت و اعتماد زیاد دارد . امیدوارم نامه ای دوستانه بوده باشد.
- بسیار دوستانه.

راستی از وضع کنت براهه جوان متعجب بودم عزیزمت من و نامه تزار چه ارتباطی به یکدیگر دارند؟ کنت براهه با ذوق و علاقه کامل بدون آن که به من نگاه کند گفت:

- تزار برای اثبات محبت و دوستی خود به ولیعهد شاهی تقدیم داشته و نامه خود را با جمله «پسر عموی عزیز» شروع کرده است. شاهزاده خانم کاملاً توجه دارند که این جمله دلیل و شاهد خوبی برای اثبات دوستی و محبت است.

البته خطاب پسر عموی عزیز به گروهبان سابق برنادوت شاهد دوستی و محبت است. با لبخند جواب دادم:

- این نامه و این جمله اهمیت فراوانی برای سوئد دارد.

- این نامه درباره اتحاد روسیه و سوئد نوشته شده، روسیه اتحاد خود را با فرانسه لغو خواهد کرد و لغو این اتحاد به سیستم حکومت ناپلئون خاتمه خواهد داد. اکنون باید تصمیم بگیریم که بین فرانسه و روسیه یکی را انتخاب کنیم و هر دو پیشنهاد اتحاد و یگانگی را به سوئد داده اند.

- بله می دانستم که ژان باتیست بیش از این قادر به ادامه بی طرفی مسلح نیست.

- به همین دلیل تزار به والا حضرت ولیعهد، پسر عموی عزیز نوشته و برای استحکام موقعیت خود در سوئد نیز پیشنهادی کرده....

- واگذاری فنلاند را پیشنهاد کرده؟

- خیر ولی تزار پیشنهاد کرده است که ولیعهد را به عضویت خانواده سلطنتی روسیه بپذیرد تا موقعیت او در سوئد محکم تر شود.

کنت براهه با غم و اندوه سر خود را حرکت داد، گویی که سنگینی دنیا روی شانه های لاغر و جوان او قرار گرفته.

راستی چیزی نمی فهمیدم.

- یعنی چه؟ آیا تزار هم می خواهد ما را به فرزندى بپذیرد؟ کنت براهه صورت مغشوش خود را به طرف من برگردانید و گفت:

- منظور تزار شخص ولیعهد است. طرق دیگری برای استقرار مناسبات فامیلی وجود دارد شاهزاده خانم.

بالاخره فهمیدم .... طرق دیگری وجود دارد .... ناپلئون ناپسری خود را به ازدواج شاهزاده خانم باواریا در آورد.

ناپلئون خودش داماد امپراتور اطریش و با این طریق با خانواده هابسبورگ بستگی دارد. البته بستگی نزدیکی ...

فقط کافی است که مردی با شاهزاده خانمی ازدواج کند کار بسیار ساده است. قانونی می گذرد و مدرکی تهیه می شود .... مانند مدرکی که ژوزفین در مقابل مارشال ها و خانواده بناپارت قرائت کرد .... ژوزفین با حالتی مصروع و گریان. با حالتی که او را در تخت خواب مرطوب از اشکش دیده ام ... صدای خود را شنیدم که گفت:

- البته این عمل موقعیت ولیعهد را مستحکم می کند.

- ولی این عمل با ما و در سوئد امکان ندارد .... شاید در سایر نقاط اروپا ممکن باشد ولی نه با ما و نه در سوئد، تزار فنلاند را مجزا کرده و به این زودی این شکست و تجزیه را از یاد نمی برم.

ژوزفین در تخت خواب خود ناله می کرد و این عمل هم به آسانی درباره من قابل اجرا است. ولی ژوزفین پسر نداشت...

- .... با این ازدواج موقعیت و پرستیژ والاحضرت ولیعهد در اروپا بالا خواهد رفت.

ولی ژوزفین فرزندی نداشت و من پسری دارم...

- به همین دلیل میل دارم تکرار کنم که عزیمت شاهزاده خانم مناسب نیست.

- بله .... روزی منظور مرا از این مسافرت در خواهید یافت.

دستم را به طرف او دراز کردم و گفتم:

- از صمیم قلب از شما خواهش می کنم که نسبت به شوهرم وفادار باشید . من و شوهرم بعضی

مواقع حس می کنیم که دوستان فرانسوی و خدمه ما در اینجا مورد کم لطفی هستند و به

همین دلیل سرهنگ ویلات پیرترین و

وفادارترین آجودان شوهرم که در تمام جنگ ها با او شرکت داشته با من به فرانسه مراجعت

می کند . امیدوارم شما جانشین او شوید . شوهرم بسیار تنها و منزوی خواهد بود . کنت براهه

فردا صبح شما را خواهم دید .

بلافاصله به سالن رقص مراجعت نکردم ولی با نگرانی در پارک قصر سرگردان و مشغول

قدم زدن شدم . از کنار پرچین پارک که شمشاد های آن با ظرافت قیچی و صاف شده بود

عبور کردم . در این قصر همه چیز تحت تاثیر گذشته قرار گرفته است . بیست سال قبل

گوستاو سوم دیوانه ، گاردن پارتی های مشهور خود را در اینجا برپا می

کرده . همه باغبانان می دانند که این پارک در نظر او چقدر عزیز بوده است و هنوز

دستورات او را به کار می برند .

آنجا روی سکوی سنگی اشعار غم انگیز خود را سروده است . راستی چقدر دوستان خود

را در این پارک به بال ماسکه دعوت کرده است ؟

امشب این پارک و درخت هایش تمام نشدنی به نظر می رسد . پسر پادشاه مقتول را دیوانه و

ناقص العقل وانمود کرده و او را مجبور به استعفا کرده با مراقبت به اینجا آوردند و در اینجا

زندانش کردند . در اینجا ... در این قصر زیبای تابستانی شاه مملکت را زندانی کردند ... بارها این داستان را برایم گفته اند . شاه مستعفی در خیابان های باغ در حالی که مراقبش در پشت سر او حرکت می کردند قدم زده و بالا و پایین رفته است . در حال ناامیدی و جنون با خود و یا درختان زیزفون راز و نیاز کرده است . آنجا نزدیک سکوی چینی مادرش در انتظار او می نشسته ، مادر یک مرد و بیوه یک مقتول ، صوفیا ماگدالینا.

نسیم تابستانی در خلال برگ درختان زمزمه می کرد . ناگهان سایه ای دیدم که به طرف من می آمد . فریادی کشیدم و سعی کردم فرار کنم ولی قادر به حرکت نبودم.

ملکه مادر که لباس سیاهی دربر داشت در زیر نور ماه و روی ریگ های خیابان پارک در کنارم ایستاد و گفت:

- متاسفم که شما را ترساندم.

قلبم چنان به شدت می تپید که به زحمت قادر به صحبت بودم. با خجالت و شرمندگی پرسیدم:.

- مادام شما .... شما در اینجا منتظر من بودید ؟

- خیر مادام. نمی توانستم تصور کنم که شما قدم زدن را به رقص ترجیح می دهید من خودم

در شب های قشنگ تابستان قدم می زنم . نمی توانم بخواهم . این پارک شاهد خاطرات زیادی بوده . البته برای من مادام.

جوابی برای گفته او نداشتم . پسر و نوه اش تبعید شده و ژان باتیست و اوسکار به جای آنها در این پارک ظاهر گردیده اند.

در کمال ادب گفتم:

- از پارک و خیابان های با صفای آن که واقعا آن را به خوبی نمی شناسم وداع می کنم . فردا صبح به فرانسه عزیمت خواهم کرد مادام.
- انتظار نداشتم شما را تنها ببینم . از این موقعیت بسیار خوشحالم.
- در کنار یکدیگر به قدم زدن پرداختیم درخت های زیزفون عطر مطبوعی در فضا منتشر کرده بودند . دیگر از او نمی ترسیدم . پیرزنی با لباس سیاه در کنارم حرکت می کرد.
- غالبا به مراجعت شما می اندیشم و معتقدم که تنها علت واقعی آن بوده ام.
- بهتر است در این مورد صحبت نکنیم.
- با قدم های بلند و سریع شروع به راه رفتن کردم . دستم را گرفت ، چنان مضطرب شدم که به عقب پریدم.
- دختر جان از من می ترسی ؟
- صدایش روح دار ولی عمیقا متاثر بود . بی حرکت ایستادیم.
- البته خیر . منظورم ، بله از شما می ترسم مادام.
- از یک زن مریض مهجور می ترسید ؟ سرم را با سرعت حرکت داده و گفتم: - زیرا شما هم مانند سایر خانم های خانواده خود ، مانند علیاحضرت ملکه و شاهزاده خانم صوفیا آلبرتینا از من متنفرید . من مزاحم شما هستم . من به اینجا تعلق ندارم . من....
- لحظه ای ساکت شدم و مجددا شروع کردم:
- دلیلی برای بحث درباره این موضوع وجود ندارد و وضعیت را نیز تغییر نخواهد داد . خانم از مکنون قلب شما با خبرم . هدف ما دو نفر یکی است.
- منظورتان چیست ؟
- اشک از چشمم جاری شد . این شب آخر واقعا وحشت انگیز بوده است . قطره اشکی روی گونه ام غلطید ولی فوراً قدرت خود را باز یافته و گفتم:



- خانم شما اینجا بمانید تا خاطره فرزند و نوه تبعید شده خود را در این سرزمین زنده نگه دارید . تا وقتی شما اینجا هستید کسی خاطره آخرین افراد فامیل وازا را فراموش نخواهد کرد . شما می توانید در سوئیس نزد فرزندتان باشد . به طوری که مطلع شده ام وضع مالی او خوب نیست . شما می توانید منزل او را مرتب کره و به جای برودردوزی در سالن علیاحضرت ملکه جوراب های او را رفو نمایید.

سپس صدایم را ملایم تر کردم تا اسرار مشترکمان را به او بگویم.

- ولی خانم شما اینجا بمانید زیرا شما مادر یک شاه تبعید شده هستید و حضور شما منافع او را حفظ می کند . آیا گفته ام صحیح نیست ؟

حرکتی نکرد سایه راست و کشیده او روی چمن ها منعکس گردیده بود.

- بله صحیح است ولی شما چرا از اینجا می روید خانم ؟

- زیرا بهتر می توانم منافع پادشاه آتیه را با عزیمت خود حفظ کنم.

مدتی ساکت بود و بالاخره جواب داد:

- من هم همین طور فکر می کردم.

امواج و ارتعاشات نوای گیتار از خلال درختان به گوش می رسید . زنی مشغول خواندن آواز و قسمتی از آهنگی که می خواند قابل شنیدن بود بله مادموازل کاسکول آواز می خواند.

پیرزن سوال کرد:

- آیا مطمئن هستید که عزیمت شما به نفع خود شما نیز هست ؟

- کاملاً مطمئنم ، من به آینده دور و اعلیحضرت اوسکار می اندیشم.

در مقابل او خم شدم و سپس تنها به قصر مراجعت کردم.

ساعت دو صبح است ، پرندگان در پارک قصر آواز می خوانند . در نقطه ای در این قصر

پیرزنی وجود دارد که او نیز نمی تواند بخوابد و شاید هنوز در خیابان های پارک سرگردان

است . او در اینجا اقامت دارد ولی من این قصر را ترک می کنم . آخرین شب خود را در سوئد تشریح کردم . دیگر چیزی ندارم که بنویسم . هنوز قادر نیستم که افکار مالیخولیایی را از خود دور کنم . آیا تزار دختر دارد ؟ اوه مجددا ارواح در مقابلم ظاهر شده و می رقصند . در اتاقم آهسته باز می شود . می خواهم فریاد بکشم .... شاید اشتباه کرده ام . ولی خیر در اتاقم آهسته باز شد .... به نوشتن پرداختم .... سرم را بلند کردم ژان باتیست در مقابلم ایستاده .  
ژان باتیست عزیز من .

فصل سی و چهارم

کالسکه مسافرتی ، در راه سوئد به فرانسه

آخر ژوئن ۱۸۸۸

\*\*\*\*\*

گذرنامه من به نام «کنتس گوتلند» صادر شده است . گوتلند اسم جزیره بزرگی در جنوب سوئد است . من این جزیره را ندیده ام و نمی شناسم . ملکه شخصا این عنوان را برای من پیدا کرده است . به هیچ وجه حاضر نبود اجازه بدهد که دختر عزیزش به عنوان پرنسس ولایتعهد سوئد با وضع محقری در اروپا سفر کند . اما لازم بود که از آبرو ریزی جلوگیری شود . دزیدریای به اصطلاح مطلوب و دلخواه برای چند ماه وطن جدیدش را ترک می کرد .

ملکه تا کنار کالسکه برای خداحافظی آمد .

زارزار گریه اوسکار جگرم را پاره می کرد . ملکه دست خود را روی شانه او گذاشت که دلداریش بدهد اما بچه دستش را عقب زد.

من گفتم:

- خانم به من قول می دهید که شب ها بچه را ساعت نه بخوابانند ؟ ژان باتیست گفت:  
- من اخیرا یک نامه از مادام دواستال داشتم . این زن باهوش پیشنهاد های خیلی خوب و تازه ای برای تعلیم و تربیت ولیعهد آینده می کند.

زیر لب گفتم:

- آهان ! مادام دواستال...

این زن روزنامه نویس که به وسیله فوشه تبعید شده است . این الهه ی آزادی با پستانهای آویزان که چون مورد کینه ی ناپلئون است خودش را خیلی مهم فرض می کند . این دوست مادام روکامیه که رمان هایش خسته کننده است ولی نامه های گرمی که به ژان باتیست می نویسد خیلی خسته کننده نیست.....

گفتم:

- به هر حال باید ساعت نه بخوابد.

و برای آخرین بار ژان باتیست را نگاه کردم . به خود گفتم «دیگر او را نخواهی دید ، نه فردا ، نه پس فردا ، نه هفته آینده ، نه هفته بعد و هفته های بعد . روکامیه ها ، دواستال ها ، ملکه سوئد و کاسکول یعنی زن های باهوش و با معلومات جای تو را خواهند گرفت . یک دوشس روس در انتظار اوست .....» ژان باتیست دست های مرا به لب های خود برد و گفت:

- کنت روزن همیشه در هر حال همراه توست.

کنت روزن آجودان جدید منست . این مرد جوان بهترین دوست کنت براهه است . یک دستمال گردن آجودانی به گردن بسته است . موهای بور براقی دارد . روزن پاشنه پاها را به هم کوبید . کنت براهه هم در میان مشایعین ظاهر شد . اما باهم حرف نزدیم .

ملکه مثل اینکه ناگهان پیر و شکسته شده بود رو به من کرد و گفت:

- امیدوارم سفر به شما خوش بگذرد.

مثل اینکه خوب نخواییده بود . زیر چشم هایش گود افتاده بود . پس دیشب که خوب خوابیده است ؟ فقط کنتس لونهوپ جون در موقع خداحافظی صورت درخشانی داشت . حالا دیگر ندیمه دختر حریر فروش نیست . کاسکول هم خیلی تر و تازه و شاداب به نظر می آمد . خود را خیلی قشنگ درست کرده بود . قیافه فاتحانه ای داشت . در برابر خود امکانات زیادی می دید . امکانات زیاد و مطمئن .

در آخرین لحظه همه با چنان حرارت و هیجانی دور من جمع شدند که اوسکار عقب ماند ولی با فشار آرنج راهی باز کرد و خود را به من رساند . اوسکار تقریباً هم قد من شده است . البته من خیلی بلند نیستم ولی اوسکار نسبت به سنش خیلی قد کشیده است . او را به سینه فشردم .

- خدا نگه دار تو باشد عزیزم!

عطر تازه موهایش را حس کردم . یقیناً صبح به اسب سواری رفته بود . بوی آفتاب و گل زیزفون می داد .

- مامان نمی توانی اینجا بمانی ؟ بین اینجا چقدر قشنگ است!

چقدر خوشبختم که اینجا به نظرش قشنگ می آید . چه خوشبختی بزرگی....

سوار گاری پستی شدم . ژان باتیست یک بالش پشت کمرم گذاشت . مادام لافلوت پهلویم نشست . بعد ویلات و کنت روزن سوار شدند . ماری و ایوت در کالسکه دیگری سوار شدند . وقتی اسب ها به حرکت در آمدند من سر را برای تماشای پنجره های قصر به جلو خم کردم . می دانستم که پشت یکی از پنجره های طبقه دوم یک شیخ سیاه بی حرکت به تماشا ایستاده است . اشتباه نمی کردم سایه سیاه پشت یکی از پنجره ها بود . او می ماند و من رفتم .

مادام لافلوت گفت:

- وقتی به پلومبیر برسیم حتی یک پیراهن تابستانی مد امسال نداریم . باید اول برای خرید به پاریس برویم .

کنار جاده بچه های مو بور به طرف ما دست تکان می دهند . من به آنها جواب می دهم . غم و غصه دوری اوسکار از حالا شروع شده است .

فصل سی و پنجم

پاریس ، یکم ژانویه ۸۱۸۱

\*\*\*\*\*

در یک لحظه تمام زنگ های کلیسای پاریس به مناسبت سال جدید به صدا در آمدند . ما با یکدیگر تنها بودیم . من و ناپلئون . ژولی با دعوت خود به جشن شب اول سال مرا غافلگیر کرده بود .

- دزیره امپراتریس ماری لوئیز مخصوصا اصرار دارد که در این جشن شرکت کنی .  
امپراتریس و امپراتور بعد از نیمه شب در مهمانی حضور خواهند یافت.  
آن روز من و ژولی در سرسرای خانه کوچه آنژو با یکدیگر نشسته بودیم . ژولی ظاهرا از زندگی اش راضی به نظر می رسید ، پیراهن های صورتی که لوروی تهیه کرده می پوشد و دائما مشغول تهیه و دوختن عروسک برای دخترانش می باشد . دائما در مهمانی های دربار حاضر می شود و امپراتریس را شخصیتی برجسته و پادشاه رم پسر ناپلئون را دوست داشتنی می داند.

ژولی اول نتوانست بفهمد که چرا بازگشت خود را به اطلاع دربار نرسانیدم ولی به هر حال در سکوت کامل زندگی می کنم و فقط ژولی و دوستان بسیار نزدیکم را ملاقات می نمایم . به همین دلیل دعوت ناپلئون باعث تعجب من شد

. یقین دارم که دلیل مهم و مخصوصی برای دعوت من به قصر توپلری وجود دارد . ولی چه علتی ؟

- این سومین مرتبه است که با ترس و وحشت به قصر توپلری نزدیک شدم . اولین بار شبی بود که از ناپلئون درخواست عفو دوک انهین را کردم ، آن شب کلاه تازه ام را به سر داشتم ولی درخواست من قبول نشد . دومین مرتبه وقتی بود که با ژان باتیست به توپلری رفتیم ، در آن روز شوهرم از ارتش استعفا داده و درخواست ترک تابعیت فرانسه را کرده بود . امشب پیراهن سفیدی که لبه دوزی طلایی دارد پوشیدم . گوشواره های الماسی را که ملکه مادر «صوفیا ماگدالنا» به من داده است به گوش کردم . با وجودی که هوا چندان سرد نبود اشارپ پوست سمورم را روی شانه انداختم .

اکنون در استکهلم هوا بسیار سرد و بیست و پنج درجه زیر صفر است....

انعکاس هزاران چراغ در رودخانه سن می رقصیدند .... به محض آن که وارد قصر توپلری شدم نفس عمیقی کشیدم .

گویی در خانه خود هستم . لباس های خاکستری رنگ مستخدمین قصر ، قالی های کوبلن ، گل دوزی هایی که با زنبور عسل تزیین شده اند ، زنبور عسل ، در و دیوار پوشیده از زنبور عسل است . همه جا روشن و درخشان و زیر نور هزاران شمع موج می زند . سایه های مظنون و ارواح مقتولین در اطرافم وجود ندارند.

تمام افراد فامیل قبلا در سالن امپراتور اجتماع کرده بودند به محض ورودم همه می خواستند با هم به من خوش آمد بگویند . من شاهزاده و همسر ولیعهد حقیقی بودم . حتی ماری لوئیز برخاست و به طرفم آمد . مثل همیشه لباس صورتی در برداشت . چشم های آبی آسمانی رنگش بی اعتنا بود ولی بلافاصله لبخندی زد و فوراً احوال دختر عموی عزیزش ملکه سوئد را پرسید . طبعاً خانواده سلطنتی وازا در نظر یک هابسبورگ بیش از تمام ناپلئون های خود رو ارزش دارد . ناچار بودم در کنار او روی یک دیوان ظریف بنشینم . مادام لتیزیا از گوشواره هایم تعریف بسیار کرد و می خواست بداند چقدر می ارزد . از دیدار آن پیرزن با ناخن هایی که به دقت مانیکور شده و دستبند های طلایی که به دست داشت خوشحال شدم . مادام لتیزیا به امپراتریس می گفت که نمی داند چرا ناپلئون صندلی هایی که جدیداً برای کلیسای مخصوص خود در ورسای خریده است نپسندیده . مادام لتیزیا در حالی که با نظر تنقید به سالن پر شکوه و جلال ملکه نگاه می کرد گفت:

- راستی در توپلری پول ارزشی ندارد.

- اوه .... مادر . مادر خواهش می کنم.

پولت ، پرنسس بورگز ، زیباتر از همیشه به نظر می رسید ولی هنوز ضعیف و رنگ پریده است و زیر چشمان درشت میشی رنگش حلقه سیاهی دیده می شد . مرتبا گیللاس شامپانی خود را تجدید می کرد . ژولی به من گفته بود که پولت مریض است . «مریضی که هیچ کس نام آن مرض را نمی برد و کمتر زن ها به آن دچار می شوند» ژولی وقتی این حرف را زد از خشم و غضب سرخ شده بود . به ژولی نگاه کردم و سعی کردم بفهمم این مرض عجیب او چیست . ژوزف سوال کرد:

- آن شب اول سال را که در انتظار اوسکار بودید به خاطر دارید ؟ سرم را حرکت دادم .  
- ما آن شب به سلامتی سلسله برنادوت نوشیدیم .

ژوزف با این حرف خندید ولی خنده او چندان مطبوع نبود . پولت گفت:

- اعلیحضرت ژوزف اول پادشاه اسپانیا از ذوق و خوشحالی رنگ خود را باخته اند و سپس گیللاس خود را سر کشید .

ساعت یازده شب بود و ناپلئون هنوز نیامده بود . گیللاس ها را مجددا پر کردند . ماری لوئیز گفت :

- اعلیحضرت امپراتور مشغول کار است .

ژولی سوال کرد:

- چه وقتی می توانیم پسر کوچولو را ببینیم .

- نیمه شب و اعلیحضرت با ولیعهد به شما تبریک عید خواهد گفت .

مادام لتیزیا فوراً جواب داد:

- بیدار کردن طفل و نشان دادن او به مهمانان برای سلامتی او مناسب نیست .

منوال منشی امپراتور وارد سالن شد و گفت:



- اعلیحضرت امپراتور میل دارند با شاهزاده خانم همسر ولیعهد صحبت کنند.  
بدون توجه پرسیدم:

- منظور شما من هستم؟

سوال را بدون آن که تغییری در قیافه او ظاهر شود تکرار کرد:

- شاهزاده خانم همسر ولیعهد سوئد .

ماری لوئیز که با ژولی مشغول صحبت بود تعجبی از احضار من نکرد . بلافاصله متوجه شدم که او با دستور صریح ناپلئون مرا دعوت کرده ولی وقتی به طرف در خروجی رفتم سایرین رسماً ساکت شدند . پس از آن که از چندین اتاق عبور کردیم منوال گفت:

- اعلیحضرت در اتاق دفتر کوچکشان در انتظار شاهزاده خانم هستند.

ملاقات های قبلی من و او در اتاق بزرگ ناپلئون صورت گرفته بود . به محض ورود ما ناپلئون سرش را بلند کرد و از خلال پرونده های روی میزش به ما نگاه کرد.

- مادام بفرمایید بنشینید.

دیگر چیزی نگفت و به کار خود ادامه داد . رفتار او خشن بود ، منوال از اتاق خارج شد ، نشستم و منتظر شدم.

در مقابل او پرونده ای پر از نامه هایی که با خط ریز و چسبیده به هم نوشته شده بودند دیده می شد . این خط به نظرم آشنا بود . قطعاً گزارشات آلکیه سفیر فرانسه در استکهلم در جلو ناپلئون قرار داشت . عقربه های ساعتی که روی بخاری دیده می شد آهسته به طرف نیمه شب و شروع سال جدید پیش می رفت . صفحه ساعت در بین پرهای گشوده عقاب طلایی واقع شده بود . متعجبم که چه صحنه ای در انتظار من است . امپراتور برای گفتن موضوع مهمی مرا احضار کرده است ؟ بالاخره گفتم:

- احتیاجی ندارید که با منتظر گذاشتن من مرا متوحش سازید . من طبعاً ملایم و مخصوصاً از شما متوحشم.
- بدون آنکه سرش را از روی نامه ها بلند کند جواب داد:
- اوژنی ! اوژنی نباید قبل از امپراتور صحبت کنید . آقای مانتول لااقل این مراسم و آداب را به شما نیاموخته ؟ به مطالعه پرونده ادامه داد و من توانستم او را به دقت مورد مطالعه قراردهم . ماسک سزار به صورت داشت ولی این ماسک کمی چاق و گوشت آلود شده بود . موهای او ریخته ، صورتش ، صورت او را وقتی دوست داشتم . عشق فراموش شده ام را نسبت به او به یاد آوردم ولی فقط صورت او را فراموش کرده بودم . با بی صبری گفتم:
- قربان مرا احضار کرده اید که درس آداب معاشرت به من بدهید ؟
- در ضمن سایر چیزها میل دارم بدانم چه علتی باعث مراجعت شما به فرانسه شده ؟
- سرما قربان.
- به عقب صندلی تکیه کرد دست هاش را روی شیشه گذارد و دهان خود را به حال تمسخر به هم فشرد.
- عجب ! سرما ! با وجود اشارپ پوست سموری که برای شما فرستادم هنوز هم احساس سرما می کردید مادام ؟
- بله با وجود اشارپ پوست سمور باز سردم بود.
- چرا تا به حال حضور خود را به دربار اطلاع ندادید ؟ همسران مارشال های من برای احترام به علیاحضرت ملکه در دربار حاضر می شوند.
- قربان من دیگر همسر یکی از مارشال های شما نیستم.
- البته فراموش کرده بودم ، اکنون ما با والاحضرت ، شاهزاده خانم دزیدریا ، همسر ولیعهد سوئد سر و کار داریم .

ولی باید متوجه می بودید که اعضای خانواده سلطنتی کشور خارجی که برای بازدید پایتخت کشور من می آیند باید درخواست شرفیابی بنمایند . مادام این آداب و رسوم دربار است.

- من برای دیدن پایتخت نیامده ام . به خانه و وطن خود آمده ام.

- فهمیدم ! .... اینجا خانه و وطن شما است.

آهسته بلند شد و از پشت میز بیرون آمد به من نزدیک شد و در مقابلم ایستاد و فریاد کرد:

- منظور شما چیست ؟ اینجا خانه شما است و هر روز خواهر شما و سایر خانم ها به شما اطلاع

می دهند که من چه گفته ام و چه می کنم و شما هم تمام این اطلاعات را برای شوهر

عزیزتان می نویسید ؟ آیا مردم سوئد خود را خیلی باهوش تصور کرده اند که شما را برای

جاسوسی به اینجا فرستاده اند ؟

- خیر موضوع کاملا برعکس است . چون احمق و نادان بودم به اینجا باز گشتم.

انتظار چنین جوابی را از من نداشت . با وجودی که کاملا مہیای فریاد کشیدن بود با صدای

ملایم و عادی سوال کرد:

- منظور شما چیست ؟

- زن نادانی هستم قربان ، اوژنی روزگار گذشته را به خاطر دارید ؟ بی تربیت و بی سواد

هستم . متأسفانه نتوانستم توجه دربار سوئد را جلب نمایم و چون علاقه و توجه مردم سوئد

نسبت به ما ، ژان باتیست ، اوسکار و من بسیار مهم است لذا به خانه ام مراجعت کردم .

بسیار ساده است قربان.

- آن قدر ساده است که نمی توانم باور کنم.

شروع به قدم زدن کرد صدای چکمه او روی کف اتاق مانند ضربه شلاق صدا می کرد.

- شاید اشتباه می‌کنم و شما با دستور برنادوت به اینجا نیامده‌اید. مادام به هر جهت وضعیت سیاسی آن قدر مهم و باریک است که باید از شما درخواست کنم فرانسه را ترک نمایید. با تلخی و وحشت به او نگاه کردم. آیا مرا بیرون می‌کرد؟ آیا مرا از فرانسه اخراج می‌کرد؟ با نرمی و ملایمت گفتم:

- میل دارم اینجا باشم. اگر نتوانستم در پاریس بمانم به ماری خواهم رفت. تصور می‌کردم شاید بتوانم خانه قدیمی خود را در ماری مجدداً خریداری کنم. ظاهراً صاحب فعلی خانه تصمیم به فروش آن ندارد و من هم منزل دیگری جز خانه کوچه آنژو ندارم. ناپلئون با خشونت سوال کرد:

- خانم بگویید بینم آیا برنادوت دیوانه شده است؟

سپس در بین کاغذهای روی میزش به جستجو پرداخت و نامه‌ای برداشت. خط برنادوت را شناختم.

- به او پیشنهاد اتحاد کرده‌ام و او جواب داده است که او جزو شاهزادگان متفق امپراتور نیست.

- قربان سر و کاری با سیاست ندارم و به علاوه جواب برنادوت چه ارتباطی به زیستن من در پاریس دارد؟

- برنادوت شما آن قدر جرات دارد که دست اتحاد فرانسه را به عقب بزند؟ می‌دانید چرا پیشنهاد چنین اتحادی کردم؟ جواب بدهید.

جوابی ندادم.

- مادام شما این قدر هم نادان نیستید. باید شایعاتی که در اجتماعات وجود دارد شنیده باشید. تزار روسیه مخالف اصول ممالک متحده اروپاست و امپراتوری روسیه به زودی از صفحه اروپا محو خواهد شد. بزرگترین ارتش تاریخ به زودی روسیه را اشغال خواهد کرد.

کلمه بزرگترین ارتش تاریخ او را تهییج و تحریک کرده بود.

- اگر سوئد متفق ما باشد فتح بزرگی نصیب او خواهد شد . سوئد می تواند یکی از بزرگترین ممالک اروپا بشود . به برنادوت قول داده ام که در صورت متحد شدن با ما فنلاند را به سوئد واگذار نمایم . به علاوه شهرهای هنسیتیک را در اختیار فرمانروایی او می گذارم . توجه می فرمایید مادام ؟ فنلاند!

سعی کردم بفهمم فنلاند کجاست.

- فنلاند را روی نقشه دیده ام . نقاط بزرگ آبی رنگ که چیزی جز دریاچه نیست.

- و برنادوت پیشنهاد مرا نپذیرفته . یک مارشال فرانسوی از قبول شرکت در این نبرد خود داری کرده!

به ساعت نگاه کردم . پس از یک ربع دیگر سال جدید آغاز خواهد شد.

- قربان نیمه شب نزدیک است.

صدای مرا نشنید . جلو آینه سر بخاری ایستاد و به صورت خود نگاه می کرد . آهسته شروع به زمزمه کرد:

- دویست هزار فرانسوی ، صد و پنجاه هزار آلمانی ، هشتاد هزار ایتالیایی ، شصت هزار

لهستانی ، صد و ده هزار نفر داوطلب کشور های دیگر را منظور نمی کنم . ارتش کبیر

ناپلئون اول ، بزرگترین ارتش تاریخ ... به پیشروی خواهد پرداخت.

ده دقیقه به نیمه شب مانده....

- قربان.....

صورتش را که از خشم و غضب منقبض شده بود به طرف من برگردانید و گفت:

- و برنادوت این ارتش را بی اهمیت تلقی می کند.

سرم را حرکت داده و گفتم:

- قربان ژان باتیست برنادوت مسئول ترقی و پیشرفت سوئد است . هر عملی که انجام می دهد فقط به منظور خدمت و حفظ منافع سوئد است.
- هر که با من نیست دشمن من است . خانم چون شما میل ندارید فرانسه را ترک نمایید شما را به عنوان گروگان توقیف می کنم.
- حرکتی نکردم . ناگهان به طرف میز رفته و زنگی را به صدا در آورد و گفت:  
- دیر شده.
- منوال پشت در ایستاده بود فوراً وارد شد.
- این دستور را فوراً به وسیله قاصد مخصوص بفرستید.
- و سپس به طرف من برگشت.
- مادام می دانید این دستور چه بود ؟ فرمانی بود که با مارشال داووت صادر کرده ام ، مارشال داووت با واحدهایش از مرز عبور کرده و پومرانی سوئد را اشغال خواهند کرد . مادام شما این عمل را چه می نامید ؟ - قربان شما سعی می کنید که جناح چپ ارتش کبیر خود را بپوشانید.
- با صدای بلند خندید.
- چه شخصی این جمله پوشش جناح چپ را به شما آموخته ؟ این چند روز اخیر با افسران من صحبت کرده اید ؟
- ژان باتیست مدتی قبل این جمله را به من گفت.
- چشمان ناپلئون تنگ شد.
- برنادوت طرح دفاع پومرانی سوئد را تهیه کرده ؟ از نبرد و مبارزه مارشال داووت و برنادوت لذت خواهم برد.

در حالی که مناظر میدان نبرد ، قبور کشتگان جنگ که صلیب چوبی آنها در اثر باد واژگون گردیده درنظرم مجسم می شد . ردیف های چسبیده به هم گور هزاران جوان در خاطرم ظاهر گردید . از مناظر لذت می برد .

- لذت می برید ؟

- مادام آیا متوجهید که من می توانم شما را مانند گروگان توقیف کرده و سوئد را به اتحاد با فرانسه مجبور نمایم ؟

- سرنوشت من به هیچ وجه در تصمیم دولتی سوئد تاثیری ندارد ولی توقیف من بر ملت سوئد ثابت خواهد کرد که من حاضرم با میل و آرزو برای مملکت جدید خود دچار شکنجه و عذاب شوم قربان آیا راستی ممکن است این فداکاری را درباره من بنمایید ؟  
ناپلئون بسیار رنجیده خاطر شد . حتی یک مرغ کور می تواند برحسب تصادف دانه ذرت از زمین برگیرد . به همین دلیل ناپلئون آرزو نداشت مادام برنادوت یکی از پهلوانان سوئد بشود .....شانه اش را بالا انداخت و گفت:

- ما دوستی خود را به احدی تحمیل نمی کنیم . ملل زیادی آرزوی اتحاد و دوستی ما را دارند . سه دقیقه قبل از نیمه شب ناپلئون در حالی که دستگیره در را در دست داشت و نوری شیطانی در چشمانش می درخشید گفت:

- انتظار دارم شوهرتان را به اتحاد با ما مجبور کنید . این عمل به نفع خود شما است . در همین لحظه زنگ ها به صدا در آمدند و آغاز سال جدید را اعلام کردند . در امواج صدای زنگ ها غرق شده بودیم . ناپلئون بدون اراده دستگیره را رها کرد و با نگاهی مبهوت در فضا خیره شد . زنگ های پاریس آغاز سال جدید را اعلام می کردند . فکر کردم که چقدر به آهنگ زنگ ها علاقمندم . ناپلئون آهسته گفت:

- سال بزرگی در تاریخ فرانسه شروع گردیده.
- دستگیره را چرخانیدم آجودان ها و مستخدمین در دفتر بزرگ ناپلئون در انتظار بودند.  
ناپلئون گفت:
- باید عجله کنیم علیاحضرت در انتظار ما است.
- سپس شروع به دویدن کرد . آجودان ها دنبال او به حرکت در آمدند . صدای مهمیز منعکس بود . من و منوال آهسته از اتاق های خالی عبور کردیم . از او سوال کردم:
- فرمان را فرستادید ؟ سرش را حرکت داد . گفتم:
- اولین عمل امپراتور در سال جدید نقض بی طرفی مملکت بوده است.  
منوال بلافاصله حرف مرا تصحیح کرد.
- آخرین عمل سال گذشته بوده است.
- در سالن امپراتور، برای اولین مرتبه پادشاه رم را دیدم . امپراتور او را در آغوش گرفته بود و این موجود کوچک بیچاره فریاد می کشید . طفل پیراهن ابریشمی دربر و حمایل پهن و یکی از نشان های امپراتوری را روی شانه داشت . مادام لتیزیا وقتی طفل را دید گفت:
- خوب باید بگویم به جای لباس راحت حمایل و نشان به بیچه آویخته اند.
- امپراتور برای ساکت کردن طفل پر سر و صدایش با ملایمت او را قلقلک می داد . ولی دیپلمات ها با لباس درباری و خانم ها با خنده های پرسر و صدا و افراد فامیل بناپارت و تمام آنهایی که سعی می کردند کودک را ساکت نمایند بیشتر باعث وحشت او شده بودند . ماری لوئیز که در کنار امپراتور ایستاده بود با دقت به طفل نگاه می کرد . نگاه او بی اعتنا نبود فقط مضطرب بود . قادر نبود این مصیبت را قبول نماید که فرزندی برای ناپلئون زاییده است.



وقتی ناپلئون مرا دید درحالی که طفل گریان را در بغل داشت به طرف من آمد . صورت  
گوشت آلود او می درخشید . نگاهی به طفل کرده و گفت:

- آقا نباید گریه کنید ، شاهان گریه نمی کنند.

بدون تفکر دستم را دراز کردم و طفل را از دست او گرفتم . مادام دومونتسکیو دایه اشرافی  
طفل به طرف من آمد ولی من بچه را محکم در آغوش گرفتم زیر قنناق ابریشمی طفل  
مرطوب بود . موهای بورش را که دور گردنش ریخته بود نوازش کردم . گریه را قطع کرد و  
با ملایمت به اطرافش نگریست . او را تنگ تر به خود فشردم . اوسکار به خاطر آمد.

اوسکار هم اکنون در سالن ملکه سوئد شامپانی می نوشد . در کمال ادب و احترام گیللاس خود  
را به گیللاس

اعلیحضرتین ....پرنسس صوفیا آلبرتینا و در آخر به گیللاس علیاحضرت ملکه مادر می زند و با  
گفتن «اسکال» گیللاس خود را می نوشد .... در ظرف چند روز ژان باتیست مطلع می گردد که  
پومرانی مورد هجوم مارشال داووت قرار گرفته.

موهای بور ابریشمی طفل را بوسیدم . یک نفر گفت:

- به سلامتی اعلیحضرت پادشاه رم.

گیلاسما را نوشیدیم . طفل را به دایه اش داده و آهسته گفتم:

- خود را تر کرده است.

دایه طفل را بیرون برد . امپراتور و امپراتریس شاد و خوشحال بوده و با هم صحبت می کردند.

متوجه هورتنس شدم باوجودی که چند سال است با شوهرش زندگی نمی کند دو ماه قبل

طفلی زاییده . گونه اش سرخ بود و چشمانش می درخشیدند و به میرآخور خود کنت

فلاهورت تکیه داده بود . زندگی او معنی واقعی را از دست داده . پسر او دیگر جانشین

ناپلئون نخواهد بود . طبق معمول ناپلئون به نا دختریش اعتنایی نمی کرد ولی به جای او کنت فلاهوت ....چرا نباشد ؟

- والاحضرت خواهید دید که ولیعهد با روسیه متحد خواهد شد و حق با ولیعهد است.  
این کلمات را یک نفر آهسته گفت و یا لاقل مانند رویایی نامفهوم از نظرم گذشت . تالیران که آهسته به طرف من می آمد . بازوی امپراتریس را در دست داشت . هیچ زنی که گونه هایش مانند او قرمز است نباید سرخاب استعمال کند . امپراتور با خوشرویی و لطف گفت:  
- ایشان گروگان زیبای من هستند.

اطرافیان خندیدند . ناپلئون گفت:

- ولی خانم ها و آقایان منظور مرا نفهمیدید.

وقتی شنوندگان نکات خنده و شوخی های ناپلئون را نفهمند باعث کدورت خاطر او می شوند . به صحبت خود ادامه داد:

- متاسفم که والاحضرت حوصله خنده ندارند زیرا مارشال داووت مجبور شده است قسمتی از مملکت والاحضرت را اشغال نماید.

سکوت مطلقى سالن را احاطه کرد . آهسته گفت:

- مادام گمان می کنم تزار بیش از آنچه من به شوهرتان تقدیم می کنم تقدیم کرده است . شنیده ام حتی تزار حاضر است یک گراند دوشس به ازدواج برنادوت در آورد . گمان می کنید که این پیشنهاد مارشال سابق ما را اغوا

کند ؟

- ازدواج با یکی از افراد خانواده های سلطنتی و قدیمی همیشه باعث اغوای مردان طبقه متوسط بوده است.

- اطرافیان از این گفته من خجل شدند . امپراتور لبخندی زد و گفت:
- البته ولی چنین اغوایی موقعیت شما را در سوئد به خطر خواهد انداخت . مادام چون دوست قدیمی شما هستم توصیه می کنم که برای حفظ موقعیت و آتیه خودتان ولیعهد سوئد را به اتحاد با فرانسه مجبور کنید.
  - آهسته تعظیم کردم.
  - قربان موقعیت و آتیه من حفظ و تامین است . لااقل ملکه مادر خواهم بود . ناپلئون با تشویش به من نگریست و گفت:
  - مادام میل ندارم تا وقتی اتحاد سوئد و فرانسه عملی نشده شما را در دربار ببینم . سپس با ماری لوئیز دور شد.
  - ماری در طبقه بالا در انتظارم بود . ایوت و سایر خدمه را برای شب اول سال مرخص کرده بودم . ماری گوشواره های الماسم را بیرون آورد و نوارهای طلایی سر شانه را باز کرد.
  - ماری سال نو را تبریک می گویم . امپراتور بزرگترین ارتش ها را به وجود آورده و باید نامه ای درباره اتحاد فرانسه و سوئد به ژان باتیست بنویسم . می توانی بگویی چطور شد که من با تاریخ جهان مربوط شده و مداخله کرده
  - ام ؟
  - اگر در شهرداری ماری به خواب نرفته بودی و ژوزف تو را از خواب بیدار نمی کرد و اگر تصمیم نگرفته بودی که برای ژولی نامزد پیدا کنی...../
  - بله ... و اگر من آن قدر کنجکاو نبودم که برادر ژوزف آن ژنرال ژنده پوش را ببینم.....
  - آرنجم را روی میز توالت تکیه داده چشمانم را بستم . کنجکاوی ، فقط باید این کنجکاوی را مذمت کرد ولی البته همان راهی که مرا به طرف ناپلئون برده به طرف ژان باتیست نیز هدایت کرده و من با ژان باتیست خوشبخت بوده ام . ماری با احتیاط گفت:

- اوژنی چه وقت به استکهلم مراجعت می کنی ؟  
 با خود فکر کردم که اگر عجله کنم ممکن است در مراسم نامزدی ژان باتیست و گرانده  
 دوشس روسی شرکت نمایم

.  
 ماری با دقت نگاهی به صورتم کرد و گفت:  
 - سال نو مبارک باشد و به خوشی بگذرد.  
 بالاخره سال نو شروع شد . ولی گمان می کنم سال وحشتناکی باشد .  
 فصل سی و ششم

پاریس ، آوریل ۸۱۸۱

پی یر پسر ماری اینجا است.

\*\*\*\*\*

ورود او به پاریس غیر منتظره بود . این جوان داوطلب شرکت در ارتش کبیر ناپلئون شده و  
 به یکی از هنگ هایی که از پاریس به جبهه عزیمت خواهد کرد ملحق شده است . من مرتبا  
 سالیانه هشت هزار فرانک برای خریداری پی یر و معافیت او از خدمت سربازی پرداخته ام  
 چه کنم ؟ چاره ای نداشتم زیرا وجدانم مرا سرزنش می کند . پس از تولد پی یر مادرش او را  
 از خود جدا کرده و نزد اقوامش فرستاد تا بتواند دایه من باشد و زندگی خود را تامین کند با  
 این ترتیب من شیر مادر پی یر را خورده ام ماری هر وقت دلش برای پی یر تنگ می شد مرا  
 نوازش می کرد به هر حال پی یر یا به علت شیر مادر و یا به علل دیگر جوان بلند قد سبزه

رویی است . رنگ صورتش به علت آفتاب جنوب فرانسه سوخته است . چشمان او شبیه چشمان ماری و نگاه متحیر او شاید موروثی پدرش باشد.

اونیفورم نو و کلاه پوست خرس تقریبا نو به سر داشت و حتی روبان سه رنگ آبی و سفید و قرمزی که به کلاهش بود می درخشید.

ماری مثل همیشه با دیدن او طاقتش را از دست داد و با خجالت با دست استخوانیش روی بازوی پی یر زده و گفت:

- تو در شغل مباشرت املاک که والا حضرت برایت تهیه کرده بود خوشحال بودی چرا به ارتش ملحق شدی ؟ پی یر خنده ای کرد و دندان های بزرگ و سفیدش را نشان داد و گفت:  
- مادر ما باید به ارتش کبیر فرانسه ملحق شویم تا روسیه را متصرف و مسکو را اشغال نماییم .  
امپراتور همه را برای مسلح شدن و ایجاد ممالک متحد اروپا احضار کرده مادر به تمام امکاناتی فکر کن که انسان ممکن است....

ماری با ترش رویی پرسید:

- انسان چه می تواند بکند ؟

- مادر یک نفر ممکن است ژنرال ، مارشال ، ولیعهد ، شاه ، چه می دانم هزاران چیز دیگر بشود.

به قدری با سرعت و اشتیاق صحبت می کرد که کلمات صحبت او با یکدیگر مخلوط می شدند . خیر وقتی ناپلئون مشغول تشکیل بزرگترین ارتش های زمانه است یک نفر نمی تواند در بوستان های اطراف مارسی به عملگی بپردازد . شب و روز از پنجره اتاقم هنگ های سربازان را که پشت سر هم در ستون های طویل با موزیک جبهه می روند تماشا می کنم .

قدم های این سربازان عمارت را می لرزاند . به صدای طبل و موزیک مردم به طرف پنجره های منازل دویده ولی برای آنها دست نمی زنند و خوش آمد نمی گویند.

- مادر باید تفنگ مرا زینت کنی.

آری تفنگ های سربازان ارتش کبیر فرانسه باید با گل سرخ تزیین شوند .... گل های سرخ باغ تازه به غنچه نشسته اند.

ماری با نگاه استفهام مرا نگریست:

- ماری برو گل ها را بچین و به پسرت بده ، آن غنچه سرخ آتشین را می بینی ؟ آن را روی لوله تفنگش بگذار.

ماری به باغ رفت و گل های سرخ نارس را چید ، پی یر همان پسری که من او را از شیر مادر محروم کرده بودم گفتم:

- همیشه به یاد خواهم داشت که تفنگم را همسر یک مارشال فرانسه با گل زینت کرده.

- همسر یک مارشال سابق فرانسه.

- راستی فراموش کرده بودم که مارشال....

- مطمئن باشید از خدمت در سپاه مارشال نی مثل خدمت در سپاه شوهرم راضی خواهید بود.

ماری از باغ مراجعت کرد . به تمام جا دکمه های پی یر گل سرخ نصب کردیم . دو گل زرد

روی قبضه شمشیرش جای دادیم و آن غنچه سرخ آتشین را با ساقه بلندش در داخل لوله

تفنگش فرو کردیم . در تمام این مدت پی یر به حال خبردار ایستاده و سلام می داد . ماری تا درب باغ او را بدرقه کرد و گفت:

- پی یر زودتر و به سلامتی برگرد.

ماری وقتی برگشت چین های عمیقی به ابرو و پیشانی داشت . تکه ای پارچه برداشت و با شدت مشغول نظافت شمعدان های نقره شد.

در خیابان یک هنگ پیاده دیگر به صدای طبل و شیپور حرکت می کرد . ویلات وارد اتاق شد ، آجودان وفادار شوهرم از وقتی که تجهیز عمومی برای تشکیل ارتش کبیر شروع گردیده صبر و قرار ندارد و ناراحتی عجیبی در خود حس می کند . از او سوال کردم:

- چرا همیشه سربازان با موزیک و صدای طبل قدم برمی دارند ؟

- زیرا موزیک نظامی مهیج است نه تنها قدم سربازان را موزون می کند بلکه از فکر کردن آنها نیز جلوگیری می نماید.

- چرا باید سربازان با قدم موزون و هم آهنگ حرکت نمایند ؟

- والا حضرت سعی نمائید منظره یک حمله و هجوم را در نظر مجسم کنید . اگر عده ای با قدم کوتاه به حال نیزه فنگ به دشمن حمله نمایند چه می شود ؟ کمی فکر کردم.

- هنوز نمی توانم بهفهمم اگر عده ای با قدم بلند و عده ای با قدم کوتاه به دشمن حمله کنند چه خواهد شد.

- نه تنها نتیجه ندارد بلکه عده ای عقب هستند ممکن است دچار وحشت شده و اصولا حمله نکنند . توجه کردید والا حضرت ؟

بالاخره فهمیدم . ویلات به صحبت ادامه داد:

- به همین دلیل موزیک هنگی اهمیت دارد.

ناگهان صدای موزیک محو گردید . شیپور طبل باز هم طبل و شیپور از اولین روزی که سرود مارسیز را شنیدم تاکنون مدت ها می گذرد . آن روز کارگران بنادر ، منشیان بانک ها ،

نجاران با آهنگ مغشوش و در هم مارسیز به طرف جبهه می رفتند ولی امروز هر کجا که ناپلئون قدم بگذارد هزاران شیپور این ملودی مهیج را می نوازند.

کنت روزن وارد اتاق شد. نامه ای در دست داشت. چیزی گفت ولی صدای شیپور و طبل که سربازان با آن حرکت می کردند آن قدر بلند بود که نتوانستم صدای کنت روزن را بشنوم. از پنجره دور شدیم.

کنت روزن گفت:

- خبر بسیار مهمی از والا حضرت دارم. روز پانزدهم آوریل سوئد و روسیه یک قرارداد امضا کرده اند.

- سرهنگ ویلات...

صدا در گلویم خفه شد. سرهنگ ویلات بهترین رفیق ژان باتیست از سال ۸۹۱۱ که موجودیت جمهوری فرانسه

در خطر بود با او همکاری کرده. در تمام نبرد ها این دو رفیق با هم بودند. این رفیق صمیمی تا سوئد همراه ما آمد و چون ملت سوئد رفقای ما سرهنگ ویلات را نپذیرفتند به فرانسه باز گشت.

- والا حضرت فرمایشی داشتند؟

- ما هم اکنون مطلع شدیم که روسیه و سوئد با یکدیگر متحد شده اند.

صدای موزیک قطع گردید فقط صدای قدم سربازان شنیده می شد. نمی توانستم به ویلات نگاه کنم. باید چیزی به او می گفتم:

- سرهنگ ویلات شما افسر فرانسه هستید. گمان می کنم اتحاد سوئد با دشمنان فرانسه باعث ناراحتی شما در منزل من شود. یک مرتبه شما برای آنکه به ما کمک کنید درخواست



مرخصی کردید و در هنگ خود حاضر نشدید اکنون از شما خواهش می کنم برای انجام وظایف خود ما را ترک نمایید.

برای گفتن این حقیقت بسیار رنج کشیدم . ویلات جواب داد:

- والا حضرت در چنین موقعیتی نمی توانم شما را تنها بگذارم.

به کنت روزن نگاه کرده و جواب دادم:

- تنها نیستم.

آیا کنت روزن که بی حرکت در گوشه سالن ایستاده بود متوجه شد که من باید از بهترین

دوست خود چشم پوشم ؟

- کنت روزن Rosen به سمت آجودان شخصی من انتخاب شده ، کنت روزن در صورت لزوم

از والا حضرت همسر ولیعهد دفاع خواهد کرد.

به قطرات اشکی که روی گونه ام جاری بودند اهمیت نداده و به صحبت ادامه دادم.

- خدا حافظ سرهنگ ویلات.

- آیا مارشال ببخشید والا حضرت ولیعهد نامه ای برای من نفرستاده اند ؟ کنت در جواب گفت:

- قاصدی از استکهلم نیامده ، این خبر را از سفارت سوئد کسب کردم.

سرهنگ ویلات کاملا مغشوش و مضطرب بود و گفت:

- حقیقتا نمی دانم چه کنم!

در حالی که دستم را به طرف پنجره و ستون طویل سربازانی که با قدم های لرزان پیش می

رفتند دراز کردم گفتم:

- به احساسات شما واقفم ، شما یا باید مانند ژان باتیست از ارتش فرانسه استعفا بدهید و یا به

طرف جبهه راهپیمایی کنید.

- هنگ های سوار با اسب به جبهه می روند.  
از خلال اشک تلخم لبخندی زده و جواب دادم:  
- سرهنگ ویلات خدا به همراه شما .... به جبهه بروید و به سلامت بازگردید .  
فصل سی و هفتم

پاریس ، نیمه سپتامبر ۸۱۸۱

\*\*\*\*\*

گمان می کنم اگر همه چیز را در دفتر خاطراتم نویسم دیوانه خواهم شد.  
کسی نیست که با افکار و تنهایی من شریک باشد . در این شهر عظیم پاریس تنها هستم .  
پاریس را قلبا دوست دارم . پاریس شهر من است . پاریس از این نظر به قلبم بستگی دارد که  
در اینجا زمانی بی نهایت خوشحال و خوشبخت و زمانی بسیار غمگین و اندوهگین بوده ام .  
ژولی از من خواهش کرد که روزهای گرم تابستان را با او در ویلای مورت فونتین بگذرانم ولی  
برای اولین مرتبه در زندگی نتوانستم حتی برای او افکار درونیم را فاش سازم . زمانی من و او  
در مارسی در یک اتاق مشترک زندگی کرده ایم ولی او اکنون در کنار ژوزف بناپارت می  
خوابد و استراحت می کند .

ولی ماری ؟ ماری مادر سربازی است که با ناپلئون در سرزمین روسیه مشغول راهپیمایی است .  
راستی مسخره نیست . تنها همدم و همراه من آجودان سوئدی من است . کنت روزن موبور  
چشم آبی که از نژاد خالص اشرافیان شمالی است هرگز نگرانی و آشفتگی به خود راه نمی  
دهد آجودان من از صمیم قلب و با تمام سلول های بدنش سوئدی است و سوئد را می پرستد .

قرون متمادی سوئد در جنگ علیه روسیه خون‌ها داده و اکنون ولیعهد جدید با مظهر شیطنت و دو رویی قرارداد دوستی بسته است و آجودان من مانند اشخاص گیج نمی‌تواند به علل این کار پی ببرد و نمی‌تواند دریابد چرا نگران و وحشت زده هستم. راستی وحشت انگیز است.... همین چند ساعت قبل کنت تالیران مستشار وزارت امور خارجه و فوشه وزیر سابق امنیت برای ملاقاتم به اینجا آمده بودند. برحسب تصادف در سالن پذیرایی من با یکدیگر ملاقات کردند. تالیران زودتر آمد؛ این روزها کسی به ملاقات من نمی‌آید. دوستان من که فقط برای فتح روسیه زندگی می‌کنند و به چیز دیگری نمی‌اندیشند این روزها از ملاقات من احتراز دارند.

با عجله لباسم را عوض کردم و به مادام لافلوت گفتم:

- کنت روزن را بخواهید و بگویید مرا در سالن پذیرایی ملاقات کند.

نمی‌توانستم تصور نمایم که کنت تالیران از من چه می‌خواهد. هنوز بعد از ظهر بود. آیا کنت تالیران فقط برای نوشیدن گیلای شامپانی در زیر سایه آبی رنگ درختان باغ به ملاقات من آمده....؟ تالیران در حالی که با چشمان نیمه باز تابلو کنسول اول را در سالن پذیرایی مطالعه می‌کرد در انتظارم بود. قبل از آن که بتوانم کنت روزن را به تالیران معرفی کنم ورود دوک اورانتو وزیر سابق امنیت را اطلاع دادند. با تعجب گفتم:

- نمی‌فهمم!!

تالیران ابروهایش را بالا کشید و جواب داد:

- والا حضرت چه چیزی را نمی‌فهمد؟ با تعجب و نگرانی گفتم:

- پس از مدتی طولانی یک نفر به دیدار من آمده. دوک اورانتو هم اینجا است!

فوشه محققا از حضور تالیران به طور نامطلوبی تعجبت گردید . سوراخ های دماغ او از هم باز شد و با تملق گفت:

- خوشحالم که والا حضرت تنها نیستند . تصور می کردم شاهزاده خانم در انزوا به سر می برند . در حالی که روی نیمکت در زیر تصویر کنسول اول می نشستم جواب دادم:  
- البته تا این لحظه تنها و منزوی بودم.

هر دو نفر روبه رویم نشستند . ایوت چای آورد به کنت روزن که مشغول ریختن چای برای آن دو نفر بود گفتم:

- این آقا رئیس مشهور فرانسه هستند که به علت کسالت مزاج در املاک خود به سر می برند و مدتی است از خدمت دور هستند.  
تالیران بلافاصله جواب داد:

- به نظرم اخبار و اطلاعات زودتر و دقیق تر به املاک دوک اورانتو می رسد تا به وزارت امور خارجه.

فوشه در حالی که آهسته چای می نوشید گفت:

- بعضی اخبار خیلی زودتر منتشر می شوند.

با متانت و ادب پرسیدم:

- چه فکر می کنید ؟ فتوحات فرانسه را نمی توان مخفی کرد . چند لحظه پیش نیست که زنگ های پاریس که به مناسبت فتح اسمولنگ به صدا در آمده بودند خاموش شده اند.

بالاخره تالیران چشمانش را باز کرد و تصویر جوانی ناپلئون را به دقت مطالعه کرده و جواب داد:

- بله ؛ اسمولنگ ، اگر چه نیم ساعت دیگر مجددا زنگ ها به صدا در خواهند آمد  
والاحضرت....

فوشه با لحنی خشن گفت:

- شاهزاده این طور نفرمایید.

تالیران لبخندی زد.

- آیا تعجب می کنید که امپراتور ارتش کبیر فرانسه را علیه تزار رهبری و فرماندهی می کند .

طبعاً چند ساعت و یا چند دقیقه دیگر زنگ ها مجدداً به صدا در خواهند آمد . آیا طنین زنگ

ها والاحضرت را کسل می کنند ؟ - خیر البته خیر بالاتر از هر چیز من یک.....

صحبتم را قطع کردم می خواستم بگویم یک زن فرانسوی هستم ولی خیر فرانسوی نیستم .

شوهرم با روسیه دشمن فرانسه قرار داد دوستی منعقد کرده است . تالیران پرسید:

- والاحضرت آیا شما به فتح قطعی امپراتور معتقدید ؟

- امپراتور هنوز در جنگی شکست نخورده است.

سکوت غیر عادی و عجیبی در سالن حکمفرما گردید . فوشه با کنجکاوی به من نگاه می

کرد . تالیران با تفکر و اندیشه چای می نوشید . بالاخره تالیران فنجان خود را روی میز

گذارد و گفت:

- تزار را خیلی خوب راهنمایی کرده اند.

به ایوت اشاره کردم تا مجدداً فنجان ها را پر کند و با اعتماد گفتم:

- تزار درخواست صلح خواهد کرد.

تالیران لبخندی زد.

- امپراتور هم پس از فتح اسمولنگ همین طور فکر می کرد و معتقد بود که تزار درخواست صلح خواهد کرد ولی قاصدی که یک ساعت قبل خبر فتح بورودنیو را به پاریس آورد اطلاعی از مذاکرات صلح ندارد . با وجودی که فتح بورودنیو راه نیروی فرانسه را به مسکو باز کرده اطلاعی از شروع مذاکرات صلح در دست نیست.

آیا تالیران فقط برای گفتن همین خبر به این جا آمده ؟ فتح ، وفتح و دیگر هیچ ؟ باید به ماری بگویم که پسرش به طرف مسکو پیش می رود.

- با این ترتیب نبرد روسیه به زودی خاتمه می یابد . یک قطعه دیگر کیک میل کنید عالیجناب.

فوشه سوال کرد:

- شاهزاده خانم نامه ای از والاحضرت ولیعهد دارید ؟ خندیدم.

- اوه ! فراموش کرده بودم ، شما دیگر نامه های مرا نمی خوانید . جانشین شما می تواند بگوید که دو هفته است از ژان باتیست بی اطلاع ولی از اوسکار نامه داشتم حالش خوب است و.....

ساکت شدم زیرا گفتگو درباره اوسکار موجب کسالت آنها خواهد بود . فوشه که دائماً به من نگاه می کرد گفت:

- ولیعهد از کشور سوئد خارج شده.

با وحشت به آنها نگریستم . حتی دهان کنت روزن از اضطراب باز مانده بود.

- از کشور سوئد خارج شده ؟ فوشه به صحبت خود ادامه داد:

- ولیعهد در « آبو » بوده است

- آبو کجا است ؟ روزن به سرعت جواب داد:

- در فنلاند والاحضرت.

- باز هم بحث فنلاند پیش کشیده شد.
- فنلاند به وسیله روسیه اشغال شده این طور نیست ؟
- تالیرن دومین فنجان چای خود را نوشید . فوشه با پیروزی نگاهی به تالیران کرده و گفت:
- تزار از ولیعهد درخواست کرده بود که او را در آبو ملاقات نماید.
- آهسته گفتم:
- تزار از ژان باتیست چه می خواهد ؟ تالیران جواب داد:
- راهنمایی و مشورت ...! تزار از چه شخصی درخواست راهنمایی کند ؟ یک مارشال سابق فرانسه که به تمام رموز تاکتیکی ناپلئون آشنا است . بهترین مشاور و راهنما است.
- فوشه به صحبت ادامه داد:
- و به علت راهنمایی ولیعهد سوئد است که تزار از فرستادن نماینده و پیشنهاد صلح خودداری کرده و سربازان فرانسه را به داخل روسیه کشانیده.
- تالیران نگاهی به ساعت کرد و گفت:
- چند دقیقه دیگر زنگ های پاریس فتح بورودینو را اعلام خواهند کرد و امپراتور پس از چند روز وارد مسکو خواهد شد.
- کنت روزن با بی قراری گفت:
- آ یا قول واگذاری فنلاند را به او داده است ؟ فوشه با تعجب پرسید:
- چه شخصی قول واگذاری فنلاند را داده ؟ فنلاند ؟ کنت در چه خصوص صحبت می کنید ؟
- سعی کردم موقعیت را برای آنها توضیح دهم.
- سوئد همیشه آرزومند بازگشت فنلاند بوده ... فنلاند به روح و قلب افراد این مملکت بستگی دارد.
- آ یا به روح و قلب شوهر محترم شما هم بستگی دارد والا حضرت ؟

- ژان باتیست معتقد است که تزار از فنلاند صرف نظر نخواهد کرد . به همین جهت او بسیار شایق اتحاد سوئد و نروژ است.
- تالیران سر خود را آهسته حرکت داد.
- منابع موثق اطلاعاتی به من گزارش داده اند که تزار به ولیعهد سوئد قول داده است که پس از خاتمه جنگ او را در اتحاد سوئد و نروژ پشتیبانی نماید.
- با تعجب سوال کردم:
- آیا پس از ورود ناپلئون به مسکو جنگ خاتمه نخواهد یافت ؟ تالیران شانه اش را بالا انداخت:
- نمی دانم شوهر شما چگونه تزار را راهنمایی کرده است . سرنوشت این جنگ با راهنمایی های ولیعهد سوئد بستگی دارد.
- سکوت سنگینی فضا را احاطه کرد . فوشه قطعه کیکی خورد و زبانش را دور لبش کشید . کنت روزن شروع به صحبت کرد:
- راهنمایی والا حضرت ولیعهد سوئد به تزار.....
- فوشه صحبت او را قطع کرد و دندان های زردش را که معلوم نبود به علت خنده یا درد و رنج است نشان داده و گفت:
- .... ارتش فرانسه به طرف دهکده هایی که ساکنینش آنها را سوزانیده اند پیش می رود . ارتش فرانسه با انبارهای آذوقه که تماما سوخته اند رو به رو می شود . ارتش فرانسه با گرسنگی از فتحی به فتح دیگر پیش می رود . ناپلئون مجبور شده است برای واحدهای جلو از عقب تدارکات و آذوقه برساند . ناپلئون هرگز پیش بینی این موضوع را نکرده بود . حتی حملات جناحی قزاق ها را که قرار بود وارد جنگ نشوند پیش بینی نمی کرد . ولی امپراتور



امیدوار است نیروهای خود را در مسکو سیر کند و زمستان را در آنجا بگذراند . مسکو شهر پر نعمتی است و می تواند ارتش فرانسه را تغذیه کند . اکنون توجه دارید که همه چیز بستگی به ورود ناپلئون به مسکو دارد.

کنت روزن با تعجب پرسید:

- آیا در ورود ناپلئون به مسکو مشکوکید ؟

فوشه مجددا دندان هایش را نشان داد و در جواب گفت:

- عالیجناب کنت بنوان چند لحظه قبل گفتند که زنگ های کلیسای پاریس فتح بورودینو را اعلام خواهند کرد . پس از این فتح راه مسکو به روی ارتش فرانسه باز است . کنت عزیز دو روز دیگر امپراتور قطعا در کرملین خواهد بود.

وحشت عجیبی سراپایم را فرا گرفت . با یاس و ناامیدی به آن مرد نگریسته و گفتم:

- آقایان خواهشمندم حقیقت را بگویید . چرا به اینجا آمده اید ؟ فوشه فوراً جواب داد:

- مدتی بود که می خواستم به حضور والاحضرت شرفیاب شوم . ولی وقتی متوجه شدم که

همسر شما در این مشاجرات رل بزرگی دارد تصمیم گرفتم هر چه زودتر علاقه و احترام

قلبی خود را به وسیله شما به والاحضرت ولیعهد تقدیم کنم . علاقه و احترامی که سالیان دراز

نسبت به ایشان داشته ام.

بله سالیان دراز رئیس پلیس ناپلئون کوچکترین حرکت ما را تحت نظر داشته است.

فورا گفتم:

- منظور شما را نمی فهمم.

و سپس به طرف تالیران برگشتم . تالیران گفت:

- آیا فهمیدن منظور آموزگار سابق ریاضیات مشکل است والاحضرت ؟ شاهزاده خانم ، جنگ

مانند معادلات ریاضیات عالی دارای مجهولاتی است . در این جنگ نیز با مجهولاتی روبه رو

هستیم .... ولی پس از ملاقات ولیعهد سوئد و تزار مجهولی در این معامله وجود ندارد  
..... مادام ولیعهد سوئد در این جنگ مداخله کرده است.

کنت روزن با خشونت سوال کرد:

- این مداخله جز بی طرفی مسلح و امضای قرارداد دوستی با روسیه چه نفعی برای سوئد دربر  
دارد ؟

- متأسفانه بی طرفی مسلح دیگر برای امپراتور مفهومی ندارد . اعلیحضرت امپراتور پومرانی  
سوئد را اشغال کرده گمان نمی کنم با روش ولیعهد سوئد در مداخلات او موافق نباشید  
جناب کنت روزن.

تالیران با عطف و مهربانی صحبت می کرد . ولی آجودان موخرمایی من به هیچ وجه  
حاضر نبود از افکار و عقاید خود صرف نظر نماید به همین جهت گفت:

- روسیه صد و چهل هزار نفر نیروی مسلح دارد در صورتی که ناپلئون.....

تالیران صحبت او را قطع کرد و در حالی که سرش را حرکت می داد شروع به صحبت کرد:

- تقریباً نیم میلیون نیروی مسلح دارد ولی سرمای روسیه ، عدم تدارکات و مسکن و

سربازخانه مناسب می تواند بهترین ارتش ها را معدوم نماید . فهمیدید کنت ؟

بالاخره فهمیدم ، عدم مسکن و سربازخانه مناسب .... فهمیدم کاملاً دریافتم. در همان لحظه

زنگ های پاریس به صدا درآمدند . مادام لافلوت با عجله درب سالن را باز کرد و با صدای  
بلند گفت:

- فتح و پیروزی دیگر ، ارتش کبیر فرانسه در بورودینو فاتح شده است.

ساکت و بی حرکت نشسته بودیم ، امواج زنگ ها ما را احاطه کرده بودند . ناپلئون می خواهد زمستان را در مسکو بگذراند . ژان چگونه تزار را راهنمایی کرده و به او چه گفته است ؟

فوشه و تالیران در هر سربازخانه و واحد نظامی برای خود جاسوسانی دارند و به همین جهت همیشه در صف فاتحین قرار می گیرند . و چون هر دو به دیدن من آمده اند معتقد هستم که ناپلئون در این نبرد شکست خواهد خورد . با وجود غرش زنگ ها و اعلام فتح بورودینو ، ژان باتیست در محلی و به طریقی در این نبرد مداخله کرده و آزادی یک کشور کوچک شمال اروپا را تامین و تضمین کرده است . ولی پی یر پسر ماری از سرما خواهد مرد و ویلات آجودان وفادار شوهرم جان خواهد سپرد . تالیران زودتر رفت ولی برعکس فوشه میل نداشت مرا ترک نماید . روی مبل نشسته و آهسته و مرتب کیک می خورد و در حالی که فاصله بین دندان هایش را با زبانش پاک می کرد خیره به تصویر ناپلئون می نگریست . نگاه او بسیار مسرور و خوشحال به نظر می رسید . از چه خوشحال بود ؟ از فتوحات جدید ارتش ؟ آیا از وضع فعلی خود که مورد بی مهری امپراتور است خوشحال بود ؟ تا وقتی که زنگ های پاریس ساکت شدند از منزل خارج نشد . وقتی می خواست مرا ترک نماید گفت:

- سعادت فرانسه در خطر است . مردم به صلح احتیاج دارند.

صحبت خود را قطع و سپس با اهمیتی که من نتوانستم مفهوم دیگری از این لغات کسب کنم گفت:

- ولیعهد سوئد و من دارای هدف مشترکی هستیم «صلح»

فوشه روی دست من خم شد و آن را بوسید . لب او چسبناک بود . دستم را عقب کشیدم . به باغ رفته و روی نیمکت نشستم . بوته های گل سرخ غرق در گل بودند . چمن سبز نیمه

پژمرده شده بود و من ناگهان از خانه و آشیانه خود و خاطراتم وحشت کردم . منظور فوشه را دریافته بودم ولی نمی توانستم باور کنم . در ناامیدی و نگرانی دستور دادم کالسکه ام را حاضر کنند . وقتی داخل کالسکه شدم کنت روزن در کنار کالسکه ایستاده بود . غالباً فراموش می کنم که آجودان مخصوص دارم . می خواستم حقیقتاً تنها باشم . در کنار رودخانه سن با کالسکه حرکت کردیم . به خاطر دارم که روزن درباره چیزی صحبت می کرد . آجودانم افکارم را از هم گسیخت و گفت:

- نام این دوک اورنتو....

- بله نام او فوشه است و امپراتور لقب دوکی به او داده است . منظور چیست ؟

- این دوک اورنتو اطلاعات وسیعی درباره کنفرانس آبو داشت . دوک در راهرو به من گفت که صدر اعظم وترشند و ژنرال آلدروکروتز لوونجهلم در معیت والاحضرت ولیعهد به ملاقات تزار رفته اند.

سرم را حرکت دادم . این اسامی دور و دراز مفهومی برایم نداشت.

- در اولین ملاقات والاحضرت ولیعهد و تزار تنها ملاقات کردند . پس از مدتی یک نفر نماینده از طرف انگستان در مذاکرات شرکت کرده چنین تصور می شود که والاحضرت ولیعهد اتحاد روسیه و انگستان را به وجود بیاورد . البته این اتحاد قطعاً علیه ناپلئون است . گفته شده است که اطریش هم مخفیانه مشغول....

- ولی امپراتور اطریش پدر زن ناپلئون است.

- این نسبت و بستگی مفهومی ندارد والاحضرت . ناپلئون امپراتور اطریش را به این ازدواج مجبور کرد . یک هابسبورک با میل تن به ازدواج با این تازه به دوران رسیده نمی دهد.

کالسکه آهسته پیش می رفت . مغازه های کلیسای نتردام در تاریکی آبی رنگ شب به طور نامفهومی خودنمایی می کردند.

- کنت روزن وقتی این تازه به دوران رسیده که شما او را امپراتور فرانسه می خوانید تاج را از دست پاپ گرفته و به سر گذارد من حضور داشتم . من پشت سر ژوزفین زیبا ایستاده و دستمال ابریشمی او را روی کوسن مخملی حمل می کردم . این حوادث در کلیسا رخ داد. تکه ای از روزنامه مونیتور در خیابان افتاد بود فتح و پیروزی جدید ارتش فرانسه را نشان می داد . فردا وقتی خیابان ها را تمیز می کنند این روزنامه را با جاورب به گنداب رو خواهند انداخت . کالسکه به حرکت خود ادامه می داد .

مردم پاریس در سکوت و آرامش در کنار آستانه و پنجره منازل خود نشسته بودند . آنها به این فتوحات عادت کرده و فقط در انتظار مراجعت پسران و جوانان خود هستند . منظره پاریس تغییری نکرده فقط قلب من با غم و اندوه فشرده شده است . کنت جوان مو خرمایی گفت:

- شاید وقتی این حوادث پایان یافت آنها مراجعت کنند . البته منظورم خانواده بوربون است. از زیر چشم او را نگریستم . بشره عادی ، پوست سفید ، موی بور و کاملاً روشن و شانه های کوچک و کودکانه او را مورد دقت قرار دادم . از روی پل رویال عبور کردیم و پنجره های کاخ ماری لوئیز روشن و در تاریکی شب می درخشیدند . پس از لحظه ای گفتم:

- کنت شما را به علیاحضرت امپراتریس ژوزفین معرفی خواهم کرد. ژوزفین پس از طلاق دو روز و دو شب دائماً اشک ریخت و پس از آن به ماساژ صورت خود پرداخت و دو پیراهن تازه سفارش داد . چشمان قشنگ او و لبخند زیبایش باعث شد که ناپلئون ایتالیا را غارت کرده و تصویر مونالیزا را از ایتالیا به فرانسه بیاورد . زیباترین زن پاریس را به کنت روزن نشان خواهم داد و از ژوزفین خواهم پریرسد که

چگونه صورتم را آرایش کنم . اگر ملت سوئد ناچار است که همسر ولیعهدش مانند همه تازه به دوران رسیده ها باشد چه بهتر که لااقل زیبا باشد.

پس از مراجعت به منزل بلافاصله به اتاقم رفته و شروع به نوشتن کردم تا چه مدت تنها خواهم بود ؟ هم اکنون ماری به اتاقم آمده و پرسید:

- آیا نامه ای از سرهنگ ویلات رسیده است ؟ آیا از پی یر اطلاعی دارد ؟ سرم را حرکت دادم . ماری با خوشحالی گفت:

- پس از فتح بورودینو تزار درخواست صلح می کند و پسرم مراجعت خواهد کرد و زمستان را در پاریس خواهد گذراند.

سپس خم شد و کفش های مرا از پایم بیرون آورد . موی سفید فراوان در سر او دیده می شود . دست های او خشن و زبر هستند . ماری من تمام مدت عمرش را با کار و زحمت گذرانیده و حقوق و پس انداز خود را برای پی یر فرزند عزیزش فرستاده ولی اکنون پسرش به طرف مسکو پیش می رود. ژان باتیست چه حادثه ای در مسکو در انتظار پی یر است ؟  
ژان باتیست....

- اوژنی شب بخیر . امیدوارم خواب های خوش ببینی.

- متشکرم ماری . شب بخیر.

چه شخصی طفل من اوسکار را می خواباند ؟ یک ، دو ، سه آجودان مخصوص یا پیشخدمت ؟ و تو ژان باتیست صدای مرا می شنوی ؟ بگذار پی یر به سلامت به وطنش مراجعت کند.

ولی تو قطعاً صدای مرا نمی شنوی .

فصل سی و هشتم:

پاریس ، دوهفته بعد

\*\*\*\*\*

باز یک مرتبه دیگر مایه ننگ و سرشکستگی فامیل شده ام . ژولی و ژوزف از کاخ بیلاق مورت فونتن به شهر مراجعت کردند تا ورود ناپلئون را به مسکو جشن بگیرند . من هم به این جشن دعوت داشتم ولی نمی توانستم شرکت نمایم . نامه ای به ژولی نوشتم که دچار سرماخوردگی هستم و نمی توانم در جشن حاضر شوم . همان روز ژولی به دیدنم آمد و گفت:

- بسیار میل دارم تو در این جشن شرکت کنی زیرا شایعات زننده ای درباره تو و ژان باتیست منتشر شده است.

شوهر تو در نبرد روسیه با ناپلئون متحد گردیده است و مردم نمی توانند بگویند که ژان باتیست با تزار علیه ناپلئون متحد شده است . میل دارم تو این شایعات زننده را تکذیب کنی.

-ژولی ، ژان باتیست متفق تزار است.

ژولی به من نگاه کرد ، گفته مرا نمی توانست باور کند .

می خواهی بگویی آنچه مردم می گویند صحت دارد ؟

نمی دانم مردم چه می گویند ولی ژان باتیست با تزار ملاقات کرده و او را راهنمایی کرده است.

ژولی در حالی که با ناامیدی سرش را حرکت می داد گفت:

- دزیره تو حقیقتا مایه سرشکستگی فامیل هستی.

- آری چند سال قبل هم به چنین سرزندی دچار شدم . زیرا ژوزف و ناپلئون بناپارت را به منزلان دعوت کردم و باعث سرشکستگی فامیلان شدم . راستی منظورت کدام فامیل است ؟ - البته خانواده بناپارت.
- ژولی من از بناپارت ها نیستم.
- شما خواهر زن برادر بزرگ امپراتور هستید.
- بله عزیزم ، بله در جزو سایر چیزها خواهر زن برادر بزرگ امپراتور هستم . ولی بالاتر از همه من برنادوت هستم
- . در حقیقت اولین زن فامیل برنادوت و موسس سلسله برنادوت می باشم.
- اگر شما در این جشن حاضر نشوید همه این شایعات احمقانه را که ژان باتیست مخفیانه با تزار متحد شده باور خواهند کرد.
- ملاقات ژان باتیست و تزار محرمانه نیست . فقط روزنامه های فرانسه نمی توانند چیزی بنویسند.
- ولی ژوزف اصرار دارد که شما در جشن حاضر شوید . مرا دچار زحمت نکنید.
- من و ژولی سراسر تابستان یکدیگر را ندیده بودیم . صورت او لاغرتر شده و خطوط اطراف دهانش کاملا فرو رفته و هویدا است . پوست بی رنگ او طراوت خود را از دست داده و راستی برای وضع زندگی و روحی او متاثر شدم .
- ژولی ، ژولی خواهر من رنج می کشد . زن بیچاره ای است . شاید از زندگی عاشقانه و مراوده شوهرش با سایر زنان آگاه گردیده است . شاید ژوزف با خواهرم بد رفتاری می کند . ژوزف روز به روز بد اخلاق تر می شود . شاید ژولی می داند که ژوزف هرگز او را دوست نداشته و فقط به خاطر جهیز او با او ازدواج کرده است . شاید ژولی متوجه شده است که امروز جهیز او با او برای ژوزف در معاملات دولتی مصادر شده بسیار متمول گردیده و کوچکترین ارزش



- ندارد . پس چرا به زندگی با او ادامه می دهد و خود را با جشن ها و پذیرایی ها دچار شکنجه و عذاب می سازد ؟ چرا ؟ به خاطر عشق ؟ برای انجام وظیفه ؟ و یا به علت روح سر سختی و ستیزه جویی به زندگی با او ادامه می دهد ؟ گفتم:
- اگر حضور من کمکی به تو خواهد کرد خواهم آمد.
- ژولی دستش را روی پیشانی اش فشار داد و گفت:
- باز دچار آن سر درد های کشنده شده ام . غالباً سرم درد می کند . خواهش می کنم بیایی ، ژوزف می خواهد تا تمام پاریس بدانند که سوئد بی طرف مانده است . ملکه و دیپلمات ها در این جشن شرکت دارند.
- ژولی برخاست.
- کنت روزن آجودان سوئدیم را نیز خواهم آورد.
- چه ....؟ آجودانت را هم بیاور در این جشن مردها کم هستند و همه به جبهه رفته اند.
- وقتی ژولی خارج می شد یک لحظه ای در مقابل تصویر ناپلئون کنسول اول ایستاد و گفت:
- بله آن روزها به این تابلو شباهت داشت . موی بلند ، صورت لاغر ، گونه های برجسته....
- ولی اکنون چاق و فربه شده.
- راستی تصور کن ورود به مسکو . ناپلئون اکنون در کریملین است . راستی مایه سر گیجه تو نیست ؟
- ژولی زیاد فکر نکن بهتر است استراحت نمایی بسیار خسته هستی .
- برای این جشن نگرانم اگر همه چیز به خوبی برگزار شود....

مایه سرشکستگی فامیل !!! مادرم از خاطرم گذشت... اگر همه چیز به خوبی برگزار شود ... انسان حقیقتا تا وقتی اقوام خود را از دست نداده نابالغ است در چنین موقعی انسان نابالغ به شدت متاثر و تنها است.

شمعدان های برنزی بلند در قصر الیزه می درخشیدند . می دانستم که مردم پشت سر من نجوا می کنند . ولی پشت من به وسیله کنت روزن قد بلند مراقبت و محافظت می شد . موزیک آهنگ مارسیز را نواخت . ملکه وارد سالن شد .

من کمتر از سایر خانم ها خم شدم . زیرا من عضو یکی از خانواده های سلطنتی هستم . ماری لوئیز با لباس صورتی رنگ در مقابل من ایستاد و گفت:

- مادام شنیده ام سفیر جدیدی از اطریش وارد استکهلم شده . آیا «کنت نیپرگ» را به شما معرفی کرده اند ؟

- باید سفیر جدید پس از عزیمت من به استکهلم وارد شده باشد . علیاحضرت . در حالی که جواب می دادم سعی داشتم منظور و مفهوم این یاد آوری را در صورت عروسک ماندش دریابم . ماری لوئیز پس از تولد پادشاه رم چاق شده و کمرست تنگ می پوشد . قطرات عرق روی دماغ کوچکش دیده می شد .

ناگهان لبخند او عمیق تر و روح دارتر شده و گفت:

- وقتی دختر جوانی بودم در اولین مهمانی دربار با «کنت فن نیپرگ» رقصیدم . راستی این اولین و آخرین بال و مهمانی من در دربار اطریش بود و کمی پس از آن ازدواج کردم . نمی دانستم چه بگویم ، ملکه در انتظار جواب بود . تاثر و اندوه سراپایم را فراگرفت . باید ماری لوئیز در هنگام طفولیت متوجه شده باشد که ناپلئون یک مرد تازه به دوران رسیده و خشن و دشمن سرسخت کشور و وطن او است . ولی ناگهان مجبور شده با همین تازه به

دوران رسیده ازدواج کند و تحت فرمانروایی او قرار گیرد . ماری لوئیز مجددا شروع به صحبت کرد:

- راستی تصور کنید کنت فن نیپرگ فقط یک چشم دیگرش را با پارچه سیاهی می پوشاند با وجود این خاطره شیرینی از او دارم . با یکدیگر والس رقصیدیم . ماری لوئیز پس از این حرف از من دور شد . من خاطره آن شبی را که به ناپلئون رقص آموختم به خاطرم آوردم ، یک ، دو ، سه .

نیمه شب سرود مارسیز را مجددا نواختند . ژوزف به طرف امپراتریس رفت و گیلان شامپانی خود را بلند کرد و گفت:

- در روز پانزدهم سپتامر اعلیحضرت امپراتور فرماندهی ارتش کبیر و فاتح فرانسه وارد مسکو گردید و به

«کرمین» قصر تزار نزول اجلال کرد . ارتش فاتح ما زمستان را در پایتخت دشمن شکست خورده توقف خواهد کرد . زنده باد امپراتور .

جرعه جرعه گیلانم را می نوشیدم . تالیران در کنارم ظاهر شد و در حالی که به ژوزف نگاه می کرد از من پرسید:

- آیا شاهزاده خانم را مجبور کردند که به اینجا بیاید ؟

- حضور و عدم حضور من در اینجا مفهومی ندارد زیرا از سیاست چیزی نمی فهمم عالیجناب . شاهزاده خانم راستی عجیب است که شما را سرنوشت برای امر مهمی انتخاب کرده است . منظور شما چیست ؟

- شاهزاده خانم شاید روزی با تقاضا و استدعای مهمی به حضور شما برسم و شاید در خواست مرا بپذیرید . آن روز درخواست و استدعای من به نام فرانسه خواهد بود.
- خواهش می کنم بفرمایید در چه موردی صحبت می کنید ؟
- شاهزاده خانم من عاشقم ، معذرت می خواهم ناراحت نشوید . من به فرانسه عشق می ورزم ، عاشق فرانسه میهن عزیزمان هستم....
- تالیران گیلانش را به لب نزدیک کرد و پس از جرعه ای مجددا شروع به صحبت کرد.
- چندی قبل به شما گفتم که ناپلئون علیه مرد ناشناسی وارد جنگ نشده و با مردی که او را می شناسیم می جنگد .
- والاحضرت به خاطر دارید که به شما گفتم امور تاکتیکی و رزمی مانند معادلات ریاضی دارای مجهولاتی هستند ؟ امشب ورود ناپلئون را به مسکو جشن گرفته ایم و ارتش فرانسه موفق به یافتن قرارگاه زمستانی در پایتخت روسیه شده است . شاهزاده خانم آیا گمان می کنید که این حادثه مردی را که ما به خوبی می شناسیم دچار تعجب کرده است ؟
- دستم پایه بلوری گیلان شامپانی را فشرد . ژوزف از پشت سرم گفت:
- باید برادرم در قصر کرمین بسیار خوش و راحت باشد . قصر تزار به سبک مشرق زمین تزیین شده . ورود سریع برادرم به مسکو نبوغ ذاتی او را تایید می کند . سربازان فرانسه زمستان را در صلح و صفا در مسکو خواهند گذرانید.
- ولی تالیران آهسته سرش را حرکت داده و گفت:
- بدبختانه نمی توانم با گفتار اعلیحضرت پادشاه اسپانیا موافقت نمایم . نیم ساعت قبل قاصدی از مسکو وارد پاریس گردیده است . مسکو مدت دو هفته در شعله آتش می سوخت . حتی قصر کرمین نیز در آتش می سوزد.

از خیلی دور آهنگ والس به گوش می رسید . نور شمع ها انعکاس و لرزش عمیقی داشت . صورت ژوزف از تعجب و وحشت بی شباهت به ماسک نبود . رنگ او کبود ، چشمانش از وحشت و دهانش از تعجب باز مانده بود ولی تالیران چشمانش نیمه بسته ، ساکت و بی حرکت و متفکر بود . گویی از دو هفته قبل در انتظار خبری که نیم ساعت قبل ما از آن مطلع شدیم بوده است.

مسکو در آتش.

مسکو دو هفته در آتش سوخته است . ژوزف با وحشت سوال کرد:

- آتش چگونه شروع شد ؟

- بدون شک به وسیله حریق آتش سوزی مسکو شروع گردید. به علاوه حریق های متعدد در یک لحظه در نقاط مختلف شهر شروع شد . سربازان بیهوده مشغول اطفای حریق بوده اند . هر لحظه که تصور می کردند که آتش سوزی را تحت کنترل گرفته اند حریق جدیدی در نقطه ای دیگر شروع شده است . اهالی شهر به طرز وحشتناکی رنج می کشند.

- وضعیت سربازان فرانسه چگونه است عالیجناب ؟

- مجبور به عقب نشینی هستند.

- ولی امپراتور چندین مرتبه به من گفته است که به هیچ وجه در زمستان از استپ های روسیه نخواهد گذشت .

امپراتور در انتظار و به امید گذراندن زمستان در مسکو بوده است.

فقط آنچه قاصد گفته است تکرار می کنم . امپراتور نمی تواند زمستان را در مسکو

بگذراند . زیرا مسکو به کلی سوخته و معدوم گردیده.

تالیران گیلان خود را بلند کرد:

- اعلیحضرت اجازه ندهید صورت و حالت شما راز شما را فاش کند و به شما خیانت نماید . امپراتور میل ندارد اخبار غیر صحیحی به اطلاع مردم برسد «زنده باد امپراتور» ژوزف به حالت غیر ارادی گفت:
- زنده باد امپراتور.
- تالیران گیلاشش را به طرف من بلند کرد و گفت:
- به سلامتی والاحضرت.
- من مانند مجسمه سنگی از تعجب و وحشت در جای خود ایستاده بودم . ملکه ماری لوئیز با مرد فرتوتی والس می رقصید . یک ، دو ، سه . ژوزف قطرات عرق را با دستمال ابریشمی از پیشانیش پاک کرد . آهسته گفتم:
- شب بخیر ژوزف . ژولی را از طرف من ببوس . شب بخیر عالیجناب.
- قبل از عزیمت ملکه از سالن کسی نمی تواند سالن را ترک نماید و من که اهمیتی به آداب و رسوم نمی دهم خسته هستم و در اشتباه به سر می برم . خیر... خیر اشتباه نمی کنم همه چیز را به وضوح می بینم و می فهمم....
- مشعل داران مانند همیشه وقتی که برای ملاقات رسمی می روم در کنار کالسکه ام حرکت می کردند . کنت جوان که در سمت چپ من نشسته بود گفت:
- جشن بسیار مجلل و فراموش نشدنی بود.
- کنت روزن آیا مسکو را دیده اید ؟
- خیر والاحضرت ، چرا مگر چه شده ؟
- کنت مسکو در آتش می سوزد . مسکو دو هفته در شعله های آتش بوده است.
- این نتیجه راهنمایی والاحضرت ولیعهد سوئد به تزار در آبو است.

- خواهش می کنم بیش از این صحبت نکنید . خسته هستم ...خسته.  
درخواست مهم تالیران ؟ چه خواهشی از من خواهد  
داشت ؟ فصل سی و نهم:

شانزدهم دسامبر

۸۱۸۱

\*\*\*\*\*

خانم ها در سالن سفید و طلایی ژوزفین در مالمزون مشغول تهیه باند برای زخمیان نبرد روسیه بودند . ژوزفین شخصا در اتاق توالتش با موچین روی صورت من خم شده و زیر و روی ابروهای کلفت و پرپشت مرا برمی داشت .

زیاد درد می گرفت ولی خط باریک و منحنی ابروهایم چشمان مرا درشت تر جلوه می داد . سپس در جعبه کرم و ماتیک خود به جستجو پرداخت و کرم نقره ای رنگ خود را برداشت و کمی از آن کرم را به پشت چشمم مالید و سپس در آینه به صورت و توالت جدید من با دقت نگاه کرد . در همان لحظه روزنامه مونیتور که در زیر روبان ها و شانه ها و سایر وسایل آرایش روی میز توالت افتاده بود نظر مرا جلب کرد . لکه های قرمز رنگی روی روزنامه دیده می شد . شروع به خواندن روزنامه کردم . گزارش شماره ۱۱ ناپلئون را چاپ کرده اند . ناپلئون در این گزارش اعتراف کرده است که ارتش کبیر فرانسه با گرسنگی و قحطی و سرما در استپ های پر برف روسیه مدفون شده است . ارتش کبیر وجود خارجی نداشت . لکه

های قرمز روی روزنامه که مانند قطرات خون جلوه می کردند چیزی جز ماتیک لب نبود .  
ژوزفین گفت:

- دزیره باید با این آرایش در اجتماعات ظاهر شوید . ابروی نازک کمانی و پشت چشم کمی کبود شما را زیباتر جلوه می دهد . وقتی در بالکون و یا جلو پنجره در مقابل مردم ظاهر می شوید باید روی چهار پایه بایستید . کسی متوجه نخواهد شد و شما بلند تر جلوه خواهید کرد .....باور کنید.....

با دست لرزان روزنامه مونیتر را برداشته و به ژوزفین نشان دادم.

- مادام این روزنامه را خوانده اید ؟

ژوزفین از زیر چشم به روزنامه نگاه کرد و گفت:

- البته . گزارش ماهیانه بناپارت است از جبهه روسیه است . بناپارت چیزی را که ما مدت ها از آن وحشت داشتیم تایید کرده است . بناپارت در جنگ روسیه شکست خورده و گمان می کنم همین روزها به پاریس بازگردد . آیا تا به حال به این فکر بوده اید که موهای خود را با حنا بشویید ؟ موی خرمایی شما انعکاس سرخ رنگی در زیر نور شمع خواهد داشت و شما را زیباتر جلوه خواهد داد دزیره.

شروع به خواندن روزنامه کردم.

«ارتش فرانسه که در روز ششم ماه بزرگترین ارتش تاریخ بود ، در روز چهاردهم ماه به کلی

از هم متلاشی شد و روحیه و استعداد خود را از دست داد . این ارتش فاقد سوار نظام ،

توپخانه و حمل و نقل بوده است . دشمن که از بدبختی ها و مصایبی که ارتش ما به آن دچار

شده آگاه بوده از موقعیت استفاده کرده و از ضعف ما حداکثر استفاده را برده است . قراق ها

ستون های ما را غافلگیر کردند و.....



ناپلئون با این جملات خود دنیا را آگاه ساخته بود که ارتش کبیر فرانسه هنگام عقب نشینی در استپ های وسیع و پر برف روسیه به کلی سرنگون و معدوم گردیده . ناپلئون با تلخی به نابودی ارتش فرانسه اعتراف کرده بود . مثلا از صد هزار سوار نظام فقط ششصد نفر توانسه بودند به سلامت عقب نشینی نمایند . کلمات خستگی و گرسنگی در سرتاسر روزنامه مونیتور دیده می شد . تمام گزارش را از شروع تا انتها خواندم گزارش با این جمله ختم شده بود «صحت و سلامت امپراتور هرگز به این خوبی نبوده است .»

وقتی سرم را بلند کردم صورت عجیبی در آینه به من می نگریست . چشمان درشت مالیخولیایی در زیر سایه کبود و نقره ای رنگ کرمی که به پشت چشم داشت خیره و وحشت زده به من نگاه می کردند و دماغ کوتاه سر بالا که با پودر صورتی آرایش شده بود مسخره ام می کرد.

لب های درشت سرخ رنگ حالت دیگری به صورتم داده بود . پس من هم می توانم خوشگل ، زیبا ؛ دلفریب و اغوا کننده باشم . صورت تازه ام را از آینه برگرفته و به روزنامه نگاه کردم و گفتم:

- مادام چه حوادثی در پیش است.

ژوزفین شانه اش را بالا انداخت و گفت:

- دزیره دو فرض در زندگی وجود دارد....

ژوزفین در حالی که به پاک کردن ناخن های خود مشغول بود به صحبت ادامه داد:

- یا بناپارت صلح خواهد کرد و فکر تشکیل و اداره ممالک متحده اروپا را رها خواهد ساخت و

یا به جنگ ادامه خواهد داد . در صورتی که به جنگ ادامه دهد باز دو فرض وجود دارد یا او

می تواند.....

از جای پریده و گفتم:

- ولی سرنوشت فرانسه چه خواهد شد مادام؟

ولی ناگهان متوجه روزنامه و شایعاتی که در افواه وجود داشت گردیدم. این شایعات وحشتناک صحت داشتند. صد هزار مرد جنگی در برف و سرما سرگردان بوده و مانند اطفال از رنج و درد و گرسنگی می گریستند. زیرا اسلحه و پای آنها یخ زده و روی برف می غلتیده اند و سپس قدرت برخاستن از آنها سلب می شده است. گرگان گرسنه آنها را احاطه کرده. سربازان می خواستند گرگان را هدف گلوله قرار دهند ولی قدرت نگه داشتن اسلحه را نداشته اند.

این مردان و سربازان از ترس و وحشت فریاد می کشیده اند و گرگان فقط کمی به عقب رفته و در انتظار تاریکی می نشستند... هوا کم کم تاریک می شود شب های زمستان بلند است و گرگان در انتظارند....

سربازان مهندس با عجله و ناامیدی پلی بر روی رودخانه «برزینا» زدند که عقب نشینی فقط از این پل مقدور بود.

قزاقان از نزدیک سربازان فرانسه را تعقیب می کردند. هر لحظه خطر انهدام پل و قطع راه عقب نشینی وجود داشت. به محض تمام شدن ساختمان پل سربازان خسته و فرسوده به طرف پل هجوم آوردند. در اثر عجله و شتاب تعداد زیادی از سربازان از پل به رودخانه یخ زده واژگون شدند و یا به وسیله رفقای خود که می خواستند زودتر از دیگران از پل بگذرند به رودخانه پرتاب گردیدند.

پل از شدت سنگینی و عجله سربازان نوسان می کرد و می لرزید... فقط عبور از پل زنده بودن سربازان گرسنه و فرسوده را تامین می کرد. هر کسی که نمی توانست راه خود را به

طرف پل باز کند به علت فشار سربازان به رودخانه سرنگون گردیده و در میان قطعات یخ ناامیدانه فریاد می کشید و سعی می کرد قطعه یخ را با دست محکم بگیرد . ولی جریان آب او را با خود می برد . فریاد های وحشتناک و یاس آور مغروقین فضای سرد و یخ زده را می شکافت ... فریادها ... فریاد ها و غوطه ور شدن سربازان ... ولی صحت و سلامت امپراتور هرگز به این خوبی نبوده است.

با بهت و وحشت پرسیدم:

- ولی سرنوشت فرانسه چه می شود ؟

- منظور شما چیست ؟ مگر بناپارت و فرانسه یکی نیستند ؟ ژوزفین در حالی که به ناخن های براقش نگاه می کرد گفت:

- با تاییدات خداوند متعال ناپلئون اول امپراتور فرانسه سلامت است.

ژوزفین چشمکی به من زد و به صحبت ادامه داد:

- ما هر دو می دانیم که ناپلئون چگونه به وجود آمده است . باراس در جستجوی شخصی بود که انقلاب گرسنگان را فرو نشاند و ناپلئون آرزو و میل داشت که با گلوله توپ به روی مردم پاریس شلیک کند . بناپارت فرماندار نظامی

پاریس شد . فرماندهی عالی جنوب به او واگذار گردید . ایتالیا را فتح کرد . سپس به مصر

رفت . بناپارت حکومت را واژگون کرد و کنسول اول شد....

ژوزفین کمی تردید کرد ولی آهسته گفت:

شاید ملکه با مخالفت و دشمنی ناپلئون را ترک نماید.

با مخالفت گفتم:

- ولی او هنوز مادر فرزند بناپارت است.

- ژوزفین موهای مجعد کودکانه اش را با دست مرتب کرد و جواب داد:
- مادر طفل بودن برای او معنی و مفهومی ندارد من بیش از هر چیز زن و همسر بوده ام نه مادر و این ماری لوئیز که دختری از فامیل قدیمی است محققا قبل از آنچه مادر و همسر باشد دختر است . بناپارت من با دست خود تاج به سرم گذارد ولی این ماری لوئیز با تاییدات خداوند به دست پدرش به ازدواج ناپلئون در آمد تا تخت و تاج اطربش در امان باشد .... دزیره هر حادثه ای رخ دهد آنچه را که به تو گفته ام فراموش نکن . قول می دهی ؟ با تعجب و وحشت او را نگریستم . به صحبتش ادامه داد:
- دزیره آنچه می گویم بین خودمان باشد . سلسله های برجسته و درخشانی غیر از فامیل برنادوت وجود دارد ولی ملت سوئد با آزادی و میل خود ژان باتیست را انتخاب کرده است و شوهرت باعث عدم رضایت آنها نخواهد شد .
- بناپارت من همیشه معتقد بوده است که ژان باتیست فطرتا حاکم و فرمانروا و مدیر زابیده شده است . ولی شما دختر عزیزم هرگز حکمروایی و اداره امور مملکت را نخواهی آموخت . برای ملت سوئد لااقل یک مزیت را داشته باش و آن هم زیبایی است . با روش و آرایشی که به شما آموختم زیبا باشید.
- ولی دماغ کوتاه و سر بالایم را چه کنم ؟
- دماغت را نمی توانم تغییر بدهم ولی همین دماغ سر بالا به صورتت مناسب و قشنگ است . با این دماغ همیشه جوان تر از آن چه هستی جلوه می کنی . بیا به سالن طبقه اول برویم . ترز تالین فال گیر خوبی است و با ورق طالع ما را خواهد گرفت . طالع بناپارت را از او سوال خواهیم کرد . می خواستم به آجودان سوئدی تو ، باغ و گل های سرخم را نشان بدهم ولی این باران شدید نمی گذارد قدم به باغ بگذاریم.
- در پلکان طبقه اول ژوزفین ناگهان ایستاد و گفت:

- دزیره چرا در استکهلم نیستی ؟
- یک ملکه و یک ملکه مادر در استکهلم وجود دارد آیا کافی نیست ؟
- از کسی که جانشین او هستی وحشت داری ؟ چشمانم پر اشک شد . ژوزفین آهسته گفت:
- دزیره دیوانه نباش ، تو برای ملکه و ملکه مادر خطرناک هستی . آنها برای تو خطری ندارند . همیشه جانشین و هوو خطرناکند می فهمی ؟ من همیشه از حضور تو در پاریس نگران بوده ام . زیرا تو محض خاطر او اینجا آمده ای و هنوز او را دوست داری.
- ژوزفین نفسی به راحتی کشید.
- هنوز خانم ها در سالن سفید و طلایی ژوزفین مشغول تهیه باند و گاز برای زخمی ها بودند . پالت روی فرش ضخیم کف سالن قوز کرده و مشغول لوله کردن نوار بلند گاز و باند بود . ملکه هورتنس روی مبلی دراز کشیده و نامه های خود را می خواند.
- یک خانم چاق و چله که خود را در شال مشرق زمین پیچیده بود مانند یک توپ رنگی جلوه می کرد . آجودان جوان من در کنار پنجره ایستاده و با تاتر و ناراحتی باران شدید را می نگریست . وقتی وارد سالن شدیم خانم ها برخاستند و احترام کردند . پالت زیبا فقط سنگینی بدنش را از روی پای راست به روی پای چپ تغییر داد . آن توپ رنگی در مقابل من به حال احترام خم شد . ژوزفین از من سوال کرد:
- شاید والاحضرت ، «شاهزاده خانم شیمای» را به خاطر دارند ؟
- ژوزفین فقط وقتی تنها هستیم مرا دزیره می خواند . شاهزاده خانم شیمای ؟ شیمای نام یکی از برجسته ترین و قدیمی ترین خانواده های فرانسه است . مطمئن بودم که تاکنون افرادی از این فامیل سر شناس را ملاقات نکرده ام .
- ژوزفین شروع به خنده کرده و گفت:

- شاهزاده خانم شیمای دوست قدیمی من ترز تالین.

بله این توپ رنگی ترز تالین رفیقه ژوزفین بود. ترز با مارکیز دوفونتانی سابق برای نجات از اعدام به وسیله گیوتین در دوران انقلاب فرانسه با تالین که سابقا پیشخدمت بود ازدواج کرد. تالین یکی از نمایندگان ملت شد و ترز زیبا خانم اول پاریس گردید.

در آن روزها می گفتند که ترز برای میهمانان خود لخت و عریان می رقصید. همین ترز تالین بود که برای ژنرال بناپارت یک شلوار نو از سر رشته داری وزارت جنگ گرفت. زیرا شلوار ژنرال چنان ژنده بود که قادر به پوشیدن آن نبود. این همان ترز زیبا بود که من به زحمت برای دیدن نامزد خود به منزل او رفته و ژان باتیست را در آنجا یافتم.

شهرت ترز حتی از شهرت ژوزفین که معشوقه باراس گردید بدتر و زننده تر بود. ناپلئون از دیدن ترز در دربار خودداری می کرد. ناپلئون از وقتی امپراتور فرانسه شده اهمیت شایانی به گذشته اشخاص می دهد. ترز از این موضوع بسیار دلتنگ و نگران بود زیرا هرچه باشد رفیق هم سینه ژوزفین بود. بالاخره ترز تصمیم گرفت ناپلئون را رنجیده خاطر سازد و درسی به او بدهد. لذا با شاهزاده شیمای ازدواج کرد و صاحب هفت فرزند گردید. و اکنون به قدری چاق شده که مثل توپ جلوه می کند ولی چشمان سیاه او هنوز می درخشیده و مقاومت مردان را سلب می کند

. ناپلئون میل داشت که این شاهزاده برجسته و نجیب زاده با اصل و نسب را در دربار خود ملاقات نماید ولی شاهزاده از رفتن به دربار ناپلئون به علت اینکه ترز را دعوت نکرده اند خودداری می کرد. بله ترز زمانی برای مهمانانش لخت و برهنه می رقصیده و ناپلئون نمی تواند این گناه او را ببخشد، شاید خود او ناظر این صحنه بوده است. ... پس از کمی تأمل گفتم:

- از دیدار مجدد شاهزاده خانم مسرورم.
- چشمان ترز از تعجب کاملا باز شد.
- دیدار مجدد من ؟
- صدایی از کنار بخاری سالن به گوش رسید.
- دزیره ، امپراتریس پشت چشم شما را با کرم نقره آرایش کرده ؟
- پولت که از شدت لاغری بی شباهت به اسکلت نبود خود را با مروارید های صورتی رنگ خانواده بورگز آرایش کرده و به من نگاه می کرد ، گفت:
- این آرایش به صورت شما می آید ولی شاهزاده خانم همسر ولیعهد سوئد بگویید ببینم آجودان شما کر و لال است ؟
- کنت روزن فوراً با لحن خشنی جواب داد:
- فقط لال ، شاهزاده خانم.
- فوراً متوجه شدم که آوردن کنت روزن به این محل مناسب نبود . ژوزفین آهسته دستش را روی بازوی کنت گذاشت . کنت خود را کنار کشید . ژوزفین گفت:
- وقتی باران قطع شد باغ قصر مالمزون را به شما نشان خواهم داد با وجودی که هوا کاملاً سرد شده ولی هنوز گل سرخ های من دارای گل و غنچه هستند . شما گل سرخ را دوست دارید . حتی هم نام گل سرخ هستید . روزن.
- ژوزفین سر خود را بلند کرد و با شیطنت به او نگریست و بدون آنکه دندان هایش دیده شود لبخند زد و به چشمان کنت جوان خیره شد . خدا می داند چه فکر می کرد . سپس به طرف سایرین برگشت و گفت:
- هورتنس ، کنت فلاهولت چه نوشته ؟ هورتنس با تکبر و غرور جواب داد:

- کنت در استپ های پر از برف با امپراتور راهپیمایی می کند.
- بناپارت در برف و سرما راهپیمایی می کند؟ نامه کنت فلاهولت بسیار بی معنی به نظر می رسد. بناپارت محققا با سورتمه حرکت می کند.
- کنت فلاهولت نوشته است که از «اسمولسنگ» در کنار امپراتور به راهپیمایی پرداخته است. امپراتور مجبور به راهپیمایی بود زیرا تقریبا کلیه اسب ها از سرما یخ زده و مرده اند. تمام اسب ها یخ زده و یا به وسیله سربازان گرسنه کشته و خورده شده اند. ناپلئون پالتو پوستی را که تزار به او هدیه داده بود می پوشد و کلاه پوست بره ایرانی به سر می گذارد، عصا به دست گرفته و به آن تکیه می دهد، همراه او ژنرال هایی هستند که لشکر های خود را از دست داده اند امپراتور بین مارشال مورات و فلاهولت راهپیمایی می کرده است.

ژوزفین گفت:

- راستی مسخره است. منوال وفادار هم در همه جا همراه او بوده است.
- هورتنس نگاهی به صفحات بلند نامه انداخته و گفت:
- منوال از خستگی و فرسودگی از پای در آمده و او را در ارابه مجروحین به جلو فرستاده اند. سکوت مرگباری فضا را احاطه کرده بود. هیزم بزرگی با صدای خشک در بخاری می سوخت. ولی همه ما سرما و یخبندان را حس می کردیم. ژوزفین پس از لحظه ای سکوت گفت:

- فردا برای کمک به مجروحین تشکیل جلسه خواهم داد.
- سپس از ترز درخواست کرد طالع ناپلئون را بگوید. ترز با صورتی بسیار جدی و ورق های خود را بر زد و آنها را به دو دسته تقسیم کرد و به ژوزفین گفت:

- ناپلئون مانند همیشه شاه دل است.



سپس ژوزفین شروع به برداشتن کارت از هر دسته کرد . ترز با جلال و غرور چین به ابرو انداخته و کارت هایی را که ژوزفین بر می داشت به شکل ستاره روی میز می چید . ژوزفین ایستاد دماغ بزرگ و کشیده اش که حالت تاثیر به صورت او می داد تا لب بالایش امتداد داشت . پولت کنار من نشسته و به کنت روزن خیره شده بود . کنت گاهی با تعجب ما را نگاه می کرد و شاید در دیوانگی و جنون ما مشکوک بود.

ترز در فالگویی بسیار هنرمند است . پس از آن که کارت ها را به شکل ستاره روی میز چید با سکوت در فضا خیره شد . بالاخره ژوزفین که تاب و تحمل خود را از دست داده بود آهسته گفتم:

خوب ؟

ترز آهسته جواب داد:

- این فال مبارک و میمون نیست.

و سپس مجدداً با سکوت در فضا خیره شد و بالاخره گفت :

- در این فال یک مسافرت می بینم.

پولت با خشونت و تندى گفت:

- این مسافرت طبیعی است امپراتور از روسیه به فرانسه مراجعت می نماید . اگر چه ممکن

است پیاده روی نماید ولی به هر حال برای خود مسافرتی است.

ترز سرخود را حرکت داد:

- من در این برگ ها مسافرت دریا و کشتی می بینم.

سکوت ممتدی کرد و سپس گفت:

- متأسفانه منظره این مسافرت خوب و مناسب نیست.

ژوزفین سوال کرد:

- سرنوشت من چیست ؟

- بی بی پیک همراه امپراتور نخواهد رفت وضعیت شما بدون تغییر می ماند ، اشکالات مالی برای شما پیش خواهد آمد ولی این امر تازگی ندارد.

ژوزفین با ناراحتی اعتراف کرد که هنوز به لوروی مقروض است و ترز با تاجر دست خود را بلند کرد و گفت:

- جدایی از طرف بی بی خشت در این طالع دیده می شود.

پولت آهسته گفت:

- بی بی خشت ماری لویی است.

ترز با صدایی که خیلی سعی داشت اسرار آمیز جلوه دهد گفت:

- این فال خوب نیست . هیچ آثار و علایم خوبی در این طالع دیده نمی شود ولی سرباز دل که بین امپراتور و سرباز گشنیز قرار گرفته چه معنی دارد ؟ سرباز گشنیز تالیران است.

هورتنس به ترز یاد آوری کرد و گفت:

- چند روز قبل سرباز گشنیز فوشه بود.

ژوزفین گفت:

- شاید سرباز دل پادشاه رم باشد . بناپارت نزد فرزندش می آید.

ترز ورق ها را جمع کرد و دیوانه وار به بر زدن پرداخت و مجددا آنها را به دو دسته تقسیم

کرد و ستاره تازه ای روی میز چید و گفت:

- تغییری در فال وجود ندارد . همان سفر دریا دیده می شود . اشکال مالی وجود دارد و خیانت

از....

ترز ساکت شد . ژوزفین پرسید:

- خیانت از طرف سرباز گشنیز؟

ترز سرش را حرکت داد. ژوزفین سوال کرد:

سرنوشت من؟

ترز سرخود را حرکت داد و گفت:

- نمی فهمم بین بی بی پیک و امپراتور چیزی حایل نیست ولی معذالک امپراتور به طرف بی بی پیک نمی آید.

راستی ژوزفین عزیز نمی فهمم چرا. ببینید باز هم سرباز دل در اینجا وجود دارد در کنار امپراتور قرار گرفته و همیشه در کنار او است. هفت گشنیز و آس گشنیز نمی توانند به امپراتور نزدیک شوند زیرا یک سرباز دل کنار اوست. سرباز دل نمی تواند پادشاه رم باشد. سرباز دل شخص بالغی است ولی کیست؟

ترز با نگرانی اطراف را نگریست ما نمی دانستیم چه جواب بگوییم مجدداً روی کارت ها خم شده و آنها را نگاه کرد و گفت:

- ممکن است سرباز دل زن جوان و یا دختری باشد. مثلاً کسی که ناپلئون با او مانند یک زن بالغ رفتار نمی کند.

کسی که ناپلئون او را تمام مدت زندگی می شناخته و لحظه ای از او جدا نبوده. شاید... پولات فریاد کرد:

- دزیره ... سرباز دل دزیره است.

ترز خیره به من نگاه کرد ولی ژوزفین سر خود را حرکت داد و گفت:

- ممکن است ... رفیقه کوچک ناپلئون. دختر جوانی که روزی ناپلئون را می شناخته ... والاحضرت معتقدم که...

در حالی که در مقابل کنت روزن نگران شده بودم صحبت ژوزفین را قطع کرده و گفتم:  
- خواهش می کنم مرا از این بازی معاف کنید.

ژوزفین متوجه منظورم شده و گفت:

- برای امروز کافی است.

و سپس به طرف کنت رفت

- باران قطع شده و اکنون می توانیم به باغ و گلخانه برای دیدن گل های سرخ برویم.

شب با کنت روزن از قصر مالمزون به پاریس بازگشتیم . هنوز باران می بارید . به کنت گفتم:

- کنت گمان می کنم در قصر مالمزون کسل شدید . می خواستم زیباترین زن فرانسه را ببینید.

کنت جوان در نهایت ادب جواب داد:

- امپراتریس ژوزفین یک وقتی بسیار زیبا و دل انگیز بوده است.

ژوزفین یک شبه پیر و فرتوت شد . من همه چه آرایش نقره داشته باشم و چه نداشته باشم

روزی پیر خواهم شد .

ولی امیدوارم یک شبه پیر نشوم ....به هر حال یک شبه پیر شدن من در دست ژان باتیست

است....

کنت روزن ناگهان گفت:

- خانم های قصر مالمزون با خانم های استکهلم اختلاف زیادی دارند درباره همه چیز از نماز و

دعا تا عاشق و امور جنسی بحث می کنند.

- در استکهلم نیز مردم هم دعا می کنند و هم عشق می ورزند.

- البته ولی درباره آن بحث و صحبت نمی کنند .

فصل چهارم:

پاریس ، نوزدهم دسامبر ۸۱۸۱

\*\*\*\*\*

از روز ملاقات من در مالمزون تاکنون مرتبا باران باریده است . با وجود هوای سرد و بارانی دو روز گذشته مردم در کنار خیابان ایستاده و گزارش شماره ۱۱ ناپلئون را با صدای بلند می خوانند و سعی می کنند تصور نمایند که چگونه پسران و جگر گوشگان آنها در برف و یخبندان روسیه جان سپرده اند و در انتظار خبر تازه ای که مایه تسلی آنها باشد هستند . ولی این انتظار بیهوده است . فامیلی را نمی شناسم که بستگان نزدیکی در روسیه نداشته باشد . در تمام کلیساها مراسم عزاداری برپا گردیده .

دیشب نتوانستم بخوابم . با بی تابی از اتاقی به اتاق دیگر سرگردان بودم . خانه سابق ژنرال مورو بسیار سرد و برای من که تنها زندگی می کنم بسیار بزرگ است . بالاخره شنل پوست سموری که ناپلئون برایم فرستاده بود روی شانه انداختم و کنار میز سالن کوچک نشسته و سعی کردم نامه ای برای اوسکار بنویسم . ماری در گوشه سالن نشسته و مشغول بافتن شال پشمی بود . از وقتی که از هوای سرد و یخبندان استپ های روسیه مطلع گردیده این شال را برای فرزندش پی یر می بافد . میله هایی که ماری با آن شال پشمی را می بافد به هم خورده و صدای مرتب و منظمی را ایجاد می کند و لب های او با حرکت میله ها آهسته حرکت می نماید . گاه گاه صدای ورق زدن روزنامه شنیده می شود . کنت روزن مشغول خواندن روزنامه های دانمارک است . زیرا چندین روز است که روزنامه های سوئد برای او نرسیده . مادام لافلوت و سایر خدمه مدتی است به خواب رفته اند .

افکار خود را باخاطرات اوسکار مشغول کردم . می خواستم برای او بنویسم که در هنگام سرسره بازی روی یخ احتیاط کند تا پای او مجروح نشود . اگر اوسکار من اینجا بود - اگر او اینجا بود پس از چند سال برای خدمت سربازی احضار می شد ؟ چگونه مادران دوری فرزند خود و احضار آنها به خدمت سربازی را متحمل می شوند ؟ ماری مرتبا مشغول بافتن بود و دانه های درشت برف لاینقطع در استپ های روسیه فرو می ریخت.

دانه های سفید و براق دائما می بارید و اجساد جوانان را در خود فرو می برد و دفن می کرد ... در همین لحظه صدای توقف کالسکه ای در مقابل منزل به گوش رسید و سپس صدای شدید کوبیدن در ورودی شنیده شد . گفتم:

- مستخدمین خوابیده اند.

ماری بافتنی را روی زمین انداخت . من به او گفتم:

- دربان سوئدی در را باز خواهد کرد . لحظه ای با نگرانی ساکت شدیم . صدایی در راهرو به گوش رسید . فوراً از جای برخاسته و در حالی که از سالن خارج می شدم گفتم:

- با هیچ کس ملاقات نخواهم کرد زیرا خوابیده ام.

پس از چند لحظه صدای کنت روزن را که با لهجه خشنی فرانسه صحبت می کرد شنیدم . در ورودی باز شد و کنت روزن در حالی که یک نفر را مشایعت می کرد وارد سالن مجاور گردید . آیا کنت دیوانه شده بود ؟ به او گفته بودم که کسی را نمی پذیرم.

- ماری فوراً برو و بگو که من به اتاق خواب رفته و خوابیده ام.

ماری فوراً برخاست و از دری که سالن کوچک را به سالن بزرگ وصل می کرد خارج گردید .

اولین کلمه صحبت او را شنیدم ولی بلافاصله ساکت گردید . سکوت کامل در اتاق مجاور حکمفرما بود . ملاقات اشخاص در این موقع شب بسیار نامناسب و برخلاف میل و آرزوی من

بود .... صدای مچاله شدن کاغذ و سپس افتادن هیزم در بخاری شنیده شد . کالسکه چی مشغول روشن کردن آتش در بخاری بزرگ سالن بود . این تنها صدایی بود که به گوش رسید و مجددا سکوتی مرگبار فضا را احاطه کرد.

بالاخره در باز شد و کنت روزن وارد سالن کوچک گردید . حرکات او بسیار خشک و رسمی بود . پس از لحظه ای تامل گفت:

- اعلیحضرت امپراتور.

چه ؟ اشتباه کرده بود؟ گوشم اشتباه می کرد ؟

- اعلیحضرت امپراتور به همراه یک نفر میل دارد با والاحضرت همسر ولیعهد سوئد ملاقات و صحبت کند.

در حالی که هنوز در اشتباه به سر می بردم گفتم:

- امپراتور در جبهه است.

آجودان جوانم که از شدت اضطراب و تحریک رنگ صورتش را باخته بود جواب داد:

- اعلیحضرت امپراتور هم اکنون بازگشته است.

به اضطرابی که به من دست داده بود غلبه یافتم . ملاقات من در این وقت شب با امپراتور کاملا

بی معنی است . هرگز اجازه نخواهم داد که تحت تاثیر احساساتم قرار بگیرم و خود را با

موقعیت غیر عادی او آلوده نمایم . میل ندارم او را ملاقات کنم لااقل نمی خواهم او را اکنون و

تنها ببینم.

- به اعلیحضرت اطلاع دهید که به اتاق خوابم رفته ام.

- قبلا به اطلاع امپراتور رسانیدم ولی اصرار دارند که فوراً با والاحضرت ملاقات و صحبت کنند.

از جای خود حرکت نکردم . به امپراتوری که ارتش خود را در حال نابودی در روسیه رها کرده است چه می توان گفت و چه باید گفت ؟ رهاکردن و سرگردان گذاشتن ارتش ؟ ارتشی وجود ندارد . او ارتش خود را از دست داده .

... و بلافاصله نزد من آمده ... آهسته برخاستم موهایم را از روی پیشانی به عقب زدم . بلافاصله متوجه شدم که لباس مخملی کهنه و قدیمی خود را پوشیده و روی آن شل پوست سمور انداخته ام و قطعا با این آرایش بسیار مسخره و عجیب جلوه می کردم .... برخلاف میل و آرزویم به طرف درب سالن رفتم ... اکنون او باید دانسته باشد که ژان باتیست با تزار متحد گردیده و طرح دفاع روسیه را به تزار داده و او را راهنمایی کرده است.

آهسته گفتم:

- کنت روزن بسیار نگرانم.

آجودانم مرا مطمئن ساخت و گفت:

- گمان می کنم جای نگرانی نباشد والاحضرت.

سالن بزرگ و وسیع پذیرایی کاملا روشن بود . ماری آخرین شاخه شمعدان بزرگ برنزی را روشن می کرد . شعله های آتشی که در بخاری می سوخت انعکاس لرزانی روی دیوار داشت . «ژنرال گولینکور» میر آخور ناپلئون که زمانی هشتمین آجودان کنسول اول بود اکنون روی

نیمکت و در زیر تابلو کنسول اول نشسته ، لباس پوست بره دربر و کلاه پشمی که تا روی

گوشش کشیده بود به سر داشت . چشمان او بسته و ظاهرا خواب بود . امپراتور نزدیک

بخاری ایستاده هر دو بازوی خود را به سر بخاری تکیه داده و شانته های او خم شده بودند .

آن قدر خسته بود که برای ایستادن ناچار بود به چیزی تکیه دهد . یک کلاه پوست بره



خاکستری به سر داشت و در این لباس بسیار عجیب به نظر می رسید . هیچ یک از آن دو متوجه حضور من نشدند . آهسته به طرف امپراتور رفته و گفتم:

- قربان.

ژنرال کولینکور بیدار شد و کلاه پشمی خود را از سر برداشت و به حال خبردار ایستاد . امپراتور آهسته سر خود را بلند کرد . من فراموش کردم تعظیم نمایم . با ترس و وحشت به صورت او نگریستم . برای اولین مرتبه در دوران زندگی ناپلئون را با ریش دیدم . صورتش را نتراشیده بود.

ریش او قرمز و گونه های برجسته بیرون آمده اش خاکستری بود . لب او فقط خط باریکی بیش نبود . و چانه او مانند نقطه نوک تیزی بیرون آمده بود . چشمان او مرا نگاه می کردند ولی درست نمی توانستند مرا تشخیص دهند . با صدای تیزی گفتم:

- کنت روزن ، گمان می کنم فراموش کرده اند کلاه و پالتو اعلیحضرت را بگیرند . ناپلئون آهسته گفت:

- بسیار سردم است می خواهم با پالتو باشم.

و سپس با خستگی کلاهش را برداشت کنت روزن کت ژنرال کولینکور و کلاه امپراتور را بیرون برد.

کنت روزن خواهش می کنم فوراً بازگردید . ماری برندی و گیلان بیاورید.

ماری ناچار بود در این موقع شب رل پیشخدمت مخصوص را بازی کند . زیرا در این موقع نمی توانم آقایان را حتی اگر امپراتور هم باشد تنها ملاقات کنم . مخصوصاً او را نباید تنها ملاقات نمایم و کنت روزن باید شاهد گفت و گوی ما باشد.

- قربان خواهش می کنم بنشینید.

خودم روی مبلی نشستم . امپراتور حرکتی نکرد . ژنرال کولینکور به حال خبر دار در وسط اتاق ایستاده بود . کنت روزن مراجعت کرد . ماری برندی و گیللاس آورد .

- قربان یک گیللاس برندی میل کنید .

امپراتور صدای مرا نشنید . با نظر استفهام به ژنرال کولینکور نگریستم . ژنرال آهسته گفت:

- سیزده شبانه روز در حرکت بوده ایم . هیچ کس در تویلری از مراجعت امپراتور مطلع نیست . اعلیحضرت می خواستند قبل از همه شما را ملاقات نمایند .

راستی بسیار عجیب بود . امپراتور سیزده شبانه روز بدون توقف حرکت کرده تا به خانه من بیاید و مانند مرد مغروقی به سر بخاری سالن پذیرایی من آویزان شود و هیچکس از ورود او به پاریس مطلع نیست .... یک گیللاس مشروب ریختم و به طرف او رفتم و با صدای بلند گفتم:

- قربان این گیللاس را بنوشید . گرم خواهید شد .

بالاخره سرش را بلند کرد و به من نگریست و لباس سبز رنگ و شنل پوست سمور را که خود او به من داده بود به دقت نگاه کرد . گیللاس برندی را لاجرعه نوشید و گفت:

- آیا در سوئد خانم ها روی لباس شب پالتو پوست می پوشند ؟

- البته خیر ولی من سردم بود . بسیار متاثرم و هر وقت متاثر باشم از سرما می لرزم به علاوه کنت روزن قبلا به اطلاع اعلیحضرت رسانید که به اتاق خوابم رفته بودم .

- کی ؟

- آجودان من ، کنت بیاید . می خواهم شما را به اعلیحضرت امپراتور معرفی کنم .

کنت روزن پاشنه هایش را در مقابل امپراتور به هم چسبانید . امپراتور گیللاش را به طرف من دراز کرد .

- یک گیلاس دیگر به من بدهید . مطمئن هستم که ژنرال کولینکور هم به یک گیلاس دیگر احتیاج دارد . مسافت درازی را پشت سر گذارده ایم .
- گیلاسی را که برای او پر کرده بودم لاجرعه سر کشید و گفت:
- والاحضرت از دیدن من متعجبید ؟
- البته قربان .
- البته ؟ ولی ما دوست قدیمی و وفادار هستیم والاحضرت اگر درست به خاطر داشته باشم دوست بسیار قدیمی هستیم . چرا از ملاقات من متعجبید ؟
- زیرا او لا دیر وقت و ثانیاً با ریش نتراشیده به ملاقات من آمده اید .
- امپراتور چانه زبرش را با انگشت خاراند . سایه ای از لبخند دوران جوانی و روزگار ماری روی صورت خشن او منعکس گردید .
- معذرت می خواهم ، این چند روز حتی فراموش کردم ریشم را بتراشم . می خواستم هرچه زودتر به پاریس برسم
- .
- آثار لبخند از صورت او محو گردیده و به صحبت ادامه داد:
- گزارش شماره ۱۱ من چه تاثیری در مردم داشت ؟
- قربان بفرمایید بنشینید .
- خیر میل دارم کنار آتش بایستم . مادام خواهشمندم ناراحت نشوید . آقایان بفرمایید بنشینید .
- مجدداً روی صندلی نشستم و به صندلی دیگر اشاره کردم و گفتم:
- ژنرال کولینکور بنشینید . کنت روزن شما هم اینجا بنشینید ، ماری شما هم بنشینید .
- ناپلئون گفت:

- ژنرال کولینکور مدتی است که به لقب دوک وینسنزا مفتخر شده است. کولینکور دست خود را بلند کرد تا از عذرخواهی و معذرت من به این وسیله جلوگیری نماید و سپس روی صندلی افتاد و چشمان او بسته شد. شروع به صحبت کردم.

- قربان ممکن است سوال کنم....؟

- خیر ممکن نیست مادام. به هیچ وجه ممکن نیست سوال کنید مادام ژان باتیست برنادوت.

مانند شیری غرید و از من دور شد. کنت روزن در جای خود راست نشست. آهسته گفتم:

- می خواستم بدانم افتخار ملاقات دیر وقت و غیر منتظره امپراتور را به چه چیزی مدیونم؟

- ملاقات من افتخاری برای شما نیست. بلکه ملالتی است. اگر در تمام زندگی خود آن چنان

کودک و موجود بی مغزی نبودید منظور مرا از این ملاقات می فهمیدید مادام ژان باتیست

برنادوت.

آجودان سوئدی من از جای برخاست و دستش روی قبضه شمشیرش قرار گرفت. چون می

دانستم که این آخرین ملاقات من و اوست گفتم:

- کنت روزن بنشینید. ظاهراً اعلیحضرت امپراتور آن قدر خسته هستند که نمی توانند مودب

باشند.

ناپلئون اعتنایی به کنت روزن نکرد. جلوتر آمد و به تابلو کنسول اول که بالای سرم آویخته

بود نگاه کرد. امپراتور تابلو ناپلئون جوان با صورت و چشمان درخشان نگاه می کرد. سپس

با آهنگ یکنواختی بیش از آن که با من صحبت کند با تابلو به صحبت پرداخت.

- مدام می دانید از کجا آمده ام؟ از استپ های یخبندان که سربازانم در آنجا در برف و یخ

دفن شده اند آمده ام.

از سرزمینی آمده ام که گردان های شمشیر کش ژنرال مورات در برف فرورفته و قزاقان اسب های آنها را کشته و معدوم کرده اند . از محلی آمده ام که مردانم ، سربازان دلیرم در اثر برف کور شده اند و از شدت درد و رنج می نالیده اند . مادام آیا می فهمید کوری در اثر برف و سرما یعنی چه ؟ من از روی پلی که در زیر پای نارنجک اندازان ژنرال داووت منهدم شد و تمام آنها در رودخانه مملو از یخ سرنگون گردیده اند عبور کرده و به اینجا آمده ام .

جمجمه سربازانم در اثر فشار قطعات یخ رودخانه از هم شکافته و آب یخ آلود رودخانه مبدل به خون یخ آلود گردید . از نقطه ای آمده ام که دلیرانم هنگام شب برای گرم شدن در زیر جسد رفقای خود خفته اند.....

سخنان ناپلئون در اثر گریه ماری قطع گردید.

- چگونه می توانم این شال را برای اوبفرستم.

ماری گریان در مقابل ناپلئون به زانو در آمد و به پای او افتاد و دست های او را در دست گرفت و ادامه داد:

- من یک شال پشمی گرم برای پسرم بافته ام ، پسرم می تواند این شال را دور سر و گردن خود بپیچد . شال حاضر است ولی نمی دانم چگونه آن را بفرستم . اعلیحضرت قاصدهای زیادی دارند تا شال را به وسیله یکی از آنها برای پسرم بفرستند . استدعا می کنم به یک مادر ترحم کنید.

ناپلئون دست خود را از دست ماری بیرون کشید . صورتش از خشم و غضب متشنج گردید . ماری آهسته در حالی که اشک می ریخت گفت:

- نام هنگ او را نوشته ام ، پیدا کردن او آسان است . این شال او را گرم می کند . کف کوچکی در گوشه لب ناپلئون ظاهر شد و گفت:

- زن دیوانه شده ای ؟ به من می گوید یک شال به روسیه بفرستم یک شال....
- سپس دیوانه وار شروع به خنده کرد ، بدن او از شدت خنده می لرزید . صدای خنده او حالت غرش وحشتناکی داشت . خندید و خندید.
- یک شال خاکستری گرم برای صدهزار کشته و نارنجک اندازان یخ زده من ؛ یک شال خاکستری برای ارتش بزرگ من.
- در اثر شدت خنده قطرات اشک در گوشه چشم ناپلئون ظاهر گردید . ماری را به طرف در برده و گفتم:
- برو عزیزم ، برو بخواب.
- ناپلئون ساکت و نا امید در وسط اتاق ایستاده بود . سپس با قدم های خشک و محکم به نزدیک ترین صندلی رفت و روی آن افتاد.
- معذرت می خواهم مادام بسیار خسته هستم.
- دقایق پشت سر هم می گذشتند و هیچ یک از ما حرکتی نکرد و صحبتی نکرد . گمان کردم که این آخرین صحنه است . افکارم در تمام قاره اروپا سرگردان بود . سپس به ژان باتیست در قصر سلطنتی استکهلم فکر کردم . صدای واضحی افکارم را از هم گسیخت:
- مادام اینجا آمده ام تا نامه ای به وسیله شما به ژان باتیست برنادوت دیکته کنم.
- استدعا می کنم یکی از منشیان خود را با نامه به اینجا بفرستید.
- میل دارم که شما این نامه را بنوسید مادام ، این نامه کاملا شخصی و خصوصی است و به طور کلی نامه طولی نیست
- . به ولیعهد سوئد اطلاع بدهید که ما به پاریس آمده ایم تا وسیله آخرین شکست دشمنان فرانسه را تهیه نماییم.

امپراتور برخاست و در طول سالن به قدم زدن پرداخت . چشمان او روی کف سالن ثابت و خیره شد گویی نقشه اروپا را روی کف اتاق پهن کرده اند . این نقشه خیالی فرضی را با چکمه های کثیف می پیمود.

- ما میل داریم به ولیعهد سوئد که همان ژنرال برنادوت جوان است یادآوری کنیم که او توانست در بهار ۸۹۱۱ با واحدهای خود به کمک ژنرال بناپارت بشتابد . عبور او از کوه های آلپ عامل قطعی فتح ایتالیا بوده است . آیا این موضوع را به خاطر دارید مادام ؟ آهسته سرم را حرکت دادم . ناپلئون به طرف کولینکور برگشت و گفت:

- عبور برنادوت از کوهستان آلپ به عنوان یک شاهکار نظامی در تمام دانشگاه های جنگ دنیا تدریس می شود ....

برنادوت هنگ های پیاده ارتش رن را که تحت فرمان ژنرال مورو بودند برای تقویت نیروهای من رسانید .

- عبور برنادوت از کوهستان آلپ به عنوان یک شاهکار نظامی در تمام دانشگاه های جنگ دنیا تدریس می شود ....

برنادوت هنگ های پیاده ارتش رن را که تحت فرمان ژنرال مورو بودند برای تقویت نیروهای من رسانید.

ساکت شد . جرقه با صدای بلند در بخاری ظاهر گردید و سپس خاموش شد . اکنون ژنرال مورو در تبعید به سر می برد و ژنرال برنادوت ولیعهد سوئد است.

- از طرف من عبور ژنرال برنادوت را از کوهستان آلپ و نیرویی که برای کمک و پشتیبانی من آورد به ایشان یادآوری کنید سپس نیرویی را که به وسیله آن از جمهوری جوان فرانسه

دفاع کرده متذکر شوید و آن گاه این آهنگ را برای او بنویسید «هنگ های سامبر و موز  
 برفراز قلل آزادی به طرف فتح پیش می روند»... برای او بنویسید که  
 چهارده روز قبل این آهنگ را در میان برف و بوران روسیه شنیده ام . بنویسید که دو نفر  
 سرباز نارنجک انداز من که قدرت پیش روی آنها سلب شده و در برف فرو رفته و در انتظار  
 گرگان گرسنه بودند . این آهنگ را می خواندند ... این سربازان قطعا رفقای سابق شوهر شما  
 در ارتش رن بوده اند . فراموش نکنید این واقعه را مخصوصا یادآوری کنید.  
 ناخن هایم به کف دستم فرو رفتند.

- مارشال برنادوت تزار را راهنمایی کرده است که برای تامین صلح در اروپا مرا در حال عقب  
 نشینی دستگیر و زندانی کند . مادام شما می توانید به شوهرتان اطلاع دهید طرح نقشه او  
 تقریبا با موفقیت رو به رو شده بود ولی فقط تقریبا ، زیرا اکنون من سلامت در سالن پذیرایی  
 شما در پاریس هستم . مادام من خودم شخصا صلح اروپا را تامین می کنم و برای شکست  
 نهایی دشمنان فرانسه و یک صلح دائمی در تمام اروپا ، اتحاد سوئد و فرانسه را پیشنهاد می  
 نمایم . آیا منظور مرا می فهمید مادام ؟

- بله قربان شما اتحاد فرانسه و سوئد را پیشنهاد می نمایید.  
 ساده تر بگویم می خواهم برنادوت در کنار من و با من پیشروی و همکاری کند مادام  
 خواهشمندم این موضوع را عینا برای شوهرتان بنویسید.

سرم را حرکت دادم.

- برای آنکه سوئد بتواند تجهیزات و تسلیحات خود را خریداری و تکمیل نماید ماهیانه یک  
 میلیون فرانک دریافت خواهد کرد . به علاوه معادل شش میلیون فرانک مال التجاره به سوئد  
 فرستاده خواهد شد.

چشمان ناپلئون به صورت کنت روزن جوان خیره شده و گفت:



- پس از تامین صلح ، فنلاند و پومرانی به سوئد واگذار خواهد گردید.
- سپس در حالی که دست خود را حرکت می داد گفت:
- به برنادوت بنویسید که فنلاند ، پومرانی و شمال آلمان از دانزیک تا مکلنبورگ به او واگذار می شود.
- کنت روزن یک صفحه کاغذ بردارید و نام این استان ها و ممالک را بنویسید . چنین به نظر می رسد که پس از تامین صلح سوئد صاحب ممالکی خواهد بود که شاید هیچ کدام از ما دو نفر نتوانیم بدون داشتن یک لیست نام آنها را به خاطر بیاوریم.
- کولینکور جواب داد:
- لازم نیست ، یادداشتی که امروز صبح اعلیحضرت امپراتور به من دیکته کرده اند به شما می دهم.
- سپس دست خود را به جیب برد و دسته ای کاغذ که با خطی ریز و تنگ نوشته شده بود به کنت روزن داد . مرد جوان با عجله کاغذها را بررسی کرد و با شک و تردید گفت:
- فنلاند ؟
- ناپلئون مانند روزگار گذشته لبخندی اطمینان بخش به کنت روزن تحویل داد و گفت:
- ما سوئد را یکی از کشور های بزرگ خواهیم ساخت . ولی این موضوع بیشتر توجه شما را که یک جوان سوئدی هستید جلب می کند . در بایگانی کریملین مدرکی درباره جنگ های سوئد و روسیه که به وسیله پادشاه شجاع سوئد ، شارل دوازدهم رهبری گردید به دست آورده ام . شنیده ام که ملت سوئد به شارل دوازدهم و عملیات او احترام فراوان می گذارد . می خواهم از موفقیت های این پادشاه بزرگ در روسیه مطلع شوم و درسی بگیرم.
- صورت کنت روزن از خوشحالی می درخشید . ناپلئون به صحبت ادامه داد:

- ولی متاسفانه مطلع گردیدم که ملت سوئد به زحمت توانست از ورشکستگی و فقر که نتیجه جنگ های متمادی و مالیات سنگین و کمر شکن است نجات یابد.

ناپلئون با تلخی لبخندی زد و به صحبت ادامه داد:

- پسر جان حس می کنم که انسان می تواند از بایگانی استکهلم نیز اطلاعاتی درباره حوادث شارل سیزدهم و روسیه کسب نماید و یک نفر اطلاعات مکفی از این بایگانی و نبرد کسب کرده است .... شما او را چه می نامید ؟ این شخص کارل یوهان دوست قدیمی من برنادوت است.

- مادام خواهش می کنم فردا به برنادوت بنویسید . باید وضعیت خود را بدانم .  
بلاخره علت ملاقات او را فهمیدم . .

- قربان نفرمودید که اگر سوئد دست اتحاد فرانسه را رد کند چه خواهد شد ؟ جوابی نداد فقط مجددا به تابلو خود خیره شده و گفت:

تابلو خوبی است . راستی من شبیه این تابلو بوده ام این قدر لاغر ؟ سرم را حرکت دادم.

- در آن وقتی که این تابلو را تهیه کرده اند چاق بوده اید . قبل از آن وقتی که مثلا در ماری بودید ، از این لاغرتر بودید.

- قبلا در ماری ؟

- بله شما همیشه لاغر بودید قربان ولی بعدا.....

دستش را روی پیشانی اش کشید و گفت:

- اوه .... برای یک لحظه همه چیر را فراموش کردم . بله ، بله ، ما یکدیگر را از قدیم می شناخته ایم.

برخاستم . آهسته زمزمه کرد:

- خسته هستم ، بسیار خسته و فرسوده هستم ، ناچار بودم که با همسر ولیعهد سوئد ملاقات کنم . ولی شما هنوز همان اوژنی هستید.
- قربان به قصر توپلری بروید و بخوایید و استراحت کنید.
- نمی توانم عزیزم ، نمی توانم ، قزاق های روسیه در حال پیشروی به طرف مرز ها هستند و برنادوت اتحاد روسیه
- سوئد و انگلستان را به وجود آورده .سفير اطريش در دربار سوئد غالبا با برنادوت شام صرف می کند . می دانید مفهوم آن چیست ؟
- مرا اوژنی خطاب می کرد و گویا فراموش کرده بود که من همسر همین برنادوت هستم.
- پس نامه امپراتور به ولیعهد سوئد چه نتیجه ای دارد ؟
- زیرا اگر برنادوت با من نباشد سوئد را از نقشه اروپا محو خواهم کرد.
- مجددا شروع به غرش کرده و با قدم های خسته قصد عزیمت کرد و گفت:
- مادام شما شخصا جواب شوهرتان را برایم بیاورید . اگر جواب منفی بدهد من و شما برای ابد از هم جدا خواهیم بود و غیر ممکن است که بتوانم شما را در دربار بپذیرم.
- قربان اشتیاقی به آمدن به دربار ندارم.
- کنت روزن ، امپراتور و ژنرال کولینکور را تا در باغ مشایعت کرد . یادداشت کولینکور با خطی ظریف روی مبل افتاده بود . در جلو فنلاند علامت تعجب دیده می شد!
- پومرانی ، شمال آلمان از دانزیک تا مکلنبورگ . ناپلئون روزی مارشال های خود را به حکومت منصوب می کرد .
- ولی امروز سعی می کند آنها را با رشوه خریداری کند.

آهسته از شمعدانی به شمعدان دیگر رفته و شمع ها را خاموش می کردم . کنت روزن باز گشت.

- والاحضرت به ولیعهد سوئد نامه خواهند نوشت ؟

- بله شما در نوشتن این نامه به من کمک خواهید کرد.

- آیا گمان می کنید که ولیعهد جواب امپراتور را بدهد ؟

- مطمئن هستم که جواب خواهد داد ولی این آخرین نامه شوهرم به امپراتور خواهد بود.

آتش بخاری خاموش شده و خاکستر فراوانی به جای گذارده بود . روزن با شک و تردید گفت:

- من نباید در چنین موقعی والاحضرت را تنها بگذارم.

از لطف شما متشکرم ولی من تنها هستم . در تنهایی و انزوای وحشتناکی به سر می برم و

شما هنوز خیلی جوان هستید که منظور مرا بفهمید . به هر حال نزد ماری میروم تا او را

تسلی دهم.

تا پایان شب در کنار تختخواب ماری بودم به او قول و اطمینان دادم که به مارشال مورات ،

مارشال نی و سرهنگ ویلات خواهم نوشت . به او قول دادم که با فرا رسیدن بهار با او به

استپ های روسیه به جستجوی پی یر بروم . قول دادم و قول دادم . در نا امیدی و یاس مانند

طفلی باور می کرد که کاری از من ساخته است.

فوق العاده روزنامه امروز اعلام داشت که امپراتور ناگهان به پاریس وارد شده و صحت و

سلامت امپراتور هرگز به این خوبی نبوده است .

پاریس ، آخر ژانویه ۸۱۸۱

بالاخره قاصدی از استکهلم رسید و نامه ای با خود آورد.

\*\*\*\*\*

اوسکار نوشته است «مادر عزیزم» خط او کاملاً طبیعی و پخته است. او شش ماه دیگر چهارده ساله خواهد بود.

بعضی اوقات از شدت تنهایی می خواهم فریاد کنم. گردن نازک و کودکانه، و خال های سیاهی که روی بازوی گوشت آلود کوچک اوسکارم وجود داشت در نظرم مجسم گردید... ولی این شکل و قیافه متعلق به چند سال گذشته است. امروز اوسکار من جوان لاغر اندامی در لباس دانشجویان دانشکده افسری استکهلم جلوه می کند و شاید گهگاهی نیز ریش خود را می تراشد. راستی باورکردنی نیست... «مادر عزیزم در روز ششم ژانویه نمایش جالب توجهی در تئاتر گوستاو سوم برگزار گردید.

یکی از هنرپیشگان معروف فرانسه، مادموازل ژرژ که سابقاً هنرپیشه تئاتر فرانسه بوده است در این نمایش ظاهر گردید که رل ماری تودور را بازی می کرد. من با ملکه و شاهزاده خانم صوفیا آلبرتینا و پدر در یک لژ بودیم. ملکه و سایر خانم ها گریه کردند. زیرا این نمایش نامه یک اثر تراژدی بود ولی من هرگز در تئاتر گریه نمی کنم. پدرم نیز در تئاتر گریه نمی کند. پس از نمایش، پاپا مادموازل ژرژ را به شام دعوت کرد. ملکه از این دعوت راضی نبود زیرا پاپا و هنرپیشه دائماً از پاریس و روزگار قدیم صحبت می کردند و به همین دلیل ملکه صحبت آنها را با گفتن "فرزند عزیز کارل یوهان" قطع می کرد و این جمله باعث خنده مادموازل ژرژ می شد. بالاخره مادموازل ژرژ نشان لژیون دونور پاپا را که همیشه آن را به خود می آویزد نشان داد و گفت "اگر یک روز به من می گفتند که ممکن است من ژنرال

برنادوت را در استکهلم و با مقام ولیعهدی سوئد بینم باور نمی کردم " این حرف آن قدر ملکه را عصبانی کرد که فوراً مرا به اتاق خوابم فرستاد و با تمام خانم‌ها مهمانی را ترک کرد. هنرپیشه با پدرم و کنت براهه مقداری قهوه و مشروب نوشیدند. پیشخدمت مخصوص، مادموازل فون کاسکول به قدری خشمگین بود که یک هفته تمام به علت سرماخوردگی در تختخواب خوابید. پاپا روزی شانزده ساعت کار می‌کند. خیلی خسته و مریض است. این نمایش پس از چندین هفته کار دائمی اولین تفریح پاپا بود. «

با خواندن این نامه خندیدم و گریه کردم. بسیار مایلم که من هم مانند ماریان فون کاسکول یک هفته تمام به نام سرماخوردگی در تختخوابم بخوابم.

مادموازل ژرژ در استکهلم. ده سال پیش ژوزفین چون می‌دید که کنسول اول با معشوقه شانزده ساله خود گرم گرفته است از فرط غضب نزدیک بود دیوانه شود. اما ناپلئون وقتی امپراتور شد مادموازل ژرژ را ترک کرد چون این دختر خیلی می‌خندید. «پسر عزیز ما کارل یوهان.....» امیدوارم مادموازل ژرژ در حضور ملکه سوئد هم خوب خندیده باشد. اوسکار این نامه را پنهانی از مریانش نوشته است. کاغذ چند تا خورده و خیلی کوچک شده بود. امضای آن فقط «اوسکار تو» بود. در برگ دیگری پسرم با لحن رسمی تری نوشته بود

«یک زن نویسنده معروف فرانسوی که به علت نوشته‌های تندش بر ضد استبداد امپراتور تبعید شده است اینجا آمده و پاپا اغلب او را به حضور می‌پذیرد. اسمش مادام دواستایل است و از پاپا به عنوان نجات دهنده اروپا اسم می‌برد. این خانم خیلی چاق است ( این سه کلمه اخیر را خط زده و به جای آنها نوشته بود: اندامی درشت دارد ) و لاینقطع حرف می‌زند. پاپا

هر دفعه بعد از ملاقات او سر درد می گیرد . برای اینکه پاها شانزده ساعت در روز کار می کند و به ارتش سوئد تشکیلات کاملاً جدیدی داده است ..» مادموازل ژرژ ، مادام دواستال ...یک دوشس روسی منتظر است...

نامه اوسکار طبق معمول با این کلمات تمام می شد «پسرت که همیشه تو را دوست دارد ، اوسکار ، دوک دو سو درمانند .»

من انتظار جواب ژان باتیست را می کشیدم . یقیناً مدت ها است نامه مرا که در آن موضوع ملاقات ناپلئون و پیشنهاد او را نوشته بودم دریافت کرده است . ولی جز چند کلمه که با عجله نوشته شده بود چیزی نیافتم:.

«دختر جانم ، کارم خیلی زیاد است . به زودی نامه ای مفصل برایت می نویسم . جواب امپراتور را هم می فرستم .

نامه من فقط جواب او نیست . بلکه خطاب به ملت فرانسه و نسل های آینده است . من نمی دانم چرا مایل است که تو شخصاً جواب را برایش ببری . در هر حال آن را برای تو می فرستم و متاسفم که به این وسیله مجبور می شوی صحنه دردناکی را تحمل کنی . از دور می بوسمت . ژان باتیست تو .»

عاقبت از پاکت بزرگ یک صفحه نت موسیقی بیرون افتاد . در حاشیه آن ژان باتیست نوشته بود : «اولین تصنیف اوسکار . یک رقص ملی سوئدی . سعی کن این ملودی را با پیانوبزنی .» یک ملودی ساده بود که به والس شباهت داشت . فوراً پشت پیانو نشستم و چند بار آن را زدم .

یادم آمد در گاری پستی که ما را از هانور به پاریس برمی گرداند اوسکار به من گفته بود:

- من می خواهم یا آهنگساز بشوم یا پادشاه!....

- چرا پادشاه؟

- برای آنکه وقتی آدم پادشاه بشود می تواند خیلی به مردم خدمت کند.

بله اوسکار، آدم می تواند خیلی خدمت کند. اما این هم ممکن است که در مقابل

موقعیت هایی قرار بگیرد که کوچکترین غفلت در آن کمر ملتی را بشکنند.

پسرم تکرار می کرد: آهنگساز یا پادشاه.

و من به او جواب داده بودم:

- پس پادشاه بشود. چون آهنگساز شدن سخت تر است!

یک بار دیگر نامه ژان باتیست را خواندم.

«نامه من فقط جواب او نیست بلکه خطاب به ملت فرانسه و نسل های آینده است»

ناگهان به یاد آقای بهتوون و زلف پریشانش افتادم «به یاد یک امید بر باد رفته .....»

زنگ زدم و دستور دادم کنت روزن را صدا کنند. چاپار برای او هم چند نامه آورده بود.

وقتی وارد شد یک دسته کاغذ به دست داشت.

- خبرهای خوش دارید کنت عزیز؟

- کاغذها را با احتیاط زیاد نوشته اند چون مطمئن نیستند که پلیس مخفی فرانسوی آنها را باز

نکند.

- ولی باز جسته گریخته مطالبی نوشته اند. این طور نیست؟

- می توانم از آنچه نوشته اند حدس بزنم که متحدین یعنی روسیه و انگستان و سوئد در نظر

دارند که کار طرح نقشه های جنگ آینده را به عهده والا حضرت ولیعهد بگذارند و اطریش



به وسیله سفیرش «کنت نیپرگ» دائماً در جریان امور گذارده می شود و نسبت به نقشه های متحدین نظر مساعد دارد.

به این ترتیب حتی پدر زنش ، امپراتور اطریش بر ضد ناپلئون دست به جنگ خواهد زد.  
کنت روزن گفت:

- سرزمین های اشغال شده در آلمان در صدد طغیان هستند . پروسی ها هم همیشه می خواهند پیش بروند.

زیر لب گفتم:

- حتی پدر زنش....

کنت روزن آهسته گفت:

- این روزها همه مشغول آماده کردن خود برای جنگ هستند . این جنگ بزرگترین جنگ تاریخ خواهد بود.

و با صدایی گرفته از فرط هیجان ادامه داد:

- مملکت ما دوباره یکی از ممالک معظم خواهد شد و پسر والاحضرت ، دوک دوسودرمانلند کوچک.....

اوسکار اولین تصیف موسیقی خود را برایم فرستاده است . آن را چند بار تمرین می کنم و امشب برای شما خواهم زد . یک رقص ملی سوئدی است . چرا با این حالت عجیب مرا نگاه می کنید . پسر من کار ناشایسته ای کرده است ؟ - نه ، البته نه . والاحضرت . به عکس من فقط تعجب کردم . هیچ نمی دانستم که...

- نمی دانستید که ولیعهد آینده به موسیقی علاقه دارد . در صورتی که می گفتید سوئد یکی از ممالک معظم خواهد شد.

- من به مملکتی که والاحضرت ولیعهد یک روز برای پسرش خواهد گذاشت فکر می کردم.

بعد با کلمات سریعی اضافه کرد:

- سوئد به عنوان جانشین تاج و تخت خود یکی از بزرگترین فرماندهان تاریخ را انتخاب کرده است . سلسله برنادوت ها دوباره جای قدیم سوئد را میان دول معظم باز خواهد کرد.

من با بی حوصلگی گفتم:

- کنت شما خیلی ادیبانه و به سبک کتاب هایی که برای دانش آموزان نوشته شده اند صحبت می کنید . سلسله برنادوت؟! ولیعهد شما ، برای مردم و حقوق بشر که ما آن را آزادی ، مساوات و برادری می نامیم خواهد جنگید .

برنادوت از پانزده سالگی برای این منظور و مقصود جنگیده است و به همین دلیل دربارهای قدیمی اروپا او را ژاکوبین خوانده اند . وقتی این بساط برچیده شد و ژان باتیست در این نبرد وحشتناک فاتح گردید و مجددا او را.... ساکت شدم ، زیرا کنت روزن منظور مرا نمی فهمید . پس از لحظه ای به صحبت ادامه دادم:

- یک موسیقیدان که چیزی از سیاست نمی داند روزی درباره «امیدها و آرزوهای انجام نشده» صحبت کرده ....

شاید این امید و آرزو لااقل در سوئد جامه عمل به خود بیوشد و این کشور کوچک دارای عظمت و سرافرازی باشد .

آقای کنت این عظمت و بزرگی با عظمت و بزرگی که منظور شما است تفاوت بسیار دارد . بزرگی و عظمتی که شاهان آن سرزمین به خاطر آن نخواهند جنگید .... به جای جنگ با شعر و ادب و موسیقی و خوشبختی مردم عظمت و بزرگی کشور را تامین خواهند کرد .... از این که اوسکار موسیقیدان است خوشحال نیستید ؟ کنت با تعجب گفت:

- والا حضرت شما عجیب ترین زنی هستید که تاکنون دیده ام.

- شما این طور تصور می کنید ، ولی من اولین زن طبقه متوسط هستم که شما خوب شناخته اید. خستگی شدیدی در خود حس کردم.
- شما همیشه در دربار و قصور سلطنتی بوده اید و این اولین مرتبه است که آجدان دختر یک حریر فروش هستید .
- سعی کنید به شغل جدید خود عادت نمایید . سعی می کنید ؟ فصل چهل و یکم

پاریس ، فوریه ۸۱۸۱

\*\*\*\*\*

- ساعت هفت شب نامه ای به دستم رسید . فورا کالسکه خواستم و به کالسکه چی دستور دادم به مریض خانه برود . از کنت روزن خواهش کردم همراه من باشد . کالسکه چی سوئدی من هنوز پاریس را به خوبی نمی شناسد . لذا با تعجب و نگرانی به من نگاه می کرد.
  - به نتردام بروید . مریضخانه در مقابل کلیسای نتردام است.
  - سنگفرش مرطوب خیابان در اثر انعکاس نور رنگهای مختلفی به خود گرفته بود.
  - نامه ای از سرهنگ ویلات داشتم . او موفق شده است پی یر فرزند ماری را با یکی از عرابه های مجروحین به مریضخانه پاریس بفرستد . می خواهم پی یر را به منزل ببرم.
- روزن پرسید:

- حال سرهنگ ویلات چطور است ؟

- سرهنگ ویلات نتوانسته به پاریس بیاید زیرا ماموریت دارد باقیمانده هنگ خود را در سرزمین رن جمع آوری نماید.
- کنت روزن در نهایت ادب گفت:
- از سلامتی سرهنگ ویلات بسیار خوشحالم.
- کاملاً سلامت نیست. زخمی در شانه دارد ولی امیدوار است مجدداً ما را ملاقات نماید.
- چه موقع؟
- وقتی این بساط برچیده شد.
- راستی این مریضخانه نام عجیبی دارد «خانه خدا»
- خانه خدا نام زیبا و برازنده‌ای برای یک مریضخانه است. قبلاً زخمیان را در مریضخانه‌های نظامی که در خارج شهر است معالجه می‌کردند. ولی این مرتبه زخمیانی که به پاریس رسیده‌اند بسیار معدودند و استقرار بیمارستان‌های نظامی مورد احتیاج نیست. اکنون زخمیان را در مریضخانه‌های کشوری معالجه می‌کنند و مریضخانه‌های نظامی را تعطیل کرده‌اند.
- باید هزاران هزار نفر زخمی شده باشند. پس بقیه کجا هستند؟
- آقای کنت چرا مرا رنج و عذاب می‌دهید؟ بیش از صد مرتبه شنیدید که کشته‌گان و زخمیان طعمه گرگان گرسنه شده و استخوان‌های آنها در زیر برف‌های روسیه مدفون گردیدند. صحبت‌م را قطع کردم.
- معذرت می‌خواهم والا حضرت.
- خجالت کشیدم. نباید به آجودان‌ها تغییر و تشدد کرد. آجودان‌ها نمی‌توانند جواب بدهند. به صحبت ادامه دادم:

- در وحله اول زخمیان و مجروحینی را که از مرگ و سرما نجات یافته بودند به بیمارستان های صحرایی اسمولسنگ و ویلنا فرستادند . سپس هجوم قزاق ها شروع شد و من نمی دانم زخمیان چه شدند . ارابه کافی برای حمل آنها وجود نداشت . چند هزار نفر در آلمان بستری هستند . فقط یک کاروان زخمی به پاریس رسیده . سرهنگ ویلات موفق شده است پی یر را با این کاروان بفرستد .

- جراحت پی یر چیست ؟

- نمی دانم سرهنگ ویلات چیزی نوشته و من هم به ماری چیزی نگفتم . خوب اینجا کلیسا است و مریضخانه در سمت چپ قرار گرفته .

درب بزرگ مریضخانه قفل بود . کنت روزن طناب زنگ را چند مرتبه کشید . ناگهان درب با صدای خشکی باز شد .

دربان یک دست بیشتر نداشت . مدال هایی را که به مناسبت زخمی شدن در جبهه ایتالیا به سینه داشت دیدم .

نگاهی به من کرده و گفت:

- ملاقات با زخمیان ممنوع است .

در مجددا بسته شد .

- کنت خواهش مندم در بزیند .

روزن با شدت در را کوبید و جوابی داده نشد . مجدد او مجددا تکرار کرد . بالاخره در با

صدای خشکی روی پاشنه چرخید . کنت روزن را به کناری زده و گفتم:

- من اجازه دارم که بیمارستان را بازدید کنم .

با شک و تردید به من نگریسد و گفت:

- بر گه مخصوص عبور دارید ؟

- بله.

بالاخره توانستیم داخل شویم . راهرو تاریک مریضخانه به وسیله شمعی که در دست سرباز

معلول بود روشن می شد

.

- مادام بر گه عبور خود را بدهید.

- بر گه همراهم نیست . من خواهر زن اعلیحضرت پادشاه ژوزف هستم.

سرباز معلول شمعدان را بالا نگه داشته و به صورتم نگریست . به صحبت خود ادامه دادم:

- شما متوجه هستید که من هر لحظه بخوادم می توانم بر گه عبور بگیرم . ولی چون عجله

داشتم نتوانستم وقت خود را برای این کار تلف کنم . برای دیدن یک سرباز مجروح آمده ام

. مرد جوابی نداده و به من نگاه می کرد برای اطمینان او گفتم:

- من حقیقتا خواهر زن اعلیحضرت ژوزف هستم.

- مادام شما را شناختم . شما را غالبا در سان و رژه دیده ام . شما همسر مارشال برنادوت

هستید.

با تسکین خاطر گفتم:

- شاید تحت فرمان شوهرم خدمت کرده باشید.

جوابی نداد صورت او گرفته و مغشوش بود.

- خواهش می کنم یک نفر را صدا کنید که ما را به سالن خوابگاه زخمیان هدایت کند.

باز هم حرکتی نکرد رفتار او باعث رنجش و ناراحتی من شد . با ناامیدی گفتم:

- پس شمع را بدهید خودمان خواهیم رفت.

شمع را داد و به عقب رفت و در تاریکی ناپدید گردید . ولی هنوز صدای او را می شنیدم که با خشم و غضب گفت «زن مارشال برنادوت» سپس روی زمین تف کرد. کنت روزن که از شدت خشم و غضب می لرزید . شمعدان را از دست من گرفت . به او گفتم:

- اعتنایی به او نکنید باید پی یر را پیدا کنیم.

از پله ها بالا رفتیم . کنت روزن شمعدان را بالا نگه داشته بود سپس وارد راهرو طویلی که دارای چندین در بود شدیم . در ها همه نیمه باز بودند . صدای ناله و فریادهای مجروحین به گوش می رسید . اولین در را باز کردم موجی از بوی خون و عرق مرا احاطه کرد . برای آن که به محیط جدید عادت کنم نفس عمیقی کشیدم . اکنون صدای ناله از نزدیک شنیده می شود . شمعدان را از کنت روزن گرفته روی کف اتاق خم شدم . دو طرف اتاق را تختخواب گذارده و بقیه مجروحین را روی برانکارد روی کف اتاق خوابانیده بودند . در انتهای دیگر اتاق شمعی می سوخت و شعله های آتش در بخاری می لرزید در کنار میزی که شمعی روی آن بود پرستاری نشسته بود.

- خواهر.

ولی صدای من در بین ناله ها و فریادهای مجروحین محو شد . یک نفر آهسته در کنار پایم ناله می کرد و گفت:

- آب .....آب.....

شمع را پایین گرفتم مجروحي که روی برانکارد خوابیده بود با دهان و چشمان باز به من می نگریست . شکم و سر او را با باند بسته بودند . می خواست چیزی بگوید ولی قادر نبود . دامنم را جمع کردم که به صورت او مالیده نشود و سپس از بین برانکارد ها به طرف پرستار

رفتم . «خواهر» بالاخره صدای مرا شنید و شمعدان خود را برداشت و به طرف ما آمد . یک صورت لاغر در زیر کلاه سفید کتانی در مقابل ما ایستاد

- خواهر من در جستجوی یک سرباز زخمی به نام پی یر دوبوا هستم . از سوال من متعجب نشد و در جواب گفت:

- تمام روز زنان در مقابل مریضخانه ایستاده و میل دارند مجروحین را به امید یافتن بستگان خود و یا کسب خبری از آنها ملاقات نمایند . ما به هیچ کس اجازه ورود نمی دهیم . دیدن چنین منظره ای برای همسران ، نامزد ها و مادران مناسب نیست.  
با اصرار گفتم:

- من اجازه مخصوصی دارم که به جستجوی پی یر دوبوا پردازم.  
پرستار با بی اعتنایی و آهستگی گفت:

- ولی کمکی از ما ساخته نیست زیرا مجروحین فراوانی هستند که ما نام آنها را نمی دانیم.  
در حالی که گلویم از شدت تاثیر فشرده شده بود گفتم:  
- پس چگونه می توانم او را بیابم.  
پرستار مودبانه جواب داد:

- نمی دانم اگر اجازه جستجوی او را دارید بهتر است از تختخوابی به تختخواب دیگر بروید ، تمام مجروحین را ببینید شاید او را پیدا کنید.

- خواهر آیا ممکن است به آن زخمی که آب می خواهد آب بدهید ؟ پرستار بی حرکت ایستاد . نگاهی به من کرد و جواب داد:

- او زخمی در ناحیه شکم دارد . به چنین زخمیانی نباید آب داد به علاوه هوش و حواس صحیحی نیز ندارد زیرا جمجمه او نیز مجروح است.



پرستار از مقابل ما دور شد . بوی خون و عرق از تختخواب ها و برانکارد ها و پتوها استشمام می شد . چشمانم را یک لحظه بستم و به خود حرکت و قدرت دادم و به آجودانم گفتم:

- باید تمام تختخواب ها را ببینم.

از تختخوابی به تختخواب دیگر از برانکاردی به برانکارد دیگر رفته و نور شمع را به روی صورت سربازان مجروح منعکس کردیم . از دیدن سرها ، صورت ها ، شکم ها و لب های زخمی خون آلود طاقتم طاق شده بود . خیر ... خیر ... پی یر نیست .. این هم نیست .... آن یکی هم نیست .... مردی را دیدم که مانند ژنرال دوفو در هنگام تنفس خون از گوشه لبش بیرون می ریخت . بله ژنرال دوفو با همین حالت چند سال قبل در قصر سلطنتی ایتالیا در دامن من جان سپرد لبخندی به روی صورت زرد رنگ مرد دیده می شد . بیچاره می خندید زیرا تازه مرده و از رنج و تعب راحت شده بود . از او هم گذشتم .... مجروحی که در مجاور او قرار داشت چشمان خود را در اثر تابش نور شمع باز کرد . دهن او نیز باشد ، سعی کرد که چیزی بگوید ولی من از نزد او گذشته بودم . و التماس او را نشنیدم .

ماری من باید با این جستجو به تو کمک کنم .... آخرین تختخواب....  
پی یر در این قسمت نبود.

به قسمت دیگر بیمارستان رفتیم . دامنم را بالا گرفتم شمع را پایین آورده و به اولین برانکارد نگریستم و سپس برانکارد دوم و سوم ، با تردید به صورت هایی که باند پیچی شده نگاه کردم و بعضی از آنها را بالا می زدم تا بتوانم صورت مجروحان را خوب ببینم . شاید این ....ولی خیر محققا پی یر نبود.

به جست و جو ادامه دادم .....و ادامه دادم . تقریبا به انتهای اتاق نزدیک شده بودیم که پرستار متوجه ما شد . این پرستار جوان و رحم و شفقت از چشمان قشنگش منعکس بود.

- مادام در جستجوی شوهرتان هستید؟

سرم را حرکت دادم نور شمع به روی بازویی که زخم کوچکی داشت تایید . قشر ضخیمی روی زخم را گرفته بود .

پرستار با ملایمت گفت:

- در صورتی که به مریض غذای کافی برسد این گونه زخم ها خود به خود معالجه می شوند . بسیاری از این زخمیان هنگام عقب نشینی دچار قحطی و گرسنگی بوده اند ولی شاید شما موفق شوید که شوهر خود را پیدا کنید.

پی یر در این قسمت هم نبود.

کنت روزن در راهرو به دیوار تکیه داد . شمعدان را بالا گرفتم قطرات عرق روی پیشانی او دیده می شد . صورت خود را برگردانید و چند قدم به جلو رفت . منقلب شده بود . می خواستم او را تسکین دهم ولی این عمل باعث نگرانی او می شد . تنها کاری که می توانستم انجام دهم انتظار بود . در حالی که منتظر بودم حالت انقلاب او مرتفع گردد نور قرمز لرزانی توجهم را جلب کرد . آهسته به طرف شمع رفتم . در زیر مجسمه کوچک حضرت مریم شمعی با نور قرمز و لرزان می سوخت . لباسی سفید و آبی این مجسمه را زینت کرده گونه های سرخ و نگاهی مغموم داشت . طفل کوچکی که در آغوش او بود لبخندی بر لب داشت . شمعدان را روی زمین گذارده و در مقابل مجسمه حضرت مریم به زانو در آمدم . دست هایم را به هم پیوستم و به عبادت پرداختم .... سالیان درازی بود که عبادت نکرده بودم ..... نور قرمز رنگ می لرزید و صدای ناله غم انگیز زخمیان از اتاق ها شنیده می شد.

دست هایم را به هم فشردم . صدای پایی از پشت سر به گوشم رسید و یک نفر شمع را از زمین برداشت . آجودان سوئدی من در نهایت ادب و تاجر گفت:

- از والاحضرت معذرت می طلبم.
- نگاه دیگری به مجسمه حضرت مریم کردم ، صورت گرد مغموم او در تاریکی محو گردید .  
با خود فکر کردم که ما ، مادران .... مادران تا چه حد جگر گوشگان خود را دوست داریم.  
در جلو اتاق دیگر بیمارستان ایستاده و گفتم:
- کنت بهتر است شما در اینجا منتظر من باشید . تنها به جستجو خواهم پرداخت . کمی تردید  
کرد و جواب داد:
- موظفم که تا یافتن پی یر در حضور والاحضرت باشم.  
صورت او از خجالت قرمز شد و من با تاکید گفتم:
- کنت شما اینجا بایستید.
- به اتاق داخل شدم . نور شمع روی تختخواب های سمت راست منعکس گردید . در انتهای  
اتاق پرستار پیری نشسته و کتاب سیاه کوچکی را مطالعه می کرد او نیز بدون تعجب به من  
نگریست . به طرف او رفتم و با نا امیدی گفتم:
- در جستجوی سربازی به نام پی یر دوبوا هستم.
- دوبوا؟! . گمان می کنم دونفر دوبوا در این اتاق داریم.
- دست مرا گرفت و به طرف برانکاردی که در وسط اتاق قرار داشت هدایت کرد . خم شدم  
نور شمع به موهای ژولیده سفید تایید صورت لاغر و ضعیفی با شکم فرو رفته که استخوان  
های سفید او را کاملا نشان می داد روی برانکارد افتاده بود . پای او از هم باز و بوی زننده  
ای از برانکارد استشمام می شد . دست قوی پرستار بازوی مرا گرفته و از کنار برانکارد  
بلند کرد:

- اسهال ..... غالب این ها اسهالی هستند . با آب برف و گوشت خام اسب زندگی می کرده اند . این همان مردی است که در جستجوی او هستید ؟

سرم را حرکت دادم ، پرستار مرا به ردیف سمت چپ هدایت کرد به آخرین تختخواب نزدیک شدیم . شمع را بالای تخت خواب نگهداشتم . چشمان درشت سیاهی که کاملاً باز بودند به من نگاه می کردند . قطرات خون در اطراف لب او خشک شده بود شمع را پایین آورده و گفتم:

- پی یر!

بدون آنکه جواب دهد به جلو نگاه می کرد.

- پی یر مرا نمی شناسی ؟ با بی اعتنایی جواب داد:

- البته می شناسم .... مادام مارشال.

روی او خم شده و گفتم:

- آمده ام شما را همراه ببرم . هم اکنون با هم نزد مادرت خواهیم رفت.

تغییری در صورت او دیده نشد . مجددا پرسیدم:

- پی یر از مراجعت به میهن خوشحال نیستی ؟

باز هم جوابی نداد . با اضطراب و نگرانی به طرف پرستار برگشته و گفتم:

- این پی یر من است . این همان کسی است که در جستجوی او هستم . می خواهم او را به همراه خود به منزل ببرم و معالجه نمایم . مادرش در انتظار او است .... کالسکه من در جلو

مریضخانه منتظر است . شاید کسی به من کمک نماید.....

- دربان ها و مستخدمین همه رفته اند . باید تا فردا صبح منتظر باشید مادام.

ولی دیگر نمی خواستم حتی یک دقیقه پی یر در آنجا باشد.

- آیا زخم او شدید است ؟ ... آقایی در راهرو در انتظار من است ....اگر پی یر بتواند از پله ها پایین بیاید .... ما دو نفر او را تا کالسکه خواهیم برد.
- پرستار دست مرا که شمعدان را گرفته بود کشید . نور شمع روی پتو آنجایی که پای پی یر بایستی باشد تایید ولی پتو کاملا صاف و بدون برجستگی بود . آهسته گفتم:
- کالسکه چی من می تواند کمک نماید ... خواهر جان هم اکنون مراجعت خواهم کرد . سایه ای در کنار دیوار حرکت کرد.
- کنت فوراً کالسکه چی را خبر کنید ..... شمعدان را بگیرید و تمام لباس هایی را که در کالسکه داریم به همراه بیاورید.
- در راهرو منتظر شدم . پی یر دیگر راه نخواهد رفت . پای خود را از دست داده است.
- یکی در بیمارستان ستایش خداوند را می آموزد و دیگری همه چیز خود را از دست می دهد ... تمام دنیا نظیر این بیمارستان است و این ما هستیم که چنین دنیایی به وجود آورده ایم ... ما مادران شما پسران ... و شما پسران ما مادران.
- صدای پای آنها که از پله ها بالا می آمدند شنیده می شد . کالسکه چی و کنت روزن را به داخل اتاق بردم و به پرستار گفتم:
- خواهر جان خواهش می کنم کمک کنید . ما او را در این لباس ها می پیچیم و یوهانسن..... به درشکه چی اشاره کردم.
- ....و یوهانسن او را از پله ها به پایین خواهد برد.
- یوهانسن به جلو آمد . پرستار شانه های او را بلند کرد جوان معلول از شدت خشم و غضب می سوخت.
- مادام ..... مادام .... دست از سرم بردارید.

پرستار ملافه را به اطراف او پیچید . چشمانم را بستم ....وقتی چشمانم را گشودم ، پی یر  
دوبوا فرزند دلبند ماری ....

پی یر دوبوا که من در زندگی به او خیانت کرده و شیر مادرش را از او دزدیده و دریغ داشته  
ام مانند بسته طناب پیچ شده ای در مقابل من روی برانکارد قرار داشت.

به این ترتیب فرزند ماری را به او رسانیدم .

فصل چهل و دوم

پاریس ، اوایل آوریل ۸۱۸۱

\*\*\*\*\*

با خود فکر کردم که نیم ساعت دیگر برای آخرین بار در زندگی با او روبرو خواهم شد و  
صحبت خواهم کرد و سپس از آشنایی که با عشق و محبت شروع گردیده برای همیشه پایان  
خواهد یافت . به همین دلیل پشت چشم خود را با کرم نقره آرایش کردم و لب هایم را ماتیک  
کاملا سرخی مالیدم ... کلاه تازه ای که روبان قرمز رنگ آن زیر گلویم بسته می شد به سر  
گذاردم . مطمئن نبودم که با این آرایش زیبا هستم .... مدتی خود را در آینه نگاه کردم .  
آرایشی که او همیشه به یاد خواهد داشت این بود . شاهزاده خانم با پشت چشم نقره ، لباس  
مخمل بنفش ، با دسته گل بنفشه روی یقه کاملا باز و کلاهی با روبان قرمز.

صدای کنت روزن را شنیدم که از مادام لافلوت سوال کرد که آیا من حاضر هستم یا خیر .  
دسته گل بنفشه را روی سینه ام مرتب کردم و نیم ساعت دیگر دوستی و آشنایی شخصی و  
خصوصی من با اولین عشقم پایان خواهد یافت

.....

دیشب قاصدی از استکهلم جواب نامه ژان باتیست به ناپلئون را برایم آورد . نامه لاک و مهر  
شده بود ولی کنت براهه یک نسخه از آن را برایم فرستاده بود به علاوه کنت براهه به من  
اطلاع داد که یک نسخه از مضمون نامه ژان باتیست در اختیار تمام روزنامه ها گذارده شده  
است.

برخاستم و برای آخرین مرتبه رونوشت نامه ژان باتیست را خواندم.  
«صلح قطعی برای اروپای رنج دیده حتمی و لازم الاجرا است و اعلیحضرت قادر نیستند این  
درخواست و تقاضا را بدون ده برابر کردن جنایاتی که تا کنون مرتکب شده اند رد نمایند . در  
مقابل قربانیانی که کشور فرانسه تقدیم کرده چه نفعی عاید او گردیده که احتمالا بتواند  
جبران از خود گذشتگی های او را بنماید ؟ چیزی جز فتوحات نظامی و شهرت ظاهر نصیب  
این کشور نشده در صورتی که بدبختی در همه جا در داخل مرزهای این کشور وجود دارد  
.....»

من باید نامه را به او بدهم . چنین حوادثی همیشه برای من رخ می دهد . در حالی که  
قلبم با شدت می تپید به خواندن نامه ادامه دادم.

« من در سرزمین زیبای فرانسه که اکنون تحت فرمانروایی شما است متولد شده ام افتخارات  
و سعادت این مملکت هرگز برای من موضوع کوچک و بی اهمیتی نیست . من در ضمن آن که  
سعادت و خوشبختی فرانسه را از درگاه خداوند مسئلت می کنم با تمام قوا و آنچه در قدرت

دارم از ملتی که مرا به ولیعهدی انتخاب و از فرمانروایی که مرا به فرزندی خود پذیرفته است دفاع خواهم کرد. در این مشاجره بین دو دنیای ظلم و ستم و آزادی، من در صف آزادی خواهان ملت سوئد قرار می‌گیرم. من با شما می‌جنگم و تمام ملل صلح دوست فداکاری ما را تقدیر خواهند کرد ولی در مورد حس جاه طلبی من، من به شما اعلام و تایید می‌کنم که مرد جاه طلبی هستم، بسیار جاه طلب ولی این جاه طلبی برای خدمت به نوع بشر و اجرا و حفظ استقلال شبهه جزیره اسکاندیناوی به کار خواهد رفت.» این نامه که خطاب به ناپلئون و ملت فرانسه بود با یک یادداشت شخصی ختم می‌شد.

«بدون در نظر گرفتن نتیجه این نامه، چه شما تصمیم به جنگ و چه تصمیم به صلح بگیرید، من همیشه اعلیحضرت را مانند رفیق دوران سربازی محترم می‌شمارم.»

رونوشت نامه را روی میز اتاق توالتم گذاشتم. کنت روزن در انتظارم بود به اطلاع رسانیده بودند که باید ساعت پنج بعد از ظهر در قصر توپلری حضور به هم رسانم. چند روز دیگر امپراتور و ارتش جدید او به جبهه عزیمت

خواهند کرد روسیه مشغول پیش روی به طرف فرانسه است. پروس با روسیه متفق شده است. ناپلئون مدت ها قبل تصمیم خود را اتخاذ کرده بود. پاکت لاک و مهر شده را برداشته و کلاهم را مرتب کردم.

کنت لباس رسمی پیاده نظام ارتش سوئد را در بر و نشان و حمایل آجودانی خود را انداخته بود. به محض آن که کالسکه حرکت کرد به روزن گفتم:

- کنت شما با ماموریت مشکلی همراه من هستید.



پس از واقعه آن شب مریضخانه حس رفاقت عجیبی بین ما دو نفر به وجود آمده است . شاید علت آن این باشد که وقتی کنت روزن منقلب گردید من آنجا حضور داشتم . به هر حال چنین اتفاقاتی مردم و اشخاص را به یکدیگر نزدیک می نماید.

من و آجودانم در کالسکه رو باز حرکت کردیم . نسیم ملایم و مطبوع بهاری گونه هایم را نوازش می داد و فضا با عطر گل ها آمیخته بود . در چنین زمانی شخص باید قرار ملاقات عاشقانه داشته باشد . برای ملاقات مخفیانه لباس مخمل بنفش و کلاه تازه تهیه می نماید ولی در عوض من باید نامه ای از طرف ولیعهد سوئد خطاب به ملت فرانسه به امپراتور تقدیم نمایم و خشم و غضب ناپلئون را متحمل شوم و این بعد از ظهر دلفریب را تلف نمایم.

ما حتی یک دقیقه معطل و منتظر نشدیم . امپراتور در اتاق دفتر وسیع خود ما را پذیرفت . کولینکور و منوال حضور داشتند . کنت تالیران در کنار پنجره ایستاده بود . وقتی که من به وسط سالن رسیدم روی خود را به طرف من برگردانید . ناپلئون نمی خواست من و آجودانم که مهمیز های او صدا می کردند از پیمودن طول اتاق دفتر نجات داده باشد.

ناپلئون لباس سبز رنگ پیاده نظام فرانسه را دربر داشت . دست های خود را روی سینه تا کرده و جلو میز ایستاده و پشتش را به آن تکیه داده بود و با لبخند تمسخر مرا نگاه می کرد . تعظیم کردم و بدون یک کلمه حرف پاکت را به او دادم.

لاک و مهر شکسته شد و ناپلئون به بی اعتنایی نامه را قرائت کرد و سپس آن را به منوال داد .  
- یک رونوشت به وزارت امور خارجه و نسخه اصلی در پرونده شخصی من ضبط شود.

سپس رو به من کرد:

- والا حضرت کاملاً ملبس شده اند ، لباس بنفش به شما زیبا و برازنده است ولی چه کلاه عجیبی دارید . چرا این قدر کلاه شما بلند است ؟ آیا این روزها چنین کلاهی مد شده است ؟

این سخن او از فریادهای خشم و غضبی که من انتظار آن را داشتم زنده تر و گزنده تر بود .  
 مرا مسخره می کرد . نه تنها من بلکه همسر ولیعهد سوئد را تمسخر می کرد . لب هایم را به  
 یکدیگر فشردم . ناپلئون رو به تالیران کرد .

- عالیجناب شما که متخصص و خبره زنان زیبا هستید آیا کلاه همسر ولیعهد سوئد را می  
 پسندید ؟

تالیران چشمان نیمه بازش را کاملاً بست ، به شدت رنجیده خاطر به نظر می رسید . ناپلئون  
 مجدداً رو به من کرد:

- والا حضرت شما خود را برای من آراسته اید ؟

- بله قربان .

با دست به نامه ژان باتیست اشاره کرد:

- خود را آراسته اید ، لباس بنفش پوشیده اید ، گل بنفشه به سینه زده و خود را خوشبو و  
 معطر ساخته اید که این ورق پاره را برای من بیاورید ؟ اینجا آمده اید که این نامه خیانت را  
 که هم اکنون در روزنامه های انگلستان و روسیه منتشر شده است به من بدهید ؟ تعظیم  
 کرده و گفتم:

- ممکن است مرخص شوم ؟ شروع به غرغرش کرد:

- نه تنها ممکن است بلکه باید و قطعاً بروید . تصور کردید به شما اجازه می دهم آزادانه در  
 دربار من رفت و آمد کنید ؟ در صورتی که برنادوت با من در حال جنگ است و فرمان آتش  
 به روی هنگ هایی که خود او در نبرد های متعدد فرمانده آنها بوده صادر می کند ؟ و شما  
 مادام به خود جرات می دهید که با لباس بنفش در اینجا و در حضور من حاضر شوید .

- قربان شبی که از روسیه مراجعت کردید تاکید کردید که نامه ای به شوهرم نوشته و جواب آن را شخصا برای شما بیاورم . قربان من رونشت این نامه را خوانده ام و مطمئن هستم که شما برای آخرین مرتبه است که مرا می بینید .
- لباس بنفش پوشیدم زیرا این رنگ به صورتم زیبا است و شاید شما خاطره مطبوعی از من داشته باشید ، اکنون ممکن است - برای همیشه مرخص شوم ؟
- سکوتی در سالن حکمفرما گردید ، سکوتی رنج آور و کشنده ، کنت روزن مانند مجسمه بی حرکت در پشت سر من ایستاده بود . منوال و کولینکور با اضطراب به ناپلئون نگاه می کردند . ناپلئون بسیار مشوش بود و دائما به اطراف نگاه می کرد . بالاخره گفت:
- آقایان در اینجا منتظر خواهند بود . میل دارم تنها با والا حضرت صحبت کنم . سپس به در مخفی که در سالن وجود داشت اشاره کرده و گفت:
- والا حضرت خواهشمندم همراه من به اتاق دفتر کوچک بیایید . منوال برای آقایان برندی بیاورید.
- منوال در را باز کرد ، سپس به همان اتاقی که سال ها قبل در آن بیهوده برای نجات دوک انهین تلاش و التماس کرده بودم وارد شدم . تغییری در اتاق حاصل نشده بود همان میزها با همان صندلی ها، توده انبوه مدارک و نوشته ها دیده می شد و شاید نوع پرورنده ها عوض شده بود . در روی فرش اتاق در جلو بخاری تعداد زیادی قطعات چهار گوش چوبی با رنگ های مختلف به طور نامنظم ریخته شده بود . روی قطعات رنگی چوبی میخ های براق جلب نظر می کرد . بدون تفکر خم شدم و قطعه چوب قرمز رنگی را برداشته و گفتم:
- این چیست ؟ اسباب بازی پادشاه رم است ؟

- بله و خیر . وقتی مشغول طرح عملیات نظامی هستم این قطعات چوب را به کار می برم . هر کدام از آنها نماینده یکی از ارتش های من است و میخ هایی که روی آنها است معرف تعداد لشکر های هر ارتش است . آن قطعه قرمز رنگ که در دست شما است نماینده سپاه سوم است . فرمانده آن مارشال نی می باشد . دارای پنج میخ است یعنی این سپاه دارای پنج لشکر است . این قطعه آبی دارای سه میخ یعنی سه لشکر است . این سپاه ششم و فرمانده آن مارشال مارمون است . وقتی این قطعات را روی زمین می چینم به راحتی می توانم وضع نبرد را در نظر مجسم سازم .

نقشه اروپا را از حفظ هستم . حقیقتا بسیار سهل و آسان است.....

در حالی که با تعجب متوجه قطعه ای چوب که گوشه آن را جویده بودند شدم پرسیدم:

- در موقع طرح های عملیاتی نظامی این چوب ها را می جوید ؟

- خیر . پادشاه رم این کار را می کند . به محض آن که او را اینجا می آورند فوراً این قطعات چوبی براق را پیدا می کند . او می داند که من اینها را کجا می گذارم سپس من همراه عقاب کوچکم با این چوب ها عماراتی را می سازیم و آنها را ویران می کنیم . گاهی پادشاه رم یکی از آنها را می جود . خدا می داند چرا اغلب سپاه مارشال نی را می جود .  
قطعه چوب قرمز را روی کف اتاق گذاشتم .

- قربان می خواستید چیزی به من بگویید ؟ میل ندارم با اعلیحضرت درباره ولیعهد سوئد بحث کنم .

با خشم و غضب گفت:

- که می خواهد درباره برنادوت صحبت کند ؟ اوژنی منظورم این نبود ... فقط می خواستم...  
کاملاً به من نزدیک شد و خیره به صورت من نگریست . گویی می خواهد هر یک از اجزای صورت و بدن مرا در خاطره و مغز خود نقش کند .

- وقتی گفتید که می خواهید من خاطره خوشی از شما داشته باشم و برای همیشه از من وداع کنید فکر کردم....
- با خشونت از من دور شد و به طرف پنجره رفت.
- اشخاص نمی توانند با این ترتیب از هم جدا شوند مخصوصا اگر سالیان دراز یکدیگر را شناخته باشند . می توانند ؟ در جلو بخاری ایستاده و با نوک کفشم با قعطات چوبی بازی می کردم . سپاه مارشال نی ، سپاه مارشال مارمون ، سپاه مارشال برنادوت کجا است ؟ خیر دیگر چنین سپاهی در ارتش فرانسه وجود ندارد در عوض مارشال برنادوت به ارتش دیگری فرماندهی می کند . به ارتشی که از سربازان سوئد، روس و آلمان تشکیل گردیده ه . ارتش برنادوت در صف مخالف می جنگد . صدایی از پنجره به گوش رسید و افکار مرا از هم گسیخت.
- گفتم انسان نمی تواند این گونه و بدون توضیح بیشتر از هم جدا شود.
- چرا قربان ؟
- چرا ؟ ... اوژنی مگر روزهای مارس را فراموش کرده ای ؟ آیا نرده های دیوار باغ تابستانی مارس را از خاطر برده ای ؟ خاطرات و بحثی که درباره کتاب گوته کردیم به یاد ندارید ؟ به طور کلی نفهمیدی چرا اولین شبی که از مسکو مراجعت کردم نزد شما آمدم؟..... آن شب از زندگی سرد و بی روح خود می لرزیدم ... آن شب از خستگی و تنهایی نزد شما آمدم ، راستی کاملا تنها....
- ولی وقتی نامه خود را برای ژان باتیست دیکته می کردید کاملا فراموش کرده بودید که من اوژنی هستم . قربان شما برای ملاقات شاهزاده خانم همسر ولیعهد س سوئد آمده بودید نه اوژنی کلاری.

بسیار متاثر و رنجیده بودم . زیرا حتی در موقع وداع نیز به من دروغ می گفت . سر خود را با تایید حرکت داده و شروع به صحبت کرد.

- همان روز از صبح درباره برنادوت می اندیشیدم . ولی وقتی به پاریس رسیدم آرزوی دیدار شما را کردم سپس نمی دانم چه شد . به قدری خسته بودم که با یادآوری برنادوت خاطرات ماری را فراموش کردم . متوجه هستید ؟ هوا تاریک شده بود ، کسی برای روشن کردن شمع ها نیامد . دیگر نمی توانستم صورت او را بینم . از من چه می خواهد ؟

- در این چند هفته اخیر یک ارتش دویست هزار نفری به وجود آورده ام .... راستی انگلستان برای تجهیز ارتش سوئد وعده یک میلیون لیره داده است . از این خبر مطلع بودید مادام ؟ البته از این خبر مطلع بودم ولی چرا این موضوع را یاد آوری می کند ؟ - به نظرم برنادوت همدم شایسته ای برای خود نیافته...

خندیدم و جواب دادم:

- اتفاقاً همدم مناسبی دارد . مادموازل ژرژ نمایش بسیار جالبی که با موفقیت رو به رو گردیده در استکلهم داده است

. این نمایش باعث خوشنودی ولیعهد بوده . قربان از این خبر آگاه بودید ؟

- خدای من .....ژرژینا ... ژرژینای شیرین و کوچک!!

- ولیعهد سوئد به زودی رفیق عزیز خود ژرنال مورو را ملاقات خواهد کرد . ژرنال مورو از آمریکا مراجعت خواهد کرد تا تحت فرمان برنادوت بجنگد . از این خبر مطلع بودید قربان ؟

خوشبختانه تاریکی مانند دیوار قطوری بین ما قرار داشت . ناپلئون آهسته گفت:

- می گویند که تزار تاج و تخت فرانسه را به برنادوت وعده داده است.

- این قول و وعده تا اندازه ای دیوانگی به نظر می رسید . ولی امکان چنین عملی وجود دارد . اگر ناپلئون شکست بخورد آن وقت - بله آن وقت ؟
- خوب مادام . اگر برنادوت حتی چنین فکری داشته باشد سیاه ترین خیانتی است که به وسیله یک افسر فرانسوی اجرا گردیده .
- ؟ طبعا به وظایف خود خیانت کرده است . ممکن است مرخص شوم قربان
- مادام اگر شما در پاریس خطری برای خود حس کردید منظورم این است که اگر از طرف مردم خطری متوجه شما شد شما و خواهرتان ژولی باید فوراً از پاریس خارج شوید . قول می دهید ؟ - البته ولی به طریقی دیگر .
- به طریقی دیگر ؟ منظور شما چیست ؟
- خانه من همیشه به روی ژولی باز است به همین دلیل در پاریس زندگی می کنم . کاملاً به من نزدیک شد .
- اوژنی ... اوژنی تو هم به شکست من معتقدی ؟ این گل های بنفشه چه بوی مطبوعی دارند . من باید شما را از فرانسه اخراج کنم . شاید شما به همه بگویید که امپراتور شکست خواهد خورد ... به علاوه من دوست ندارم که این جوان بلند قد سوئدی همراه شما باشد .
- ولی او آجودان من است و من باید همه جا او را همراه داشته باشم . دست مرا گرفت و روی گونه اش گذارد .
- مادر و برادر شما با این عمل مخالفند .
- قربان امروز لااقل ریش خود را تراشیده اید . دست خود را از دست او بیرون کشیدم . آهسته گفت:
- حیف که همسر برنادوت شدی .
- فورا به طرف در رفتم .

- اوژنی! اوژنی!

فورا در را باز کرم و به سالن روشن دفتر وارد گردیدم . آقایان دور میز نشسته و برندی می نوشیدند . تالیران ظاهرا موضوع حساسی را یاد آوری کرده بود زیرا کولینکور ؛ منوال و آجودان سوئدی من به شدت می خندیدند . امپراتور گفت:

- ما را هم در شوخی های خود شریک کنید.

منوال که تقریبا از خنده بی حال شده بود گفت:

- می گفتیم که مجلس سنا با احضار دویست و پنجاه هزار نفر سرباز برای ارتش جدید موافقت کرده است.

کولینکور گفت:

- اگر دو سال دیگر به همین ترتیب بگذرد باید جوان تر و جوان ترین افراد را احضار کرد و سربازان و ارتش سال

۸۱۸۱ و ۸۱۸۱ را فقط کودکان تشکیل خواهند داد . کنت تالیران پیشنهاد کرد که لااقل

سالیانه یک روز خاتمه جنگ اعلام گردد تا ارتش جدید امپراتور قابل تشکیل باشد.

ناپلئون هم خندید . سربازان ارتش جدید ناپلئون هم سن اوسکار هستند . در حالی که تعظیم می کردم گفتم:

- فرمایشات شما جنبه شوخی و خوشمزگی ندارد . بلکه تاجر آور است.

این مرتبه امپراتور تا جلوی در من را مشایعت کرد . حتی یک کلمه هم با هم صحبت نکردیم . در مراجعت به منزل از کنت روزن پرسیدم که آیا حقیقتا تزار تاج و تخت فرانسه را به ژان باتیست وعده داده است ؟ او در جواب گفت:



- در استکهلم مدت مدیدی است که این سر فاش گردیده . آیا امپراتور از این امر اطلاع داشت ؟ سرم را حرکت دادم . کنت روزن با خجالت سوال کرد:

- دیگر در چه موردی صحبت می کرد ؟

دسته گل بنفشه را از سینه ام باز نموده و به خارج پرتاب کردم.

- کنت .... امپراتور فقط در مورد گل بنفشه صحبت کرد.

در همان شب بسته کوچکی از طرف دربار به منزل من رسید . پیشخدمت گفته بود که این بسته متعلق به والاحضرت است . بسته را باز کردم یک مکعب چوبی سبز رنگ که گوشه آن را جویده بودند دیده شد . روی این قطعه چوب پنج میخ معرف پنج لشکر دیده میشد . وقتی ژان باتیست را دیدم این هدیه را به او خواهم داد .

فصل چهل و سوم

پاریس ، تابستان ۸۱۸۱

\*\*\*\*\*

کالسکه چی پی یر را به باغ حمل کرد . در کنار پنجره نشسته ام و به ماری که برای فرزندش یک گیلان لیوناد می برد نگاه می کنم . زنبور های عسل در اطرف بوته های گل در پروازند و همچنین صدای قدم منظم هنگ های پیاده که از خیابان عبور می کنند به گوش می رسد . همیشه این صدای یک نواخت و منظم شنیده می شود ، همیشه.

می گویند ناپلئون در سرداب های قصر توپلری شمش های طلا به ارزش صد و چهل میلیون فرانک داشته است . این شمش های طلا را برای خرید تجهیزات ارتش جدید ذوب کردند و

سکه زدند .... چه سخیف و بی معنی .... من روزی پس انداز پول جیبم را به او قرض داده ام .... صد و چهل میلیون فرانک .... می خواستم یک دست لباس مناسب ژنرالی برای او بخرم!! البته این موضوع مربوط به چندین سال قبل است . در این مدت پسران و جوانان فرانسه در روسیه رنج کشیده و قربانی شدند و اکنون نوجوانان این مملکت به جنگ می روند . تعداد زیادی از این نوجوانان به هنگ های جدید گارد منصوب شده اند . امپراتور فرض می کند که تمام پسران آرزوی خدمت در هنگ های گارد را دارند . ولی چون با نوجوانانی که حتی در مانور ها شرکت نکرده اند نمی توان جنگید امپراتور تفنگداران نیروی دریایی را به هنگ های پیاده مامور کرده است . در استان «الب» آخرین اسب هایی که در مزارع دهقانان یافت می شد به وسیله ارتش خریداری و به توپ ها و ارابه های مهمات و تدارکات بسته اند . ولی امپراتور برای سوار نظام خود از کجا اسب تهیه می کند ؟

به شهر های فرانسه دستور صادر گردیده تا هریک ، یک گروهان داوطلب تجهیز نمایند ، پاریس یک هنگ کامل تجهیز کرده است . ده هزار نفر سرباز گارد اسلحه و تجهیزات خود را شخصا خریداری و تهیه کرده اند و به علت کمبود افراد ورزیده و با تجربه ، ژاندارمری سه هزار نفر از افراد خود را به نام افسر و گروهبان به ارتش واگذار کرده است . وضع و حال مردم ؛ اولین روزهای جمهوری جوان فرانسه را که دفاع از مرزهای کشور جنبه حیاتی داشت به یاد می آورد . به هر حال آن روز توانستیم دفاع کنیم امروز نیز همه حس می کنند که حقیقتا خطر متوجه مرزهای فرانسه است . ولی امروز نوجوانان را برای دفاع احضار کرده اند . نوجوانان در حالی که سرود مارسیز را می خوانند پیش می روند ، در حالی که در کنار خیابان ها سربازان معلول دیده می شوند و مریضخانه های ارتش هنوز مملو از زخمی و مجروح است . زنان با سبد های خرید ، مغموم و خسته به نظر می رسند . بی خوابی های مداوم شبانه ، نگرانی

های غیر قابل تحمل ، انتظار ، وداع های دل گداز ؛ بهترین سال های زندگی زنان و مادران را تلف کرده است.

در باغ ....بله پی یر که از داشتن هر دو پا محروم است مانند قطعه گوشتی روی نیمکت نشسته و لیموناد خود را نوشیده است . مادرش گیللاس را روی چمن گذارده و کنار او نشسته و دستش را پشت او گذارده تا فرزند را نگه دارد . پای چپ او را در اثر یخ زدگی از انتهای ران قطع کرده اند ، پای راستش را نیز به همین علت از بالای زانو بریده اند . امیدواریم بتوانیم برای او پای چوبی تهیه کنیم . ولی مگر زخم های او شفا می یابند ؟ وقتی ماری باند های زخم های او را عوض می کند پی یر مانند حیوان بیچاره ای نعره های دردناک می کشد . اتاق اوسکار را به او داده ام ، مادرش شب ها نزد او می خوابد ولی باید به فکر اتاقی در طبقه پایین برای او باشم . حمل و نقل او از پلکان های طبقه بالا بسیار مشکل است .

امشب تالیران در اوایل شب به ملاقاتم آمد . ظاهرا برای احوال پرسى ما آمده بود . مى خواست بداند که آیا از تنهایی در عذابم یا خیر . به او گفتم:

- به هر طریق باید این تابستان را تنها می گذرانیم . متأسفانه عادت کرده ام که شوهرم همیشه در جبهه باشد.

تالیران سر خود را حرکت داد و گفت:

- بله ، در جبهه ولی در صف مخالف . والا حضرت تنها هستید ولی منزوی و اندوهگین نیستید.

شانه هایم را بالا انداختم ، در باغ نشستیم و مادام لافلوت شامپانی سرد برای ما آورد .

تالیران گفت که فوشه پست جدیدی گرفته و فرماندار ایلیارا شده است . ایلیارا استان

جدیدی در ایتالیا است که امپراتور محض خاطر فوشه به وجود آورده است . تالیران به

وضوح گفت:

- امپراتور نمی تواند متحمل دسیسه بازی در پاریس شود و فوشه همیشه مشغول دسیسه است.
- شما چطور؟ امپراتور از شما متوحش و نگران نیست؟
- فوشه برای به دست آوردن قدرت و حفظ آن دسیسه بازی می کند ولی من چیزی جز عظمت فرانسه نمی خواهم.
- اولین ستاره هایی را که در آسمان آبی چشمک می زدند دیدم ولی با وجود این هوا آن قدر گرم بود که به زحمت قادر به تنفس بودم. تالیران در حالی که شامپانی خود را می نوشید گفت:
- با چه سرعتی متفقین ما از ما رو گردان شدند. اول پروسی ها که فعلا تحت فرماندهی عالی شوهر شما هستند.
- شوهر شما ستاد خود را در استرالسند Stralsund مستقر و ارتش های شمالی متفقین را فرماندهی می کند.
- سرم را حرکت دادم. کنت این اطلاعات را به من داده بود. پس از لحظه ای گفتم:
- در روزنامه مونیتور خواندم که امپراتور اطریش سعی دارد میانجی صلح بین روسیه و فرانسه شود.
- تالیران گیلانش را به طرف مادام لافلوت دراز کرد و به او داد و گفت:
- اطریش با این ترتیب می خواهد برای تجدید سلاح خود فرصت کافی به دست بیاورد. مادام لافلوت با عجله گفت:
- ولی امپراتور اطریش پدر زن ناپلئون است.
- تالیران بدون آن که اعتنایی به مادام لافلوت نماید به صحبت خود ادامه داد:
- اگر فرانسه با شکست مواجه شود تمام متفقین سعی خواهند کرد به خرج ما متمول شوند و طبعاً اطریش میل ندارد از معرکه عقب بماند و به همین دلیل می خواهد به متفقین بپیوندد.

- دهانم خشک بود ، قبل از صحبت ناچار شدم آب دهانم را فرو دهم.
- امپراتور اطریش نمی تواند علیه دختر و نوه اش بجنگد.
- نمی تواند ؟ والا حضرت عزیز ! امپراتوری اطریش هم اکنون با آنها در حال جنگ است.
- تالیران لبخندی زد و ادامه داد:
- البته هنوز این خبر در روزنامه مونیتور چاپ نشده.
- کوچکترین حرکتی نکردم . از تعجب به جای خود میخکوب شده بودم . صدای مطبوع تالیران به صحبت ادامه داد:
- متفقین هشتصد هزار نفر سرباز دارند و امپراتور نصف آنها.
- مادام لافلوت با لبانی که از شدت تهییج و اضطراب می لرزید گفت:
- ولی اعلیحضرت امپراتور نابغه است.
- او طوری این جمله را گفت که به نظرم از حفظ کرده بود . تالیران مجدداً گیلان خالیش را به او داد و گفت:
- کاملاً صحیح است اعلیحضرت امپراتور نابغه هستند.
- مادام لافلوت گیلان را پر کرد . تالیران با خوشرویی گفت:
- به هر حال امپراتور ، متفق ما دانمارک را مجبور کرده است که به سوئد اعلان جنگ بدهد . با این ترتیب شوهر شما دشمنی در پشت سر دارد والا حضرت.
- با بی صبری جواب دادم:
- ژان باتیست مراقب دانمارک هم خواهد بود.
- سپس فکر کردم که باید برای پی یر مشغولیتی تهیه کنم این موضوع بسیار مهم است.
- عالیجناب چیزی گفتید ؟ تالیران برخاست و گفت:
- ممکن است روزی فرا برسد که من از شما درخواست کمک بنمایم.

- عالیجناب اگر خواهرم ژولی را دیدید از طرف من به او سلام برسانید . اعلیحضرت ژوزف آمدن او را به خانه من قدغن کرده است.

تالیران ابروهای نازکش را بالا کشید و گفت:

- من هم از دیدار دو آجودان وفادار شما محروم شدم والا حضرت.

- سرهنگ ویلات مدتی است در روسیه انجام وظیفه می کند و کنت روزن....

- همان سوئدی بلند قد مو بور ؟ او را به خاطر دارم.

- .... چند روز قبل به من گفت از نظر این که یک نجیب زاده سوئدی است خود را موظف می داند در کنار ولیعهد بجنگد.

مادام لافلوت جواب داد:

- کنت روزن فقط نسبت به کنت براهه آجودان شخصی والا حضرت ولیعهد حسادت می ورزد.

- خیر .... این طور نیست .... حقیقتا آنچه می گفت صحیح بود . سوئدی ها مردم بسیار جدی و سر سختی هستند ....

همان طور که به سرهنگ ویلات گفته بودم به او نیز گفتم «به امید خدا برو و سلامت مراجعت کن .... » عالیجناب فکر شما کاملا به جا و مناسب بوده . بسیار منزوی و اندوهگینم.

تالیران را که لنگ لنگان حرکت می کرد نگاه می کردم . تالیران با رعنائی و دلربایی می لنگد....

در همین موقع تصمیم گرفتم که مباشرت امور منزل را به پی یر واگذار کنم . گمان می کنم فکر مناسبی کرده ام.

پاریس ، نوامبر ۸۱۸۱

\*\*\*\*\*

هنگام شب گلویم از ترس و وحشت فشرده می شود . ترس گلویم را می فشارد . زیرا من و ترس با هم تنها هستیم

هر وقت می خوابم باز همان خواب همیشگی را می بینم . خواب می بینم که ژان باتیست تنها در میدان نبرد همان میدانی که دو هفته قبل نبرد در آنجا اجرا شده ، تنها و با اسب سفیدش می تازد . همان میدان نبردی که در مسافرت به مارینبورگ آن را دیده ام . در خواب می بینم که ژان باتیست با اسب سفیدش در این میدان می تازد و روی زین به جلو هم شده است و من قادر به دیدن صورت او نیستم . ژان باتیست ناگهان از اسب به روی یکی از قبور سرنگون می شود و دیگر بر نمی خیزد . .... با ترس از خواب بیدار می شوم.

در این هفته شایعه ای در پاریس انتشار دارد که نبرد قطعی در «لیپزیک» اجرا شده ولی کسی از جزئیات این نبرد اطلاعی ندارد . ماری می گوید که نانوا های شهر معتقدند که تمام سرنوشت اروپا در این جنگ معلوم گردیده است .

راستی چطور این زنان و بازاریان از حوادث مطلع می گردند ؟ شاید آنها نیز شب ها دچار بی خوابی هستند و یا گرفتار کابوس می شوند.

در وحله اول تصور می کردم صدای اسبانی که شنیده ام قسمتی از رویایم بوده .. چشمم را گشودم شمعی که معمولا بالای سرم روشن می گذارم سوخته و تمام شده است . تنها چیزی که به طور مبهم دیده می شود ساعت اتاق خواب است . ساعت چهار و نیم صبح است . صدای

شیهه اسبی شنیده شد . روی تختخواب نشستم و گوش دادم . آهسته ضرباتی به در ورودی نواخته شد . مطمئن بودم کسی صدای در را نشنید.

برخاستم لباس خوابم را پوشیدم از پله ها به زیر آمدم ، در سرسرا جلوی در ورودی شمع خاموش شد . مجددا ضربات آهسته که موجب وحشت کسی نگردد به در نواخته شد.

- کیست ؟

- ویلات.

و در همان موقع صدای دیگری گفت:

- روزن .

چفت در را عقب کشیدم . در زیر نور فانوس بزرگی که به سر در عمارت آویخته بود دو صورت نظرم را جلب کرد.

- از کجا آمده اید ؟ ویلات جواب داد:

- از لپزیک.

روزن اضافه کرد:

- و پیامی از والاحضرت ولیعهد همراه داریم.

مجددا به سرسرا باز گشتم و چون می لرزیدم روبرو شامبر را به خودم محکم پیچیدم . روزن

آهسته و با احتیاط به طرف شمعدان رفت و آن را روشن کرد . ویلات ناپدید شد . ظاهرا

اسبها را به اصطبل برده بود . روزن کلاه و لباس پوستی سربازان نارنجک انداز فرانسه را در

بر داشت پس از لحظه ای تامل گفتم:

- این لباس عجیبی برای یک افسر پیاده نظام سوئد است.



- هنوز سربازان ما وارد فرانسه نشده اند . والاحضرت ولیعهد امر کردند که این لباس عجیب و مسخره را پیوشم تا بتوانم از خطوط سربازان فرانسه بدون زحمت عبورنمایم.
- از این سخن او آزرده شده و گفتم:
- راستی تصور می کنید که کلاه پوستی یک سرباز نارنجک انداز مسخره و عجیب است ؟ در همین لحظه سرهنگ ویلات مراجعت کرد و گفت:
- شب و روز در حرکت بودیم.
- صورت او کثیف و لاغر و ریش نتراشیده اش آبی سیاه بود . با خستگی صحبت می کرد.
- به علاوه ، نبرد قطعی باخته شد.
- والاحضرت فاتح گردید . ولیعهد سوئد شخصا به لیبزیک حمله کرد.
- کنت روزن با هیجان به سخن ادامه داد:
- در همان لحظه که ولیعهد از دروازه گرمیا وارد شهر می شد ناپلئون از دروازه دیگر عقب نشینی و فرار می کرد .
- والاحضرت در جلو واحد های خود از شروع تا ختم نبرد شجاعانه می جنگید.
- سرهنگ ویلات پس چرا شما با ارتش فرانسه نیستید ؟
- شاهزاده خانم من زندانی جنگی هستم.
- زندانی روزن هستید ؟
- سایه لبخندی روی صورت سرهنگ ویلات ظاهر شده و گفت:
- خوب ، بله ... والاحضرت ولیعهد مرا به اردوگاه زندانیان نفرستاد . فقط امر کرد با کنت روزن فوراً به پاریس حرکت کرده با شما باشم تا.....
- ساکت شد
- تا ؟

- تا واحد های دشمن وارد پاریس شوند.
- به طریق ، یک سوار تنها در تاریکی شب شلاق کش در میدان نبرد حرکت می کند.
- آقایان همراه من بیاید به آشپزخانه برویم . برای شما قهوه تهیه خواهم کرد.
- والا حضرت اجازه بدهید آشپز را بیدار کنم.
- چرا کنت روزن ؟ من خوب قهوه درست می کنم ، شاید آن قدر مهربان هستید که اجاق را روشن کنید ؟ کنت روزن با شرمندگی چند قطعه چوب بزرگ در اجاق انداخت . این اشرافیان ..... این اشرافیان.....
- کنت اول باید چوب های کوچک و خشک را بگذارید . این کنده ها نخواهند سوخت .
- سرهنگ ویلات شما به ایشان کمک کنید . گمان می کنم کنت در مدت زندگی خود با اجاق سر و کار نداشته است.
- سرهنگ ویلات آتش را روشن کرد . کتری را پر از آب کردم و روی اجاق گذاردم و هر سه کنار میز آشپز خانه نشستیم و منتظر شدیم . چکمه ها ، دست ها و صورت هر دوی آنها گل آلود بود . ویلات آهسته گفت:
- نبرد لپیزیک روز هفدهم اکتبر شروع و تا روز هجدهم ادامه داشت . صبح روز نوزدهم برنادوت به لپیزیک حمله کرد.
- ژان باتیست سلامت است ؟ آیا او را شخصا دیده اید ؟ سرهنگ ویلات ژان باتیست سلامت است ؟
- کاملا سلامت است . من او را با دو چشم خود در بحرانی ترین لحظات نبرد در دروازه لپیزیک دیدم . واقعا نبرد وحشتناکی بود و برنادوت در طول مدت جنگ با سلامتی کامل می جنگید.
- ویلات آیا خودت با او صحبت کردی ؟

- بله ....بعدا .... بعد از شکست با او رو به رو شدم و صحبت کردم.
- صدای خشن کنت روزن گفت:
- پس از فتح .... سرهنگ ویلات پس از فتح .... من اجازه نمی دهم که نامی از فتوحات ما برده نشود.
- بعدا که او را دیدید حالش چطور بود ؟
- ویلات شانه های خود را بالا انداخت و به نور شمع که روی میز آشپزخانه می سوخت خیره شد . برخاستم و برای آنها قهوه تهیه کردم و سپس با فنجان و نعلبکی های سنگین مستخدمین به میز نزدیک شدم و نشستم و برای آنها قهوه ریختم.
- ویلات ژان باتیست تغییر زیادی کرده ؟
- مادام موهای او خاکستری شده.
- قهوه تلخ و زنده بود . فراموش کردم شکر بیاورم با عجله برخاستم و به اطراف آشپزخانه نگاه کردم . متاسفانه مدتی است که از اوضاع آشپزخانه ام بی خبرم . بالاخره قندان را پیدا کردم و روی میز گذاشتم . کنت روزن با تعجب گفت:
- والاحضرت قهوه را بسیار عالی تهیه می کنید!
- شوهرم نیز همین عقیده را دارد . همیشه وقتی شب ها کار می کرد برای او قهوه دم می کردم . کنت روزن هرچه می دانی بگو.
- اتفاقات زیادی رخ داده است . فقط باید بدانم از کجا شروع کنم . در قصر «تراشنبورگ» به حضور والاحضرت رسیدم . وقتی والاحضرت طرح عملیات را برای تزار ، امپراتور اطریش و افسران متفقین توضیح می داد . حضور داشتم . دو امپراتور و ژنرال های آنها نقشه را مطالعه می کردند.

والاحضرت حتی یادداشت هم نداشت . وقتی توضیح می داد به دیوار مقابل نگاه می کرد و حتی قادر بود روستاهای کوچک و تپه های گمنام و مهم را یادآوری کند . طرح عملیات بدون کوچکترین بحثی به اتفاق آرا قبول شد .

والاحضرت پیشنهاد کرد که نیروهای متفقین به سه ارتش تقسیم گردد و با این سه ارتش به طور نیم دایره به ناپلئون حمله شود به محض آنکه ناپلئون به یکی از این ارتش ها حمله کرد دو ارتش دیگر از جناح های دیگر به او حمله کرده و راه عقب نشینی او را قطع کنند . یک نفر گفت این طرح یک نابغه است ولی والاحضرت در جواب گفت «این طرح خودم نیست بلکه پایه و مبنای آن تاکتیک ناپلئون است .»

فنجان ها را پر کردم ساعت دیواری آشپزخانه ساعت پنج و نیم صبح را اعلام کرد . به کنت روزن گفتم:

- ادامه بدهید.

- والاحضرت فرماندهی ارتش شمال را عهده دار شد . ستاد ارتش او اول در «استرالسند» بود . سپس برلین ستاد ارتش شمالی گردید . والاحضرت در قصر «شارلوتنبورگ» زندگی می کرد .  
- وقتی شما ناگهان وارد ستاد شدید والاحضرت چه گفت ؟ کنت روزن نگران شد و سپس آهسته جواب داد:

- حقیقت این است که والاحضرت بسیار خشمگین گردید و با فریاد شدیدی گفت خودم به تنهایی و بدون شما قادر به فتح هستم . شما باید در پاریس و نزد والاحضرت می ماندید .  
ویلات گفت:

- البته شما باید در پاریس می ماندید.

- ولی شما چطور ؟ شما هم که والاحضرت را ترک کردید و به جبهه رفتید.

- من باید به جبهه می رفتم تا از فرانسه دفاع نمایم . به علاوه والاحضرت همسر ولیعهد مملکت من نیست ولی همسر ولیعهد مملکت شما است . به هر حال اکنون اختلاف زیادی وجود ندارد.

- والاحضرت ولیعهد از برلین به «گروسیرن» رفت و در آنجا اولین عملیات مهم خود را انجام داد ... ما ، اول زیر آتش توپخانه «ژنرال اودینو» قرار گرفتیم بعدا واحدهای سوار نظام «ژنرال کلرمن» سعی کردند به خطوط ما رخنه کنند . پشت سر آنها لشکر های پیاده حرکت می کردند.

ویلات گفت:

- این لشکر ، لشکر پیاده ژنرال «دوپاس» بود که هنگ های آن سال ها تحت فرمان برنادوت خدمت کرده اند.

- چطور ژان باتیست توانست به سربازان .... همان سربازانی که تحت فرمان او بوده اند حمله کند ؟

- سپس والاحضرت به قزاق ها فرمان حمله داد ... قزاق ها به جناح واحد های فرانسه حمله کردند و آن را در هم شکستند . دشمن می دانست که والاحضرت روی کدام تپه نبرد را هدایت می کند گلوله توپخانه مانند باران در اطراف ما فرو می ریخت ولی مادام ، والاحضرت ساعت ها بدون حرکت روی اسب خود نشسته بود و میدان نبرد را تحت نظر داشت . در دره زیر پای ما سر نیزه و شمشیر می درخشید و در بالای تپه عقاب های پرچم های فرانسه نور خیره کننده ای به اطراف می تاباند . بالاخره همه در زیر پرده ای از دود مخفی و ناپدید گردیدند . احدی قادر به دیدن اطراف خود نبود ولی والاحضرت می دانست چه حوادثی رخ می دهد و اوامر و فرامین خود را صادر می کرد و اجازه تیراندازی به توپخانه سنگین نداد تا آنکه حمله قزاق ها به شهر خاتمه یافت.

کنت روزن ساکت شد . به او گفتم:

- ادامه بدهید.

دستش را روی پیشانی کشید و به صحبت ادامه داد:

- باران شروع به باریدن کرد . شنلی روی شانه والاحضرت انداختم ولی والاحضرت شنل را از شانه اش برداشت. هوا سرد شده بود ولی قطرات عرق روی پیشانی والاحضرت دیده می شد . بالاخره هنگام شب نیروی فرانسه شروع به عقب نشینی کرد ... بعد از آن ....بله بعد از آن والاحضرت از هنگی به هنگ دیگر رفت و از سربازان و افسران تشکر کرد . من و کنت براهه با او بودیم . نزدیک چادر «ژنرال فون بولو» چند هزار اسیر فرانسوی دیدم . پروسی ها همیشه زندانیان جنگی را به حال خبردار نگه می دارند . وقتی والاحضرت زندانیان را دید تصمیم گرفت بازگردد .

ولی لب های خود را به هم فشرد و به آنها نزدیک گردید.

آهسته در مقابل صف زندانیان حرکت کرد و با دقت به صورت آنها نگرست سپس نزد یکی از سربازان ایستاد و سوال کرد که آیا با زندانیان به طور مناسب و شایسته رفتار می شود یا خیر. زندانی جوابی نداد . والاحضرت به حرکت خود ادامه داد ولی ناگهان از شدت خستگی ، فرسوده به نظر می رسید . پس از آن مهمیز به اسب خود زد و تا عقاب های پرچم فرانسه دیده نشد توقف نکرد.

سرهنگ ویلات پرسید:

- پس از دین عقاب های پرچم فرانسه چه شد ؟

- ژنرال فون بولو دستور داده بود پرچم ها و عقاب هایی را که از دشمن به غنیمت گرفته شده بود در مقابل چادر فرماندهی روی زمین بریزند . البته این عمل ابتکار فون بولو پروسی بود . والاحضرت ولیعهد دستوری درباره پرچم ها و علایم نظامی که به غنیمت گرفته شده بود

صادر نکرده بودند . پرچم های واحد های فرانسوی و عقاب های آنها در جلو چادر فرماندهی روی زمین ریخته شده و عقاب های مطلا زیر نور آتشی که سربازان افروخته بودند می درخشیدند . وقتی والاحضرت عقاب ها را دید توقف کرد . از اسب به زیر آمد به طرف عقاب های سر پرچم ها رفت ، درمقابل آنها به حال خبردار ایستاد و احترام نظامی به جا آورد . دو سه دقیقه به حالت احترام باقی بود و سپس با خشونت از جلو آنها دور شد و به طرف قرارگاه خود رفت.

- بعد ؟

- نمی دانم . والاحضرت به چادر خود رفت و دستور داد کسی مزاحم او نشود . حتی به کنت براهه نیز اجازه ورود نداد . گمان می کنم فرناند یک فنجان قهوه برای او برد . باز هم فنجان ها را با قهوه پر کردم . روزن شروع به صحبت کرد .

- البته والاحضرت به خوبی می دانست که نبرد قطعی در لیپزیک واقع خواهد شد زیرا قبلا مقرر شده بود که ارتش های متفقین در لیپزیک به هم پیوندند . در روز دوشنبه هجدم اکتبر والاحضرت توپخانه ارتش خود را به موضع برد و شهر «شونفلد» مورد حمله قرار گرفت . این شهر به وسیله سربازان فرانسوی ساکسون که تحت فرمان مارشال نی بودند دفاع می گردید .

سعی کردم به چشمان سرهنگ ویلات نگاه کنم ویلات .... ویلات که خسته و کوفته بود لبخند می زد .

- به طوری که ملاحظه می کنید امپراتور بهترین و زبده ترین واحد های خود را به مقابله با برنادوت فرستاده بود البته سربازان ساکسون در بین این واحد ها بودند .

امپراتور سخن برنادوت را که گفته بود سربازان ساکسون مانند مردان آهنین دفاع می نمایند فراموش نکرده بود .

پس از لحظه ای سکوت گفتم:

- کنت روزن ، ساکسون ها چگونه دفاع کردند ؟

- والا حضرت اگر من با دو چشم خود شاهد این منظره نبودم هرگز آن را باور نمی کردم . قبل از شروع نبرد ، برنادوت به چادر خود رفت و پس از چند دقیقه با لباس سان و رژه مراجعت کرد .

- لباس صحرائی و رزمی در برداشت ؟

- خیر برای اولین مرتبه در تمام مدت نبرد لباس سان و رژه پوشید . کت مخمل بنفش با یراق و زردوزی در بر و کلاه سه گوش با پر شتر مرغ بر سرداشت به این لباس راضی نشد و اسب سفیدی خواست و سپس فرمان حمله صادر کرد و به اسب سفیدش مهمیز زده و چهار نعل به طرف خطوط دشمن آنجایی که هنگ های ساکسون دفاع می کردند رفت و این هنگ ها... ویلات شروع به خنده کرد و گفت:

- .... مانند آهن بی حرکت ایستادند و حتی گلوله ای تیراندازی نکردند .

- بله حتی یک گلوله تیراندازی نشد . من و کنت براهه چهار نعل پشت سر والا حضرت حرکت کردیم . برنادوت در مقابل سربازان ساکسون دهنه اسب را کشید و توقف کرد . ساکسون ها اسلحه را به زمین ریختند . یکی از آنها گفت «زنده باد برنادوت» فریاد زنده باد برنادوت از همه برخاست . والا حضرت عصای مارشالی خود را بلند کرد . سر اسبش را برگردانید و به طرف خطوط ما حرکت کرد .... می دانید ؟ ساکسون ها در پشت برنادوت با صورت بندی سان و رژه با موزیک حرکت می کردند . دوازده هزار سرباز و چهل عراده توپ به ما پیوست .



- ژان باتیست چه گفت:

- والاحضرت دستور کوتاه و مختصری صادر کرد و مواضع توپخانه را به افراد خود گفت . هنگام نبرد مجددا ساعت ها روی اسب بود . «ژنرال آلدوگروتز» گاه گاه دوربین چشمی خود را به او می داد ولی والاحضرت از گرفتن آن خودداری می کرد و می گفت .... می دانم .... می دانم چه می گذرد و چه عملیاتی رخ می دهد . اکنون سپاه رنیه عقب نشینی می کند شهر شونفلد را فوراً اشغال نمایید . پس از مدتی گفت سپاه مارشال نی مهمات کافی برای توپخانه ندارد و اکنون هر پنج دقیقه شلیک می کند . واحد های گارد سعی می کنند خطوط خود را حفظ نمایند ولی موفق نخواهند شد و سعی می کنند شهر لیپزیک و دفاع آن را پوشش دهند . .... همان شب در اوایل شب والاحضرت گفت ناپلئون در سپاه چهارم است آلدوگروتز آن آتش ها را می بینی ؟ ناپلئون در آنجا دستور مواضع شبانه واحد ها را صادر می کند . تا وقتی آخرین توپ های میدان نبرد از تیر اندازی ساکت نشدند ، والاحضرت از اسب پیاده نگردید

سپس به طرف آتشی که سربازان افروخته بودند رفت و دست های خود را گرم کرد . ناگهان لباس صحرایی خاکستری و کلاه سه گوش خود را خواست . کلاه او پر نداشت تمام علایم و نشان ها را از لباس خود برداشت و یک اسب تازه نفس خواست و مخصوصاً سفارش کرد که اسب کهر برای او بیاورند . سوار اسب شد . در همین موقع کنت براهه درخواست کرد همراه او باشد ولی والاحضرت طوری به او نگاه کرد که گویی تاکنون او را ندیده است و جواب داد «فرناند با من خواهد آمد» کنت براهه بسیار متاثر گردید زیرا فرناند مستخدمی بیش نیست

....و

فورا گفتم:

- کنت نسنجیده صحبت می کنید فرناند همکلاس ژان باتیست بوده و ژان باتیست محض خاطر او از مدرسه اخراج گردیده است ولی آن شب چه حوادثی رخ داد ؟

- والاحضرت و فرناند نمی دانم کجا رفتند . ولی در سپیده دم باز گشتند . نگهبانان مراجعت او را دیدند یک دفعه والاحضرت از اسب به زیر آمد و پیاده حرکت کرد . فرناند اسب ها را نگه داشته بود . والاحضرت در کنار سربازی که روی زمین افتاده و سرش روی سینه خم شده بود نشست . نگهبان متوجه گردید که والاحضرت با آن مرد صحبت می کند .... آن سرباز مرده بود .... و شاید والاحضرت متوجه این موضوع نبود . صبح روز بعد نگهبان به طرف آن مرده رفت .... او یک سرباز فرانسوی بود.

- روز بعد چه شد ؟

- ما می دانستیم که والاحضرت به امپراتور اطریش ، تزار روسیه و پادشاه پروس گفته بود که او شخصا با

واحدهایش به لپزیک حمله خواهد کرد و این سه نفر روی سه تپه مرتفع مجزا ایستاده و حمله لپزیک را با دوربین نگاه می کردند و ... ما با لطف خدا به لپزیک حمله کردیم.

سرهنگ ویلات که به نقطه نامعلومی خیره شده بود رشته سخن را در دست گرفت:

- برنادوت در جلوی واحدهای خود از دروازه گریمما به شهر حمله کرد . مواضع واحدهای پیاده ما در این نقطه بسیار محکم بود ولی برنادوت حملات خود را با آتش سنگین توپخانه شروع و با پوشش آتش توپخانه شروع به پیشروی کرد . یک مرتبه دیگر برنادوت با لباس سان و رژه با سوار نظام سوئد به هجوم پرداخت سربازان پیاده ما به حمله متقابل دست زدند و با سر نیزه اسب ها را از پای در آورند. سربازان سوئد پیاده به جنگ تن به تن پرداختند و .... مادام نبردی رخ داد که تا کنون نظیر آن را ندیده ام . برنادوت با اسب سفید و کلاه سه گوش با پر شتر مرغ و شمشیرش در وسط سربازان ایستاده بود.

- با شمشیر ؟
- البته شمشیر در غلاف بود . برنادوت عصای مارشالی در دست داشت.
- راستی شمشیر در غلاف بود و برنادوت عصای مارشالی در دست داشت ؟
- راستی فکر می کنی ویلات .....؟ روزن گفت:
- بالاخره فرانسوی ها شروع به عقب نشینی کردند.
- سرهنگ ویلات صحبت او را قطع کرد و با خشونت گفت:
- در این موقع دستور عقب نشینی به ما داده شده بود . در مدت پنج روز دو بیست و بیست هزار گلوله تیراندازی کرده بودیم و در این موقع بیش از شانزده هزار گلوله نداشتیم و به همین دلیل امپراتور دستور عقب نشینی صادر کرد.
- کنت روزن فاتحانه گفت:
- وقتی شهر به تصرف ما در آمد توپخانه در شهر دیده نشد و فقط سربازان پیاده می جنگیدند که ما آنها را عقب زدیم.
- سرهنگ ویلات آهسته گفت:
- واحدهای پیاده ای که در دروازه گریمای می جنگیدند فقط برای پوشش عقب نشینی بود . امپراتور....
- کنت روزن با صدای بلند تایید کرد:
- وقتی والاحضرت وارد شهر لیپزیک شد امپراتور شما از دروازه غربی شهر فرار کرد....
- آخرین شانزه هزار گلوله روی سربازان برنادوت شلیک گردید . برنادوت با هشتاد و شش گردان پیاده و سی و نه هنگ سواره به لیپزیک حمله کرد.
- روزن با تعجب سوال کرد:

- سرهنگ ویلات این اطلاعات را از کجا به دست آوردید؟ سرهنگ ویلات شانه اش را بالا انداخته و گفت:

- ممکن است یک فنجان دیگر قهوه بنوشم؟

- قوری روی اجاق است. کنت پس از آن چه حوادثی رخ داد؟

- ولیعهد به طرف میدان شهر حرکت کرد و در آنجا منتظر سه فرمانروای دیگر شد. وقتی ولیعهد در شهر

«ترشنبورگ» از فرمانروایان سه گانه جدا می شد گفت که در میدان شهر لپیزیک مجددا آنها را ملاقات خواهد کرد.

به همین جهت برنادوت در میدان شهر روی اسب سفید خود نشست و منتظر گردید....

برحسب تصادف زندانیان فرانسوی که به عقب جبهه برده می شدند از میدان شهر عبور

کردند. چشمان ولیعهد نیمه بسته بود و من تصور کردم توجهی به زندانیان ندارد ولی ناگهان

عصای مارشالی خود را بلند کرد و به سرهنگ ویلات اشاره نموده و گفت

«ویلات... ویلات اینجا بیاید.»

ویلات شروع به صحبت کرد.

- مادام من از صف زندانیان خارج شدم و با این ترتیب نزد شما امدم. برنادوت از من پرسید

«ویلات اینجا چه می کنی؟» در جواب او را مخصوصا مارشال خطاب کرده و گفتم «از فرانسه

دفاع می کنم» برنادوت گفت «پس باید بگویم که خیلی بد از فرانسه دفاع می کنید به هر

حال امیدوار بودم که نزد همسرم در پاریس باشید.» در جواب گفتم «همسر مارشال مرا به

جبهه فرستاد» برنادوت جوابی نداد. در کنار اسب او ایستاده و عبور سایر زندانیان را

نگریستم. بالاخره گمان کردم که مرا از خاطر برده است و باید او را تنها بگذارم ولی به

- محض آنکه حرکت کردم برنادوت روی زین خم شد و شانه مرا محکم گرفت و گفت «سرهنگ ویلات شما زندانی جنگی هستید . به شما امر می کنم فوراً و بدون تاخیر به پاریس بروید و در منزل من نزد همسرم سکونت نمایید . همان گونه که یک افسر فرانسوی قول می دهد به من قول بدهید که همسرم را ترک نخواهید کرد و نزد او خواهید بود تا .....» - تا ؟
- «تا من خودم به پاریس بیایم » من به او قول دادم.
- چشمانم را بستم . صدای روزن شنیده شد.
- سپس والاحضرت به طرف من برگشت و گفت «کنت روزن دومین آجودان وفادار همسر من است . کنت روزن همراه سرهنگ ویلات به پاریس بروید . « در جواب گفتم «با اونیفورم سوئد ؟ هنوز نیروهای متفقین رسماً وارد سرزمین فرانسه نشده اند » والاحضرت نگاهی به سرهنگ ویلات کرد و گفت «شما در مقابل من مسئول هستید که کنت به سلامت وارد پاریس شود . کارهای مربوط به مقامات غیر نظامی را خودتان مرتب کنید و شما کنت روزن در مقابل من مسئول حفظ و نگهداری زندانی جنگی ما هستید ؟» این جریان بسیار مبهم و پیچیده به نظر رسید و سوال کردم:
- کی زندانی کیست ؟
- هیچ کدام متوجه سوالم نشدند ، ویلات شروع به صحبت کرد:
- پس از آن مجبور بودم یک دست اونیفورم فرانسوی برای کنت روزن تهیه نمایم در غیر این صورت عبور از خطوط فرانسه مقدور نبود . برنادوت گفت «کلاه پوست به سر او بگذارید . کنت روزن این کلاه پوست را با افتخار به سرتان بگذارید » و قبل از آن که بتوانیم حرف دیگری بزنیم مارشال برنادوت فرمان داد «پیش .....رو.....به امید دیدار کنت . به امید دیدار ویلات .»

- من برای سرهنگ ویلات اسبی تهیه کردم و او هم یک دست اونیفورم فرانسه برای من به دست آورد. با عجله غذایی خوردیم و حرکت کردیم و از آن موقع تا کنون در راه بودیم و اکنون نزد شما مییم.

ساعت آشپزخانه شش و نیم صبح را اعلام کرد.

- نیروهای ما سعی کردند از رودخانه الستر عبور و عقب نشینی نمایند و مارشال پونتیا توفسکی در رودخانه غرق شد

- امپراتور کجا است؟

ویلات شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- امیدوار است از مرزهای فرانسه در روی رودخانه رن دفاع کند. در صورتی که نتواند لااقل از پاریس دفاع خواهد کرد.

آرنجم را روی میز آشپزخانه تکیه دادم و صورتم را بین دست هایم گرفتم. مرزهای فرانسه روی رودخانه رن است

....

سال ها قبل نیز مرزهای ما رودخانه رن بود ... مردان فرانسه به تقاضای جمهوری جواب داده مسلح شدند و از مرزهای فرانسه در رودخانه رن دفاع کردند. با چه شهامت و مردانگی این وظیفه را انجام دادند. ... ژان باتیست در آن موقع ژنرال بود.

یک نفر با شتاب و فریاد وارد آشپزخانه شد و گفت:

- در آشپزخانه جمع شده اید؟ آتش روشن کرده اید؟ بدون اجازه من کسی حق ندارد به آشپزخانه ... اوه ... معذرت می خواهم والا حضرت.

آشپز چاق و فربه را که روی زمین خم شده بود بلند کردم . در مقابلم ایستاد با ترس و وحشت پنجره ها را باز کرد .

نور کم رنگ صبحگاهی به داخل آشپزخانه تایید . از سرما لرزشی سراپایم را فرا گرفت .  
- والاحضرت شکلات میل دارند ؟

سرم را حرکت دارم یک نفر بازویم را گرفت و از روی نیمکت آشپزخانه بلندم کرد . ویلات زندانی جنگی من . من به آجوان های شجاع خود گفتم:

- آقایان به اتاق های خودتان بروید . تغییری در اتاق شما حاصل نشده و همه چیز مانند اولین روز به جای خود باقی است .

سپس از آشپز یک گردگیر خواستم ، آشپز با وحشت به من نگاه کرد .  
- نمی دانید گردگیر چیست ؟ گردگیر می خواهم .

آشپز وحشت زده یک دستمال سفره که مانند برف سفید بود به دستم داد . آشپزهم تصور می کرد که گردگیر مناسب یک شاهزاده خانم دستمال سفره است . دستمال را برداشتم و به اتاق ژان باتیست رفتم . آخرین دفعه چه موقع اتاق او را گردگیری کردم ؟ دستمال را روی میز کشیدم و از خود بی خود شدم ... این اتاق به قدری متروک به نظر می رسد که قابل تحمل نیست . ژان باتیست مدت ها قبل کتاب ها ، تابلوها ، نقشه ها و هرچیزی که کوچکترین معنی و مفهومی برای او داشت به استکھلم فرستاد و چیزی که مورد توجه او باشد در این اتاق وجود ندارد .

پنجره ها را باز کردم تا هوا وارد اتاق شود . باغ مانند دیروز جلوه می کرد .

با خود اندیشیدم که روزی مانند روزهای دیگر ... به زودی اطریشی ها ، پروسی ها و سوئدی ها از رودخانه رن عبور خواهند کرد . روس ها ، اطریشی ها ، پروسی ها و سوئدی ها ، صدای ماری مرا به خود آورد.

- با این لباس نازک در جلو پنجره نایستید سرما خواهید خورد . در این اتاق چه می کنید ؟  
- اتاق ژان باتیست را مرتب می کنم ....فرانسه شکست خورده .... متفقین به طرف پاریس در حرکتند . ماری ، ژان باتیست به خانه اش برمی گردد.

صدایی از بین دندان های به هم فشرده ماری بیرون آمد و به زحمت شنیدم که گفت:

- ژان باتیست باید خجل و شرمنده باشد.

شوالیه بیچاره من . شوالیه بیچاره و مجهور من .

فصل چهل و چهارم

پاریس ، آخرین هفته ی مارس ۱۸۸۱

\*\*\*\*\*

ماری با آشفتگی گفت:

- در ناوایی شنیدم که قزاق ها به تمام زنان تجاوز می کنند و حتی از پیرزن ها هم نمی گذرند.

ماری با وحشت و اضطراب این سخنان را ادا می کرد . به او گفتم:

- قزاق ها پیرزن ها را ترجیح می دهند.

- اوژنی !! مسخره نکن.

- شوخی نمی کنم قزاق ها متعقدند که پیرزنان مایه خوشبختی هستند.



ماری کاملاً عصبانی و خشمگین بود.

- که این حرف را به شما گفت ؟

- سرهنگ ویلات.

ماری با آشفتگی شبیه به ناله گفت:

- نمی توانید از این کنت سوئدی بپرسید که آیا این مطلب صحت دارد یا خیر ؟ کنت جزو

متفقین روسیه است و باید از این موضوع آگاه باشد.

- هرگز نمی توانم چنین سوالی از او بنمایم . همسر ولیعهد نباید بپرسد که....

در همین موقع برای اولین مرتبه از دور صدای غرشی شنیدیم . ماری با تعجب گفت:

- رعد و برق در ماه مارس ؟

به یکدیگر نگرستیم . مجدداً صدای غرش شنیده شد.

آهسته گفتم:

- رعد و برق نیست ، غرش توپ های دروازه شهر است.

از دو روز قبل تاکنون توپ های پاریس یک لحظه ساکت نشده اند . غالباً می شنیدیم که

نیروهای اطریش هر لحظه به دروازه های پاریس خواهند رسید . قزاق ها به پاریس حمله

خواهند کرد و همه جا را طعمه حریق خواهند ساخت .

شنیده بودیم که نیروی اطریش با هیاهوی بسیار به طرف پاریس ، از رودخانه رن عبور کرده

اند.

ناپلئون سعی می کرد پیشروی متفقین را متوقف سازد . ما در پاریس اطلاعی از جریان نبرد

نداریم . روزنامه مونیتور فقط فتوحات دائمی را منتشر می سازد . مدتی است روزنامه مونیتور

را نمی خوانیم زیرا اخبار صحیحی ندارد . اکنون توپ های دروازه پاریس شلیک می نمایند .  
این توپ های ما است یا توپ های اطریشی ، پروسی و یا توپ های روسی است ؟

تمام روزهای من با پیش بینی می گذرند . نمی دانم ژان باتیست کجا است ؟ فقط می دانم  
خواهد آمد امشب ، فردا شب ؟ اتاق او را مرتب و حاضر کرده ام ... مدتی است از ژان باتیست  
و اوسکار بی خبرم و نامه ای ندارم . .... آلمان و فرانسه بین ما واقع شده و این سرزمین وسیع  
میدان نبرد بوده است . گاه گاه یادداشتی به زحمت از خطوط جبهه گذشته و به وسیله همین  
یادداشت ها فهمیدیم که ژان باتیست پس از نبرد لیپزیک از تعقیب نیروهای فرانسه و عبور  
از رودخانه رن خودداری کرده است و با نیروهای سوئدی که سی هزار نفر بیشتر نبوده اند به  
طرف شمال مشغول پیشروی است . به وسیله همین یادداشت ها متوجه شدم که ژان باتیست  
به طرف هانور پیشروی کرده ، شاید خواسته است خطرات گذشته اش را زنده سازد.

ژان باتیست آیا من هم یکی از خطرات تو در هانور هستم ؟ آیا آقای بهتوون با امید و  
آرزوهای برباد رفته اش جزو این خطرات است ؟ نخست وزیر سوئد و افسران ستاد ارتش  
سوئد به همراه او حرکت کرده و سعی داشتند او را متقاعد سازند که متفقین در انتظار تصمیم  
او هستند و مایلند که او هم در معیت آنان از رودخانه رن عبور نماید.

ولی ژان باتیست نامه ای به تزار نوشت و از او درخواست کرد که مرزهای فرانسه محترم  
شمرده شود . فرانسه ناپلئون نبوده است .... ناپلئون شکست خورده و حساب ناپلئون از  
فرانسه جدا است .... اکنون نیروهای اطریش ، پروس و روسیه از رن عبور کرده اند . در  
صورتی که ژان باتیست جداگانه به طرف هدف خود پیش می رود.

صدای توپ ها نزدیک تر می شود . آیا ژنرال مارمون از پاریس دفاع خواهد کرد ؟ سپاه مارمون مامور دفاع از پاریس گردیده است . ژنرال مارمون می خواست با من ازدواج کند . ناپلئون در ماری در مورد او چه گفت ؟... بله مارمون باهوش و زیرک است و امیدوار است در کنار من ترقیات شایانی نماید ... خیر مارمون از پاریس دفاع نخواهد کرد ، لااقل محض خاطر ناپلئون از پاریس دفاع نخواهد کرد.

ژان باتیست با نیروهای سوئدی خود به طرف دانمارک پیشروی می نماید . در سپتامر گذشته ناپلئون دانمارک را مجبور ساخت که با سوئد وارد جنگ شود . ملت دانمارک با عدم رضایت کامل به این عمل تن در داد ولی پادشاه دانمارک با سر سختی به اتحاد با ناپلئون ادامه می دهد . چرا ؟ سعی کردم پادشاه دانمارک فردریک چهارم را که فقط یک مرتبه در دوران زندگیم او را دیده ام به خاطر بیاورم . فردریک چهارم ؛ پادشاه دانمارک فرزند کریستیان دیوانه و ملکه زیبای او کارولین ماتیلدا است.

کارولین در انگستان متولد گردیده و عاشق استرونی نخست وزیر گردید و استرونی به علت این حادثه به قتل رسید . فردریک چهارم هرگز نامی از مادر خود نمی برد و با ناپلئون متحد گردید تا از انگلستان سرزمین مادر خود انتقام بگیرد .... این فرزند باید مادر خود را بسیار دوست داشته باشد و به خوشحالی ناچیز او حسادت بورزد ....

عجیب است پسران همیشه با بی رحمی و خشونت درباره مادران خود قضاوت می کنند ..... ما مادران.....

پنجره های منزلم در اثر غرش توپ ها می لرزند . صدای شلیک نزدیک و نزدیک تر شده است . باید به نوشتن دفتر خاطراتم ادامه بدهم و از فکر ژان باتیست منصرف شوم.

ژان باتیست به جنگ اختصاصی خود ادامه داده و به شهر «شلزویک» وارد گردیده است .  
ورود او به این شهر بی شباهت به سان و رژه نبود....

ژان باتیست از شهر «کیل» اولتیماتومی به پادشاه دانمارک فرستاد و اعلام داشت که نروژ باید  
به سوئد ملحق شود و سوئد یک میلیون کرون خسارت خواهد پرداخت.

از شهر کیل یادداشتی به کنت روزن رسید و به این وسیله فهمیدیم که دانمارک در مقابل ژان  
باتیست تسلیم گردیده و از نروژ صرف نظر کرده ، ولی از واگذاری جزیره گرینلند  
خودداری کرده است . پادشاه دانمارک با جوانمردی یک میلیون کرون سوئد را نپذیرفته و  
گفته است نروژی ها را حراج نکرده است .... کنت روزن در حالی که با تفکر به من می  
نگریست گفت:

- همسر ولیعهد سوئد و نروژ.

به اتاق ژان باتیست رفته و نقشه اروپا را آوردم و از کنت روزن پرسیدم:

- گرینلند کجا است ؟

کنت منطقه وسیعی را در شمال نقشه نشان داده و گفت:

- والا حضرت این سرزمین همیشه پوشیده از برف و یخ است.

خوشحالم که دانمارکی ها این جزیره را برای خود حفظ کردند . زیرا ژان باتیست من آن

قدر قدرت دارد که مرا مجبور کند در این سرزمین زندگی کنم !

برای تخفیف اضطراب و نگرانیم به نوشتن ادامه می دهم . ژان باتیست دیگر در شهر کیل

نیست . نمی دانم کجا است ..... سه هفته قبل ناپدید گردیده . بالاخره با درخواست متفقین

موافقت کرده و به طرف فرانسه حرکت کرده است . ولی به طرف رودخانه رن پیشروی

نکرده .... آخرین مرتبه او را در شهر «لییژ» در بلژیک دیده اند . در لپیژیک کالسکه مسافر بری گرفته و در حالی که کنت براهه نیز با او همراه بوده ناپدید گردیده .... کسی نمی داند کجا رفته است . عده ای معتقدند که ناپلئون در کمال نا امیدی کامل از ژان باتیست درخواست کمک و همراهی کرده است.

و همچنین شایعه ای رواج دارد که ژان باتیست و تزار مشاجره کرده اند زیرا تزار نمی خواهد مرزهای ۸۹۱۹ فرانسه را به رسمیت بشناسد . در همین موقع روزنامه های پاریس مقالاتی منتشر کرده و ژان باتیست را دیوانه قلمداد کرده اند . ماری و ایوت همیشه این مقالات را از من مخفی می کنند . ولی مادام لافلوت همیشه روزنامه ها را در سالن به جا می گذارد . در سر مقاله روزنامه نوشته اند که پدر ژان باتیست هنگام مرگ دیوانه بوده و برادر او نیز دیوانه شده است .... نمی توانم این مقاله را خاتمه دهم .... هیچ کس نمی داند ژان باتیست کجا است . شاید هم اکنون در فرانسه باشد شاید در بین مزارع و سرزمین هایی که میدان نبرد بوده و به وسیله سربازان روسی و پروسی فتح گردیده در حرکت است و قبور کشتگان جنگ و خرابه ها و زمین هایی را که در اثر گلوله شخم زده شده اند بازدید می کند . ... از لییژ یادداشتی داشتم . نخست وزیر لوونجهلم از من پرسیده است که ولیعهد کجا ممکن است باشد .....؟

آقای نخست وزیر نمی دانم کجاست .... ولی می توانم حدس بزنم .... ژان باتیست از بین خرابه های جنگ به سرزمین مادری و خانه اش می آید . قرار است با لباس رسمی وارد پاریس شود و در سان و رژه پیروزی شرکت نماید .... آقای نخست وزیر نمی توانم به سوال شما جواب بدهم . صبر کنید ، حوصله داشته باشید ، والا حضرت ولیعهد نیز موجود انسانی است ، در این روزها و شب های تاریک او را تنها و آزاد بگذارید.

\*\*\*\*\*

امروز ساعت هفت صبح ماری به اتاقم آمد و گفت:

- باید فوراً به قصر توپلری بروید.

با تعجب در حالی که هنوز چشمم خواب آلود بود گفتم:

- توپلری؟

- اعلیحضرت ژوزف کالسکه ای برای شما فرستاده باید فوراً نزد ژولی بروید. برخاستم و فوراً لباس پوشیدم.

ژوزف فرمانده پاریس امیدوار است شهر را حفظ نماید. ژولی کاملاً از او اطاعت می کند و ماه ها است که یکدیگر را ندیده ایم... اکنون با عجله مرا خواسته اند.

- آیا باید آجودان های شما را بیدار کنم؟ کدام یک؟ زندانی جنگی یا آجودان متفق؟

سرهنگ ویلات آجودان زندانی جنگی و کنت روزن آجودان متفق من هستند.

- برای ملاقات ژولی احتیاجی به آجودان ندارم.

ماری زیر لب غر غر کرد:

- من هنوز نفهمیده ام چرا همیشه یک افسر باید همراه شما باشد.

هوا سرد و خیابان ها خلوت بود. مامورین نظافت شهرداری اعلامیه هایی را که روی زمین پخش بود جارو می کردند. کالسکه را متوقف کردم. پیشخدمت من از پشت کالسکه روی زمین پرید و یک نسخه از اعلامیه را از آبرو خیابان برداشت.

«پاریسان تسلیم شوید!» «بردو» نیز تسلیم شده. شما نیز مانند بردو رفتار کنید. لویی

هیجدهم را به تخت سلطنت بخوانید. صلح فرانسه را تأمین نمایید»

اعلامیه را شاهزاده «فون شوارتزبرگ» سرفرمانده نیروهای اطیش امضا کرده است. مامور نظافت چندان علاقه و اهمیتی به لویی هیجدهم نشان نداده و با حرارت اعلامیه هایی را که شبانه و مخفیانه منتشر کرده بودند جارو می کرد

در مقابل درب بزرگ قصر توپلری یک هنگ سوار نظام مانند مجسمه بی حرکت روی اسب های خود در نور پریده رنگ سحر گاهی نشسته بودند. به محض ورود به حیاط قصر تعدادی کالسکه که گویی برای مهمانی رقص حاضر شده اند دیدم. نزدیک دروازه قصر ده کالسکه سبز رنگ دولتی با علامت خانواده سلطنتی ایستاده بودند. کالسکه مسافری و ارابه باربری از هر نوع در حیاط قصر پر بود. یک خط زنجیر مستخدمین دست به دست مشغول بارگیری صندوق های سنگین آهنی در ارابه های باربری بودند. با خود گفتم این ها جواهرات تاج سلطنتی و ذخایر گنجینه فامیل سلطنتی فرانسه است. تعداد زیادی صندوق پول در ارابه ها بارگیری شده بود.

چون عبور با کالسکه از بین این همه ارابه و جمعیت مشکل بود. پیاده شدم و از بین کالسکه هایی که در انتظار مسافری خود بودند به طرف درب ورودی رفتم و به افسری که در جلو در ایستاده بود گفتم که به ملاقات اعلیحضرت ژوزف آمده ام و سپس اضافه کردم:

- به اعلیحضرت ژوزف بگویند که خواهر زن ایشان هستم.

افسر نگهبان کاملاً مضطرب و نگران گردیده و گفت:

- اطاعت می کنم والا حضرت.

حتی هنوز در قصر توپلری مرا فراموش نکرده اند و همه می دانند که همسر ولیعهد سوئد هستم. در کمال تعجب مرا به آپارتمان خصوصی امپراتریس ماری لوئیز هدایت کردند. به

محض ورود به سالن بزرگ آپارتمان قلبم به شدت تپید. ناپلئون، خیر ناپلئون نبود. ژوزف ناامیدانه سعی می کرد شبیه برادرش باشد. ژوزف در مقابل بخاری ایستاده دست هایش را به پشت زده سر خود را به عقب خم کرده و با سرعت صحبت می کرد. امپراتریس که اکنون قائم مقام سلطنت است در کنار مادام لتیزیا نشسته بود. امپراتور هنگام عزیمت به جبهه همسر خود را قائم مقام خود معرفی کرده و اختیار کامل اداره مملکت را به او سپرد. اکنون قائم مقام سلطنت روی مبلی کنار مادر شوهرش نشسته، لباس سفر در بر کرده و کلاه به سر داشت. مادام لتیزیا شالی به سبک قدیمی و دهقانی خود دور شانه انداخته بود. ماری لوئیز مانند شخص مسافری رفتار می کرد. منوال که اکنون منشی قائم مقام سلطنت است با چند سناتور دیگر نظرم را جلب کرد. در پشت سر مادام لتیزیا اعلیحضرت ژرم بلند قد، پادشاه وستفالی با لباس شیک و بدون عیب و نقص ایستاده بود. این همان ژرم وحشتناک چند سال قبل بود. نیروهای متفقین امپراتوری ژرم را اشغال کردند و او ناچار شد به پاریس برگردد. سالن در زیر نور شمع ها می درخشید. انعکاس نور شمع ها با نور پریده رنگ صبح مخلوط گردیده و منظره غیر طبیعی به سالن داده بود. ژوزف درحالی که دستش را به جیب بغل می برد گفت:

- ببینید امپراتور همه چیز را نوشته است.

ژوزف نامه ای از جیبش بیرون آورده شروع به خواندن کرد.

«ریمس شانزده مارس ۸۱۸۱» دستورات شفاهی من همان بود که به شما یاد آوری کردم.

ژوزف پس از کمی تامل گفت:

- قسمتی که منظور من می باشد این است. اعلیحضرت امپراتور نوشته اند «پسرم را تنها

نگذارید. به خاطر داشته باشد که ترجیح می دهم پسرم را در امواج رودخانه سن بینم تا در



- دست دشمنان فرانسه . سرنوشت آستیباناکس زندانی یونانی همیشه در نظرم بزرگترین فاجعه دلخراش تاریخ بوده است .... برادر مهربان شما ناپلئون.» ژرم جواب داد:
- دیروز شما این نامه را در جلسات سنا خواندید . ما قبلا می دانستیم که ناپلئون همیشه به سرنوشت آستیباناکس فکر می کند . اگر این طفل یا در رودخانه سن غرق شود و یا به دست دشمن بیافتد چه تفاوتی به حال او خواهد داشت ؟
- ژرم پس از مراجعت از آمریکا آهسته و تو دماغی صحبت می کند . ژوزف نامه دیگری از جیب خود بیرون آورد و گفت:
- در مقابل دروازه های پاریس ایستادگی کنید . در مقابل هر دروازه دو توپ قرار دهید ، گارد ملی را آماده سازید ، در هر دروازه شهر پنجاه نفر تفنگدار و صد نفر نیزه دار بگمارید ، در دروازه اصلی شهر دویست و پنجاه نفر بگمارید . هر روز سیصد نفر تفنگدار تعلیم دهید ، و به گارد ملی دانشگاه جنگ و یا هر نقطه که لازم باشد اعزام کنید .... برادر شما ناپلئون / مادام لتیزیا گفت:
- دستورات ناپلئون کاملا واضح و روشن است . ژوزف دستور او را اجرا کردید ؟
- نمی توان دستورات او را اجرا کرد . تفنگ نداریم . لباس برای سربازان جدید وجود ندارد . افراد از جنگیدن با سر نیزه های کهنه و قدیمی موزه ها در مقابل ارتش جدید و مدرن متفقین خودداری می کنند.
- ژرم با خشم و غضب گفت:
- خود داری می کنند ؟
- آیا شما می توانید شهر را با نیزه در برابر توپ حفظ کنید ؟
- من نمی دانم چگونه باید نیزه به دست گرفت . حتی ناپلئون هم نمی داند . منوال با صدای خشکی گفت:

- اعلیحضرت امپراتور برای دفاع از فرانسه قادر به انجام هر عملی هستند.
- سکوت کوتاهی برقرار گردید . ماری لوئیز با آرامش و بی اعتنایی پرسید:
- خوب ؟ ما چه باید بکنیم ؟ آیا باید با پادشاه رم عزیمت نماییم و یا اینجا بمانیم ؟ ژرم از پشت مبلی که ایستاده بود با آهنگ خشنی گفت:
- مادام .... مادام شما شاهد سوگند وفاداری افسران گارد بودید . تا وقتی علیاحضرت قائم مقام سلطنت و پادشاه رم در پاریس هستند پاریس سقوط نخواهد کرد . افراد گارد با قدرت مافوق بشری علیاحضرت و پسر امپراتور را حفظ خواهند کرد .... موقعیت را کاملا در نظر بگیرید . یک زن ، یک زن زیبا و یک کودک بی یاور که در اولین پله های تخت سلطنت قرار دارد هر مردی که قادر به حمل اسلحه باشد تا آخرین قطرات خون خود را برای حفظ این دو موجود عزیز خواهد داد.
- ژوزف صحبت او را قطع کرده و گفت:
- ژرم به خاطر داشته باش که برای مسلح کردن مردانی که قدرت حمل اسلحه دارند فقط نیزه موجود است . -
- ژوزف گارد سلطنتی هنوز کاملا مسلح است.
- چند صد نفری بیشتر نیستند .... من به تنهایی قادر به قبول این مسئولیت نیستم . می دانم که حضور ملکه گارد سلطنتی و سایر افراد پاریس را به مقاومت تحریک کرده و تا آخرین سنگر خواهند جنگید . عزیمت قائم مقام سلطنت...
- ژرم با صدای بلندی جواب داد:
- فرار خواهد بود.
- بسیار خوب فرار قائم مقام و پادشاه رم روحیه مردم را تضعیف خواهد کرد . می ترسم اگر از پاریس عزیمت نمایند....

ژوزف گفته خود را تمام نکرد . امپراتریس سوال کرد:  
- خوب ؟

ژوزف با یاس گفت:

- اتخاذ تصمیم را به ملکه واگذار می کنیم.

ژوزف دیگر جلوه ناپلئون را در نظرم نداشت . پیرمرد چاقی بود که با نا امیدى موهای کم پشت خود را با دست لرزان مرتب می کرد و در مقابلم ایستاده بود . ماری لوئیز با حالتی که می خواست خود را بی اعتنا جلوه دهد گفت:

- فقط می خواهم وظیفه ام را انجام داده تا بعدا مورد سرزنش قرار نگیرم.

مادام لتیزیا در جای خود جستنی کرد . بله این زنی بود که ناپلئون با او ازدواج کرده بود.  
ژرم آهسته گفت:

- مادام اگر شما اکنون قصر تویلری را ترک کنید شما و پسران حق گله و شکایت از شاهزاده گان سلطنتی نخواهید داشت . مادام به گارد و افراد پاریس اعتماد داشته باشید.  
ماری لوئیز با لطف و مهربانی گفت:

- پس خواهم ماند.

و شروع به باز کردند گره روبان کلاهش کرد . ژوزف با ناله گفت:

- مادام نامه ناپلئون را به خاطر بیاورید . ناپلئون می گوید میل دارد فرزندش را در امواج رودخانه سن ببیند و ....

با خشونت گفتم:

- این قدر این جمله زننده را تکرار نکنید.

همه به طرف من برگشتند راستی وحشتناک بود . هنوز در کنارسالن ایستاده بودم . به طرف ملکه رفتم.

با عجله تعظیمی کرده و گفتم:

- معذرت می خواهم مزاحم شما نخواهم شد . فقط....

ژرم فریادی کشیده مانند دیوانگان به طرف من نگریست و گفت:

- همسر ولیعهد سوئد به سالن قائم مقام امپراتور فرانسه آمده است !! این عمل توهین غیر قابل تحملی است.

ژوزف با خشونت و ناامیدی درحالی که به ژولی نگریسته و از او کمک می خواست گفت:

- ژرم من خودم از والا حضرت استدعا کردم به اینجا بیایند زیرا ژولی .....ژولی!

من نیز در جهت نگاه ژوزف نگاه کردم و برای اولین مرتبه پس از چند ماه خواهرم را دیدم .  
ژولی با دخترهایش در انتهای نیمه تاریک سالن در روی نیمکتی نشسته بودند . ماری لوئیز با لطف و دلربایی گفت:

- بفرمایید بنشینید مادام .

فورا به انتهای دیگر سالن رفته در کنار ژولی نشستم . ژولی بازویش را دور شانه «زاندائید» حلقه کرده و دخترش را نوازش می کرد.

آهسته گفتم:

- این قدر مضطرب نباش.

اولین اشعه خورشید به سالن وسیع قصر توپلری تابید . مادام لتیزیا با قدرت گفت:

- ژرم شمع ها را خاموش کنید باید پس از این صرفه جویی نمایم.

ژرم حرکتی نکرد . دختر کوچک ژولی از جای خود پرید و بسیار خوشحال بود که عملی

انجام می دهد . بازویم را دور گردن ژولی حلقه کردم و گفتم:

- ژولی تو و بچه هایت با من به خانه من خواهیم رفت.

آنها هنوز مشغول بحث و مشاجره در کنار بخاری بودند . سپس ژوزف به طرف ما آمد و گفت:  
- اگر ملکه و پادشاه رم به رامبویه بروند من هم ناچار باید با آنها باشم.  
ژولی آهسته گفت:

- گمان می کردم فرماندهی عالی پاریس با شما است.

- ولی امپراتور به من نوشته است که نباید فرزندش را تنها بگذارم . برای آخرین مرتبه به شما  
می گویم که تمام افراد فامیل باید همراه من باشند.

ژولی سر خود را حرکت داد و اشک از گونه هایش سرازیر شد.

- خیر . من همراه شما نخواهم آمد . می ترسم ما را خانه به خانه تعقیب نمایند و بالاخره به  
دست قزاق ها بیفتم .

ژوزف بگذار من با دزیره باشم . منزل او مطمئن تر از همه جا است .... دزیره خانه تو امن  
است این طور نیست ؟ من و ژوزف به یکدیگر نگریستیم این نگاه طولانی بود . در این نگاه  
همه چیزهای نگفتنی را که از اولین شب ملاقاتم با او در شهرداری ماری تا کنون باید به او  
می گفتم . گفتم . گفتم:

- ژوزف تو هم می توانی به منزل من پناهنده شوی.

در همین لحظه مستخدمی داخل شد و اظهار داشت:

- شاهزاده بنوان استدعای ملاقات دارد.

ما به ماری لوئیز نگاه کردیم.

او با لبخند جواب داد:

- بگوئید بیاید.

تالیران با عجله به طرف ماری لوئیز آمد . صورت و نگاه او خسته و مضطرب به نظر می رسید . ولی با وجود این که موهایش را با ظرافت پودر زده بود لباس افسران ارشد گارد امپراتوری را در برداشت . نگاهی به ملکه کرده و گفت :

- علیاحضرت . من با وزیر جنگ ملاقات و صحبت کردم . اخبار جدیدی از مارشال مارمون رسیده است . او نمی داند تا چه موقع می تواند امنیت جاده رامبویه - پاریس را تامین نماید . مارشال از علیاحضرت استدعا دارد فوراً با پادشاه رم پاریس را ترک نمایند . بسیار متاسفم که حامل چنین خبری هستم . سکوت مطلقى همه جا را احاطه کرد . فقط صدای روبان کلاه ماری لوئیز ک مشغول بستن آن بود شنیده می شد .

ماری لوئیز پس از بستن روبان کلاهش گفت:

- آیا باید اعلیحضرت امپراتور را در رامبویه ملاقات نمایم ؟ ژوزف گفت:

- اعلیحضرت امپراتور به فونتن بلو خواهند رفت .

- منظورم اعلیحضرت امپراتور اطریش است ، پدرم ؟

حتی رنگ لب های ژوزف مانند گچ سفید شد . ژرم از شدت خشم و غضب دندان هایش را به هم فشار می داد . فقط تالیران لبخندی از سر دلسوزی بر لب داشت و متعجب نبود . مادام لتیزیا عروس خود را در بغل گرفت و گفت:

- مادام .... مادام با من بیایید .

ماری لوئیز که در آستانه در ایستاده بود به طرف ما برگشت و به دقت سالن و تزیینات آن را نگریست . نگاه او که به پرده های سفید ابرشمی که زنبورهای طلایی رنگ روی آنها گل دوزی شده بود خیره گردید و سپس با نگاه تالیران مصادف شد و گفت:

- اگر کسی بعدا سرزنشم نکند.

آن گاه از در خارج گردید.

از خارج صدای طفل را که به شدت گریه می کرد شنیدم . به طرف پنجره رفتم.

«مادام دومونتسکیو» و «مادام بوبر» سرپرست های ناپلئون کوچک سعی داشتند او را از پله

های قصر پایین ببرند .

لباس افسران سوار نظام را به او پوشانیده بودند . کودک با موهای مجعد و خرمایی که ازماری

لوئیز و چانه برجسته که از پدرش به ارث برده نرده پلکان را در دست گرفته و فریاد می کرد

«نخواهم رفت .... نخواهم رفت» و با لگد به پای پرستار های خود می کوبید . مادام

دومونتسکیو با ناامیدی گفت:

- بیا عزیزم . بیا مادر در آن کالسه بزرگ منتظر شما است.

طفل بی حرکت ایستاده بود.

ناگهان هورتنس دختر ژوزفین ظاهر گردید و با لبخندی گفت:

- می دانم چطور باید با پسر ها رفتار کرد.

روی کودک خم شد و با دست پر تجربه اش کشیده محکمی به طفل زده و گفت:

- حالا مثل یک بچه خوب برو.

کودک مضطرب شد . برای اولین مرتبه یک نفر مسئولیت او را قبول کرده بود.

- خاله هورتنس به دیدن پدر می رویم ؟

کودک در همین موقع لگدی به هورتنس زد . گمان می کنم خوب و محکم زد . هورتنس او را

مطمئن ساخته و گفت

:

- آری عزیزم.

ناپلئون کوچک با اطاعت به همراه پرستارهای خود به راه افتاد . به هورتنس نگاه کردم به زحمت نفس می کشید.

قبل از تولد پادشاه رم ، ناپلئون پسر بزرگ هورتنس را جانشین خود اعلام نکرده بود ؟ قبل از ... در همین موقع تالیران در کنارم ایستاده بود آهسته گفت:

- ناپلئون دوم بیرون می رود.

- از بی سوادی خود متاسفم . منظور از رودخانه سن و آستیباناکس چیست ؟

- آستیباناکس شخصیتی در ادبیات کلاسیک قدیم است . طفل بد بختی به نام آستیباناکس به وسیله یونانیان زندانی و از دیوار های مرتفع شهر به زیر پرتاب گردید . مردم از انتقام او متوحشند و می ترسند که سرزمین آنها را ویران سازد . ولی والاحضرت در این موقع نمی توانم داستان جنگ های تروژان که آستیباناکس آنها را به وجود آورده شرح دهم. تالیران به ساعتش نگاه کرده و گفت:

- متاسفانه باید بروم ، کالسکه ام در بیرون قصر منتظر است.

تالیران نیز با تفکر به سالن نگاه کرد و نگاه او به پرده های ابریشمی سفید خیره شد و گفت :

- طرح بسیار زیبایی بود . خجالت آور است . پرده ها را به زودی پایین خواهند آورد.

- اگر این پرده ها را وارونه بیاویزند و این زنبور ها وارونه روی سر خود قرار بگیرند شبیه گل زنبق علامت خانواده بوربون خواهند بود.

تالیران عینک خود را به چشم گذارد و گفت:

- راستی بسیار عجیب است .... ولی باید بروم والاحضرت.

- کسی مزاحم شما نیست . آیا حقیقتا با ملکه خواهید بود ؟

- البته ولی متاسفانه ممکن است در دروازه پاریس به اسارت روس ها در آیم ... نباید تاخیر

کنم ...نگهبانان روسی در انتظار و جستجوی من هستند . به امید دیدار شاهزاده خانم عزیز.



فورا جواب دادم:.

- ولی مارشال مارمون شما را نجات خواهند داد زیرا لیاقت آن را دارید.
- راستی این طور تصور می کنید؟ متاسفانه مایه رنجش شما خواهند بود اگر بگویم که مارشال مارمون اکنون مشغول مذاکره تسلیم پاریس است ولی والا حضرت این خبر را فقط شما خودتان شنیده اید. می خواهیم از خون ریزی بیشتر جلوگیری نمایم.
- با لطف و رعنائی بسیار تعظیم کرد و با اطمینان لنگید و خارج شد. تالیران محققا پرده های سالن های قصر های سلطنتی را وارونه خواهد آویخت.
- بالاخره من و ژولی و دختر هایش با کالسکه ام به طرف کوچه آنژو حرکت کردیم.
- برای اولین مرتبه پس از روزی که ژولی ملکه اسپانیا شد ماری مجددا با او صحبت کرد و بازوی مادرانه اش را دور شانه ژولی انداخته و او را به طبقه بالا برد. به ماری گفتم:
- ماری، ملکه ژولی در اتاق اوسکار خواهد خوابید. بچه ها اتاق لافلوت را اشغال می نمایند. مادام لافلوت به اتاق مهمانان برود.
- ماری پرسید:
- ژنرال کلاری پسر آقای اتیین کجا بخوابد؟
- چه گفتی؟
- ژنرال یک ساعت قبل وارد شده و می خواهد مدت کوتاهی اینجا باشد.
- برادرم اتیین پسرش ماریوس را به عوض تعقیب شغل پدری به دانشکده افسری فرستاد.
- . و ماریوس با کمک خداوند و ناپلئون به درجه ژنرالی ارتقا یافت. بالاخره اینطور تصمیم گرفتم و گفتم:

- زندانی جنگی و آجودان متفق باید با هم در یک اتاق بخوابند . ژنرال کلاری از تختخواب سرهنگ ویلات استفاده خواهد کرد.
- به نظرم جیب ماری از سوال و درخواست پر بود . بلافاصله پرسید:
- کنتس تاشر را کجا جا بدهیم ؟
- تا وقتی وارد سالن نشدم از سوال او چیزی نفهمیدم . به محض آنکه وارد سالن شدم . مارسلین دختر برادرم که با کنت تاشر ازدواج کرده است گریان در آغوشم افتاد.
- عمه جان از ترس و وحشت نتوانستم در خانه ام بمانم قزاق ها ممکن است هر لحظه وارد شوند.
- شوهر شما کجا است ؟
- نمی دانم در نقطه ای در جبهه جنگ . دیشب ماریوس نزد من بود و تصمیم گرفتیم فعلا اینجا بمانیم فصل چهل و پنجم

پاریس ، آوریل ۸۱۸۱

\*\*\*\*\*

در روز سی و یکم مارس ۸۱۸۱ نیروی متفقین وارد پاریس شدند . قزاق ها در خیابان شانزه لیزه چهار نعل حرکت کرده و فریاد های نامفهومی می کشیدند . پروسی ها با صفوف متراکم و پشت سر هم حرکت کرده و عقاب ها

،پرچم ها و علائم نظامی واحدهای فرانسه را که به غنیمت گرفته بودند در خیابان ها گردانیدند و سرودی را که شعرای آزادیخواه پروسی سروده بودند می خواندند.

اطریشی‌ها برعکس با آهنگ طبل حرکت می‌کردند و دست خود را به طرف دخترانی که جلو پنجره ایستاده بودند حرکت می‌دادند. توپ‌های زیادی در جلو ستاد نیروی متفقین در پاریس موضع گرفته بود تا آنها را از خشم و غضب و عکس و العمل مردم پاریس حفظ نماید. ولی مردم پاریس برای انتقام از شاهزاده شوارتزنبرگ یا ژنرال بلوخر فرصت و حوصله نداشتند. پاریسی‌ها در جلو ناوایی‌ها یا عطاری‌ها برای خریدن نان و سایر مایحتاج زندگی صف کشیده بودند.

سیلوها و انبارهای علوفه که در حومه شهر واقع شده بود به وسیله نیروهای متفقین ضبط و طعمه حریق شد. جاده‌ها و خطوط مواصلاتی به جنوب فرانسه و نقاط غله خیز قطع گردیده است.

پاریس در گرسنگی به سر می‌برد.

در روز اول آوریل حکومت موقتی برای مذاکره با سران متفقین پاریس به وجود آمد. تالیران رئیس این حکومت است. تزار روسیه در قصر تالیران زندگی می‌کند. تالیران مهمانی مجللی به افتخار او برپا ساخت که تعداد زیادی از نجبای تبعید شده که به وسیله ناپلئون مجدداً به فرانسه مراجعت کرده بودند در این مهمانی شرکت داشتند.

شامپانی مانند آب مصرف می‌شد و تزار نیز گویی به وسیله سحر و جادو گوشت و خاویار به مهمانی روانه می‌کرد.

ناپلئون با پنج هزار نفر سرباز گارد سلطنتی در فونتن بلو است. کالسکه مارشال کولینکور دائماً بین فونتن بلو و پاریس در رفت و آمد است. کولینکور از طرف ناپلئون با متفقین

مشغول مذاکره است. متفقین کنت تالیران را رئیس دولت قرار داده اند. ولی او باید در این مورد تصمیم بگیرد.

در روز چهارم آوریل ناپلئون استعفانامه خود را به شرح زیر امضا کرد:  
«نیروهای خارجی اعلام داشته اند که ناپلئون امپراتور فرانسه مانعی در مقابل استقرار مجدد صلح و تکامل فرانسه می باشد. نظر به صداقتی که امپراتور به اصول خود و عهد و پیمانی که برای ادامه خوشبختی و فتوحات ملت فرانسه دارد بدین وسیله اعلام می نماید که حاضر به کناره گیری از سلطنت به نفع فرزند خود می باشد. و این ماده را به عنوان پیام به مجلس سنا می فرستد. به محض آن که نیروهای خارجی و مجلس سنا سلطنت ناپلئون دوم به قیومیت امپراتریس را به رسمیت بشناسد امپراتور فوراً به محلی که مورد موافقت قرار گیرد عزیمت خواهد کرد.....قصر

فونتن بلو. چهارم آوریل ۸۱۸۱... ناپلئون»

دو روز بعد مجلس سنا اعلام داشت که جانشینی ناپلئون دوم مورد بحث قرار نخواهد گرفت. نمی دانم چگونه مردم ناگهان پرچم و علائم خانواده بوربون را به دست آورده و جلو پنجره های خود آویختند. این علائم خاکستری کم رنگ در زیر باران آوریل می لرزید.  
کسی این علائم را از پنجره ها پایین نمی آورد و کسی احترامی به آنها نمی گذارد. روزنامه مونیتور مقاله ای انتشار داده و نوشته است که فقط مراجعت خانواده بوربون صلح فرانسه را تامین خواهد کرد. افراد پلیس که مامور باز کردن راه ها برای ورود نیروهای متفقین می باشند روبان سه رنگ آبی - سفید - قرمز به کلاه خود ندارند. بلکه فقط روبان سفید به کلاه خود نصب کرده اند. روبان سفید علامت آن همه خون ریزی در دوران انقلاب بوده است.

غالب بناپارت ها به همراه امپراتریس از رامبویه فرار اختیار کردند . امپراتریس با احدی ملاقات نخواهد کرد . ماری لوئیز در آغوش امپراتور ، پدرش قرار گرفته و اشک ریزان حمایت فرزندش را خواستار است . فرزند او ، اکنون ناپلئون کوچک فقط فرزند او است . امپراتور اطریش نوه کوچکش را فرانسوا صدا می کند و نام ناپلئون را دوست ندارد.

ژوزف چند نامه از بلوا برای ژولی نوشته است و نامه های او را دهقانانی که مشتاق دیدن پاریس هستند مخفیانه به ما رسانیده اند . ژولی و بچه های او تا وقتی حکومت جدید سرنوشت خانواده بناپارت و مبلغی که بابت خسارت اموال به آنها پرداخت می شود تعیین نماید نزد من خواهند بود . روز اول آوریل ژولی برای پرداخت حقوق پرستار بچه هایش از من پول خواست و گفت:

- حتی یک شاهی پول ندارم . ژوزف تمام پول ها و اندوخته و جواهراتم را با خود برده است . پی یر پسر ماری که اکنون ناظر خرج و حسابدار من است حقوق پرستار را پرداخت . ماریوس هم می خواست از من پول قرض کند . او را نیز نزد پی یر فرستادم .

مارسلین از عبور دستجات کوچک مردم در اطراف منزل متوحش است . تصمیم گرفت از منزل خارج شود . به همین جهت کالسکه مرا با علامت سلطنتی سوئد مورد استفاده قرارداد.

در وقت مراجعت دو کلاه تازه همراه داشت و صورت حساب آن را برای من فرستاده بود . صبح روز یازدهم آوریل ماری یک فنجان قهوه مصنوعی و قطعه ای نان خشک خاکستری رنگ به عنوان صبحانه برایم آورد . راستی چه قهوه بد مزه ای بود . ماری در حالی که سینی صبحانه را روی میز کنار تختخوابم می گذاشت گفت:

- پی یر باید با شما صحبت کند . دیگر پولی برای خرج خانه نداریم .  
 اکنون پی یر و ماری باهم در اتاق دربان در طبقه یکم زندگی می کنند . پی یر را پشت میزش  
 یافتم ، پای چوبی او در گوشه اتاق دیده می شد . پی یر از پای مصنوعیش به ندرت استفاده می  
 کند زیرا هنوز زخم پای راستش بهبود نیافته است . صندوق پول ما که در آن باز و کاملاً خالی  
 بود روی میز قرار داشت . کنار میز نشستیم . پی یر صورت حسابی که با ردیف های اعداد سیاه  
 شده بود به دستم داد و گفت:

- این صورت پرداخت ها و خریدها از روز اول آوریل تا امروز است . مبلغ آنها بسیار زیاد  
 است . زیرا قیمت اغذیه به طور سرسام آوری بالا رفته است . ماه گذشته سهام دولتی  
 والا حضرت را فروخته و با پول آن مخارج منزل را پرداخته ام . آشپز برای غذای مهمانان شما  
 ، یک ران گوساله خواسته است . والا حضرت اگر صد فرانک فرانسه یا پول سوییس داشتیم  
 .... متأسفانه یک شاهی نداریم .

صندوق خالی پول را نشانم داد .... بله . بله دیدم .... خالی است .

- والا حضرت مطمئن هستید که به زودی از سوئد پول خواهد رسید ؟ شانه هایم را بالا انداختم:  
 - شاید والا حضرت ولیعهد....

- ولی نمی دانم ولیعهد کجا است .

- البته می توانم هر مبلغی که والا حضرت آن را امضا کنند قرض کنم . هر مبلغی که بخواهید  
 در اختیار همسر ولیعهد سوئد گذارده می شود . آیا قبض امضا خواهید کرد ؟ با نا امیدی  
 سرم را بین دست هایم گرفتم:

- نمی توانم پول قرض کنم چون همسر ولیعهد هستم . این کار تاثیر بسیار بدی خواهد داشت  
 و برای همسرم خوش آیند نیست . خیر ، حقیقتاً نمی توانم .

ماری وارد اتاق شد و گفت:

- ممکن است ظرف نقره را بفروشیم و یا گرو بگذاریم؟ سپس رو به پی یر کرد:  
 - باید این پای چوبی را به کار ببری والا هرگز به آن عادت نخواهی کرد .... خوب اوژنی؟  
 - فروش یا گرو گذاردن ظروف نقره یک راه حل است .... خیر ماری . این عمل هم ممکن نیست زیرا تمام آنها علامت دارند . یا حروف «ژ،ب» یا علامت پونت کوروو و یا تاج سلطنتی سوئد روی آنها حک شده و تمام پاریس متوجه خواهد شد که ما بی پول شده ایم . این عمل برای دربار سوئد زننده است.

پی یر پیشنهاد کرد:

- می توانم قسمتی از جواهرات والاحضرت را به گرو بگذارم و احدی نخواهد فهمید این جواهرات متعلق به کیست

؟

- اگر روزی قرار شود که به عنوان همسر ولیعهد سوئد از پسر عموی عالی قدردم تزار روسیه یا امپراتور اطریش پذیرایی نمایم باید با سینه و گردن لخت در حضور آنها حاضر شوم؟ به علاوه جواهرات قیمتی من بسیار ناچیز و کم است.

- ژولی همیشه در الماس و زمرد غرق بوده او....

- ماری ، ژوزف جواهرات ژولی را با خود برده.

بالاخره ماری پرسید؟

- این جمعیتی را که در خانه جمع کرده ای چگونه تغذیه خواهید کرد؟ به صندوق خالی پول نگاه کردم.

- بگذار فکر کنم . خواهش می کنم بگذار فکر کنم .

همه ساکت شدیم . پس از چند دقیقه صدای سوتی در اتاق طنین انداخت و فوراً گفتم:

- ماری در زمان پدرم شرکت کلاری شعبه ای در پاریس داشت . اشتباه نکرده ام؟

- البته اشتباه نکرده اید . هنوز این شعبه در پاریس وجود دارد . هر وقت آقای اتیین از ژنوا به پاریس می آید به سر کشی این شعبه می رود . آقای اتیین این موضوع را به شما نگفته بود .  
؟ - خیر دلیلی ندارد که مرا مطلع سازد .

ماری ابروهایش را بالا انداخت:

- دلیلی ندارد ؟ نیمی از شرکت کلاری که به مادرت تعلق داشت چه کسی به ارث برد ؟

- نمی دانم اتیین هر گز...

پی یر گفت:

- طبق قانون ، شما ، ملکه ژولی و برادرتان آقای اتیین هر کدام یک سوم سهم خواهید داشت .  
با مخالفت گفتم:

- ولی وقتی که من و ژولی ازدواج کردیم جهیز به ما داده شد .

- بله شما جهیز را از پدرتان به ارث بردید . اتیین و مادرتان ه رکدام نصف شرکت کلاری را به ارث بردند ولی پس از مرگ مادرتان....

پی یر صحبت مادرش را قطع کرده و گفت:

- یک ششم شرکت کلاری متعلق به والا حضرت است .

تصمیم گرفتم در این باره با ژولی صحبت کنم . ولی ژولی تمام روز را در تختخواب افتاده بود و ایوت کمپرس آب سرد روی پیشانی او می گذارد . شب در نتیجه نتوانستم به اتاق او بروم و ناگهان بگویم پول نداریم . فوراً به ماری گفتم:

- ماری به آشپز بگو یک ران گوساله از قصاب بگیرد . پول آن را شب خواهم پرداخت . یک کالسه برایم خبر کن .

سالن بزرگ منزل بی شباهت به تیمارستان نبود . ماریوس و سرهنگ ویلات روی نقشه اروپا خم شده و درباره تمام نبرد هایی که ناپلئون در ماه اخیر در آنها شکست خورده بحث می



کردند و دختر های ژولی و پسر های هورتنس بر سر محتویات یک شیرینی خوری چینی مشاجره داشتند . مادام لافلوت با دریایی از اشک مقاله یکی از روزنامه ها را که ناپلئون را خونخوار نامیده بود برای کنت روزن ترجمه می کرد . به طرف ماریوس رفته گفتم:

- شعبه شرکت کلاری در پاریس کجاست ؟ ماریوس از خجالت سرخ شد و گفت:  
- عمه جان می دانید من سر و کاری با تجارت ابریشم ندارم . در تمام زندگی افسر ارتش بوده ام.

اگر چه مذاکرات با حضور سرهنگ ویلات باعث نگرانی بود ولی دست بردار نبوده و گفتم:  
- ولی پدرت حریر فروش است . باید بدانی شعبه پاریس او کجا است . هر وقت به اینجا می آید به سر کشی آن شعبه می رود.

- ولی من هرگز همراه او نرفته ام ....  
با خشونت به چشمان او نگریستم . مردد و نگران شد با عجله گفت:  
- اگر درست به خاطر داشته باشم در طبقه زیر زمین پاله رویال است.  
در همین لحظه مارسلین دختر برادرم که لباس بسیار گران قیمتی در برداشت نزد من آمد و گفت:

- گمان می کنید که ایوت می تواند موهایم را مرتب کند . می خواهم به گردش بروم.  
پس از کمی تامل گفت:

- البته اگر عمه جان احتیاجی به کالسکه نداشته باشد من به گردش خواهم رفت.  
- احتیاجی به کالسکه ندارم ولی به شما تاکید می کنم که از گردش با کالسکه ای که علامت سوئد دارد خودداری کنید.

- اوه عمه جان همه جا خلوت است و مردم خیلی زود به تغییر حکومت عادت کردند.  
مارسلین خندید و گفت:

- عمه جان ممکن است ؟

سرم را حرکت دادم . ماری آهسته در گوشم گفت:

- درشکه کرایه ای حاضر است.

هیچ کس متوجه خروج من از منزل نشد.

درشکه کرایه ای در جلو مغازه مجلل و بزرگی که در طبقه اول پاله رویال بود ایستاد . روی

تابلو کوچکی با خطوط طلایی برجسته و ظریفی نوشته شده بود «فرانسوا کلاری . فروش

جزئی و کلی پارچه های ابریشمی » از پله ها پایین رفتم و درب مغازه را باز کردم . زنگی در

داخل مغازه به صدا در آمد به دفتر مغازه که با ظرافت تزیین شده بود وارد شدم و در وسط

مغازه ایستادم . یک میز ظریف و چند صندلی کوچک در کنار آن قرار داشت . در کنار دیوار

های مغازه قفسه های نیمه خالی با توپ های پارچه ابریشمی دیده می شد . بلافاصله متوجه

شدم که بازار ابریشم گرم است . پیرمرد چاق و خوش لباسی که روبان سفید به ماده گی یقه

اش داشت و پشت میز نشسته بود گفت:

- مادام فرمایش داشتید ؟

- شما مدیر شعبه شرکت کلاری در پاریس هستید ؟ مرد در مقابلم تعظیم کرد.

- در اجرای فرمایشات مادام حاضرم . پارچه ابریشم سفید برای رجعت سلطنت خانواده

بوربون مورد تقاضای کلیه مشتریان است . متاسفانه ساتن سفید نداریم همه را خریده اند .

ولی هنوز مقداری موسلین سفید داریم که مادام می توانند روی پرده های سالن خود آویزان

کنند . همه مردم پارچه سفید به کار می برند . در سن ژرمن....

با خشونت و تندی گفتم:

- به موسلین احتیاج ندارم.

مدیر مغازه به قفسه ها نگاه کرد و گفت:

- شاید خانم به لباس احتیاج دارند . تا دیروز مقداری حریر سفید با گل زنبق طلایی داشتیم ولی همه را بردند . شاید مخمل....

- کار و کاسبی بسیار رواج دارد و بازار خیلی گرم است . این طور نیست آقای....  
مرد خود را معرفی کرد -  
لوگراند مادام ، لوگراند.

- این حریر های سفید و موسلین و سایر پارچه های سفید که برای مراجعت بوربون ها مناسب است چه موقع وارد گردید ؟ مگر راه های جنوبی هنوز بسته نیست ؟  
چنان به شدت خندید که غبغب او روی یقه پیراهنش بالا و پایین می رفت . پس از لحظه ای گفت:

- آقای کلاری چند ماه قبل این پارچه ها را از ژنوا فرستاده اند و اولین بخش آن درست پس از نبرد لیپزیک وارد پاریس شد . آقای کلاری رئیس شرکت کاملاً به جریان سیاست وارد و مطلعند . آیا می دانید آقای کلاری کیست ؟ پیرمرد سینه اش را صاف کرد و گفت:  
- آقای کلاری برادر زن فاتح لیپزیک ... برادر زن ولیعهد سوئد است . با این ترتیب مادام توجه دارند....

صحبت او را قطع کردم و گفتم:

- و شما هفته ها است که مشغول فروش حریر سفید به خانواده های اشرافی و خانم های آنها هستید.

با غرور و تکبر سر خود را حرکت داد . به روبان سفیدی که روی یقه داشت نگاه کردم و گفتم:

- نمی فهمم این همه روبان سفید در مدت یک شب از کجا آمده است.

سپس آهسته زمزمه کردم:

- خانم های خانواده های اشرافی که در دربار ناپلئون رفت و آمد داشتند مخفیانه مشغول تهیه روبان سفید بوده اند.

در حالی که سعی داشت مرا آرام سازد گفت:

- مادام استدعا می کنم.

ولی من بی نهایت خشمگین و عصبانی بودم . تقریباً تمام قفسه ها خالی بود . با خشم و غضب گفتم:

- وقتی که نیروی فرانسه برای متوقف کردن متفقین می جنگید شما توپ توپ سیک سفید می فروختید و پول روی هم انبار می کردید . این طور نیست ؟

پیرمرد در حالی که حالت دفاعی گرفته و بسیار رنجیده خاطر بود جواب داد:

- مادام من فقط کارمند شرکت کلاری هستم . به علاوه بیشتر حساب های مالی را نپرداخته اند

و چیزی به جز صورت حساب و صورت حساب نیسه نداریم . خانم هایی که حریر سفید با

گل های زنبق خریده اند منتظر مراجعت بوربون ها هستند تا شوهران آنها پست های

حساس را اشغال و بعداً حساب خود را پردازند . ولی لباس هایی که برای شرفیابی در

تویلری در حضور بوربون ها سفارش داده اند باید زودتر حاضر باشند.

لحظه ای ساکت شد و با نگاه مشکوکی به من نگریست و گفت:

- چه خدمتی می توانم برای شما انجام دهم.

- پول احتیاج دارم . چقدر پول نقد دارید ؟

- مادام ..... من نمیفهمم منظور....

- یک ششم اموال شرکت کلاری متعلق به من است . من دختر موسس مرحوم این شرکتم .

احتیاج مبرمی به پول دارم . آقای لوگراند چقدر پول نقد در صندوق دارید ؟

- مادام من چیزی از گفته شما نمی فهمم آقای اتیین فقط دو خواهر دارد . یکی مادام ژوزف بناپارت و دیگر والاحضرت همسر ولیعهد سوئد.

- کاملاً صحیح است . من همسر ولیعهد سوئد هستم . آقا چقدر پول نقد دارید ؟

لوگراند با دست لرزان عینکش را از جیب بغل بیرون آورد و به چشم گذارد و به من نگاه کرد و بعداً تا آنجا که شکم بزرگ او اجازه می داد خم شد . وقتی دستم را به طرف او دراز کردم با تاجر شروع به گریه کرد و گفت:

- وقتی والاحضرت طفل کوچکی بودید من در ماری نزد پدر شما شاگرد بودم . شما طفل عزیزی بودید والاحضرت

. ولی بسیار شیطان و بی ملاحظه هم بودید . بسیار شیطان.

من نیز شروع به گریه کردم و گفتم:

- ولی شما مرا نشناختید . حتی پس از این که عینک خود را به چشم زدید مرا نشناختید . من بی ملاحظه نیستم . سعی می کنم در این روزهای تاریک هر خدمتی از دستم برمی آید انجام دهم.

لوگراند به طرف در رفت و آن را قفل کرده و گفت:

- در این موقع به مشتری احتیاج نداریم والاحضرت.

در کیف دستیم به جستجوی دستمال پرداختم . لوگراند یکی از دستمال های سفیدش را که از بهترین پارچه های ابریشم بود به من داد . در ناامیدی دستمال شاگرد سابق شرکت کلاری را در دستم و مچاله کرده و گفتم:

- مدت ها به مغزم فشار آوردم تا بدون آنکه دست به قرض بزنم پولی به دست بیاورم . افراد فامیل کلاری مقروض نمی شوند . منتظر شوهرم هستم.

با اطمینان خاطر گفت:

- تمام پاریس در انتظار ورود فاتح لیپزیک هستند و تزار و پادشاه پروس قبلا وارد شده اند .  
ورود والاحضرت به طول....

اشک هایم را پاک کرده و گفتم:

- در مدت این چند سال سهم خود را از شرکت دریافت نکرده ام و اکنون باید آنچه پول نقد در دست دارید در اختیار من بگذارید.

- والاحضرت فقط مبلغ ناچیزی موجودی دارم . اعلیحضرت ژوزف یک روز قبل از عزیمت مبلغ سنگینی از شرکت برداشت کرد.

چشمانم از تعجب باز ماند ولی او متوجه نشد و به صحبت ادامه داد:

- اعلیحضرت ژوزف سالی دو مرتبه سهم منافع همسر خود را از شرکت دریافت می کند . قبل از عزیمت از پاریس هرچه پول نقد از اول ماه مارس تا آن روز از فروش مخفیانه قماش سفید به دست آورده بودیم برداشت کرد و با خود برد و چیزی جز صورت حساب نسیه پرداخت نشده باقی نمانده است والاحضرت .

با این ترتیب ژوزف هم دانسته و یا ندانسته از روبان سفید منافی برده است . ولی به هر حال اکنون این امر چندان مهم نیست . لوگران در حالی که یک بسته اسکناس به طرفم دراز کرده بود گفت:

- بفرمایید این تمام پولی است که فعلا موجود داریم.

پول ها را با عجله در کیف دستیم فرو کرده و گفتم:

- این هم لااقل چیزی است و آقای لوگران باید فوراً صورت حساب های سنگین و بزرگ را وصول کرد . همه می گویند که ارزش فرانک تنزل خواهد کرد . درشکه من در خیابان است

سوار شوید و نزد کلیه مشتریان بروید و حساب های آنها را وصول کنید و هر کسی از دادن پول خود داری کرد پارچه و جنسی را که خریده از او پس بگیرید . این کار را خواهید کرد ؟

- ولی نمی توانم مغازه را ترک کنم . فقط یک شاگرد بیشتر نداریم و بقیه شاگرد ها را به خدمت سربازی احضار کرده اند شاگرد مغازه را نزد یکی از مشتریانی که لباس جدید احتیاج دارد فرستادم . این مشتری ما همسر مارشال مارمون است . والا حضرت به علاوه در انتظار مشتریانی خیاطی لوروی هستم ... شب و روز خیاط خانه لوروی کار می کند و خانم های دربار جدید....

- آقای لوگراند هنگامی که شما مشغول وصول حساب ها هستید من مشتریان را راه می اندازم. لوگراند با تعجب گفت:

- ولی مادام....

- تعجبی ندارد وقتی که دختر کوچکی در ماری بودم غالبا در مغازه به پدرم کمک می کردم . می دانم چطور پارچه ابریشمی را باید به مشتری عرضه کرد . نگران نباشید ، عجله کنید آقا. فوراً کلاه و پالتوم را برداشتم . لوگراند با شک و تردید به طرف در رفت ، بلافاصله گفتم:

- آقا آن روبان سفید را برای حفظ شهرت شرکت کلاری از یقه بردارید.

- ولی والا حضرت غالب مردم....

- بله ، ولی نه شاگرد مرحوم فرانسوا کلاری ... به امید دیدار زود مراجعت کنید.

وقتی در مغازه تنها شدم پشت میز نشستم . سرم را روی دستم گذاردم ، بسیار خسته بودم ، بی خوابی ممتد شبانه و اشک های جنون آمیزی که ریخته بودم قدرتم را سلب کرده بود و چشمم می سوخت . باید از خاطرات ماری گله مند باشم . طفل شیطان و بی ملاحظه ای بودم ، راستی بی فکر و بی ملاحظه بودم ... پدرم دست مرا گرفته و حقوق بشر را برایم تشریح کرده بود . این خاطرات زمان های گذشته بود و دیگر تجدید نخواهد شد.

زنگ بالای در مغازه به صدا در آمد . از جای خود پریدم . یک فراک آبی کم رنگ با زر دوزی فراوان و روبان سفید در آستانه در ظاهر گردید . او یکی از خریداران مغازه لوروی بود . من همیشه با مدیره خیاطی لوروی سر و کار داشتم ولی کارمندان او را نمی شناختم . به طرف او رفته و گفتم:

\*\*\*\*\*

زنگ بالای در مغازه به صدا در آمد . از جای خود پریدم . یک فراک آبی کم رنگ با زر دوزی فراوان و روبان سفید در آستانه در ظاهر گردید . او یکی از خریداران مغازه لوروی بود . من همیشه با مدیره خیاطی لوروی سر و کار داشتم ولی کارمندان او را نمی شناختم . به طرف او رفته و گفتم:

- شما از خیاط خانه مادام لوروی آمده اید ؟ من به جای آقای لوگراند کار می کنم . چه فرمایشی داشتید ؟

- می خواستم با آقای لوگراند شخصا صحبت کنم....

به او گفتم متاسفم که آقای لوگراند نیستند و در همین موقع یک طاقه سنگین مخمل را که یادداشتی به این مضمون روی آن بود «مادام مر ، عودت داده اند» از قفسه برداشته و روی میز جلو او گذاردم و از طرف راست شروع به باز کردن کردم . مخمل سبز پر رنگ ، رنگ مورد علاقه مردم جزیره کرس ، با زنبور های طلایی روی میز پهن شده بود گفتم:

- ملاحظه کنید مخمل سبز با گل زنبق علامت خانواده بوربون.

سعی کردم تا توپ پارچه را وارونه نمایم تا زنبور ها وارونه شده و به شکل گل زنبق جلوه نمایند . خریدار عینک خود را به چشم زده و با مخالفت گفت:



- این گل های زنبق شبیه زنبور هستند.

- تقصیری متوجه من نیست.

- این گل زنبق ها خاطره ناپلئون را زنده می کند.

شانه هایم را بالا انداختم خریدار مجددا به صحبت خود ادامه داد:

- رنگ سبز چندان مورد توجه نیست . به علاوه مخمل در فصل بهار مصرفی ندارد . آیا موسلین دارید ؟

به قفسه ها نگاه کردم . موسلین صورتی ، موسلین زرد و چندین توپ موسلین در قفسه بالا دیده میشد . نردبان کجا است ؟ به اطراف مغازه نگاه کردم . نردبان را یافتم و آن را به قفسه تکیه داده بالا رفتم . در حالی که نردبان زیر پایم می لغزید یک توپ موسلین پایین آوردم .  
خریدار گفت:

- امپراتریس ژوزفین ، دستور لباس سفید داده اند . لباس سفید یاسی رنگ برای صبح مناسب است . امپراتریس برای پذیرایی تزار به این لباس احتیاج دارد . تقریبا از پلکان پایین افتادم .

- ژوزفین با تزار ملاقات خواهد کرد ؟

- البته و بسیار مشتاق این ملاقات است تا بتواند درباره وضعیت مالی خود با او بحث کند . وضعیت مالی بناپارت مورد بحث قرار گرفت و حل شد . ظاهرا دولت جدید بسیار سخاوتمند است و به این تازه به دوران رسیده ها حقوق تقاعد خواهد پرداخت . آیا موسلین سفید با گل زنبق دارید یا خیر ؟ از نردبان پایین آمدم و پارچه ابریشمی شفافی در جلو او گذاردم . گفت: - پر رنگ است .

- همرنگ غنچه گل زنبق برای ژوزفین بسیار مناسب است .

مرد با تعجب مرا نگریست و گفت:

- از کجا می دانید ؟
- این پارچه به صورت ژوزفین می آید بعلاوه کمی جلف و برای او مناسب است . ما فعلا در مقابل پول نقد جنس می فروشیم . نسیه نمی دهیم.
- پول نقد موضوعی ندارد . مشتریان ما سر عده پول نمی دهند به محض این که وضعیت روشن شد مادموازل... ..
- توپ موسلین را از روی میز برداشتم و به طرف قفسه رفتم و گفتم:
- وضعیت کاملا روشن است و فرانک ارزش خود را از دست می دهد.
- مشتری شروع به غرغر کرد و گفت:
- لوگراند کجاست ؟
- به شما گفتم اینجا نیست.
- چشمان او با حرص و ولع روی قفسه های نیمه خالی حرکت کرد و گفت:
- دیگر جنسی ندارید.
- بله تقریبا همه را در مقابل پول نقد فروخته ایم.
- به چند توپ ساتن خیره شده و آهسته زیر لب گفت:
- زن مارشال نی.....
- ساتن آبی کم رنگ برای او بگیرید . صورت او سرخ و رنگ آبی به صورتش مناسب است.
- با کنجکاوی به من نگاه کرد.
- اطلاعات وسیعی دارید . به علاوه اطلاعات کاملی از حریر دارید . دختر کوچولو اسم شما چیست ؟ با دلبری جواب دادم:
- دزیره . خوب چه لباسی برای مادام مارشال نی برای حضور در دربار بوربون در نظر بگیریم ؟.

- مادمازل دزیره شما خیلی نیش دار صحبت می کنید . جزو طرفداران بناپارت ها نیستید ؟
- ساتن آبی برای مادام نی بخرید . چندان گرانبه نیست به قیمت قبل از جنگ می فروشیم .
- قیمتی برای ساتن تعیین نشده بود از روی خط درهم و برهم اتیین قیمت را تعیین کردم . مرد گفت:
- در مقابل آن رسید خواهم داد.
- پول آن را نقدا خواهید پرداخت زیرا مشتری دیگری برای آن دارم.
- پول را شمرد و روی میز گذارد . در حالی که هشت متر ساتن متر می کردم گفتم:
- موسلین چطور ؟ لازم ندارید ؟
- سپس قیچی را از کنار قفسه برداشتم . برش کوچکی روی لبه پارچه داده با دو دست گوشه آن را گرفته و با یک ضربه پارچه را پاره کردم . دیده بودم چگونه پدرم و اتیین با دست پارچه را پاره می کنند.
- خریدار زیرلب غرغر کرده و گفت:
- امپراتریس هرگز نقدا پول نمی دهد.
- بدون آنکه توجهی کرده باشم گفتم:
- هفت متر موسلین.
- مرد آهی کشید به او پیشنهاد کردم:
- نه متر بگیرید . امپراتریس ژوزفین به شالی که روی شانهاش بیندازد احتیاج خواهد داشت.
- نه متر موسلین متر کردم . در همین موقع خریدار پول پارچه لباس جلف ژوزفین را روی میز شمرد و گفت:

- به لوگراند بگویند مخمل سبز با طرح زنبق طلایی را تا امشب برای ما نگه دارد . پول ها را جلوم پرتاب کرد و رفت

. با خوشحالی به او قول دادم که پارچه را برایش نگه دارم.

سه مشتری دیگر را در حالی که دائما از نردبان بالا و پایین می شدم راه انداختم . بالاخره لوگراند مراجعت کرد در این موقع مغازه خالی بود.

- آیا تمام صورت حساب ها را وصول کردید آقا ؟

- همه را وصول نکردم . نتوانستم حساب چند نفری را دریافت کنم . بفرمایید سپس کیف چرمی که از اسکناس مملو بود به طرف من دراز کرد.

گفتم:

- آنچه پول به من داده اید بنویسید . امضا خواهم کرد.

لوگراند شروع به نوشتن کرد . چه مدت می توانیم با این پول زندگی کنیم ؟ یک هفته ؟

دوهفته ؟ لوگراند صفحه کاغذی برای امضا جلوم گذارد . لحظه ای فکر کردم و نوشتم

«دزیره همسر ولیعهد سوئد و نام فامیل کلاری» صفحه کاغذ را از من گرفت و شن روی آن

ریخت . گفتم:

- از این به بعد حسابم را مرتبا با اتیین تصفیه می کنم . هرچه ممکن است موسلین سفید با گل

زنبق تهیه و انبار کنید

. بازار آن رواج خواهد یافت و مخمل سبز را که مادام مر پس فرستاد برای لوروی خیاط نگه

دارید . شوخی نمی کنم لوروی آن را می خواهد خداحافظ آقای لوگراند.

- به امید دیدار والاحضرت.

زنگ بالای مغازه مجدداً به صدا در آمد . درشکه در انتظارم بود . به محض آنکه سوار شدم درشکه چی بدون گفتن کلمه ای یک روزنامه به دستم داد . به او گفتم:

- به طرف کوچه آنژو برو.

در درشکه به خواندن روزنامه پرداختم این طور نوشته بود «نیروهای متفق اعلام می دارند که امپراتور ناپلئون تنها مانع استقرار صلح در اروپا می باشد . امپراتور ناپلئون که همیشه به عهد و سوگند خود وفادار است اعلام می دارد که از تخت سلطنت فرانسه و ایتالیا برای خود و جانشینانش چشم پوشی می نماید و حتی از قربانی جان خود به نفع فرانسه کوتاهی ندارد .»  
و فقط در یک جمله ... امشب کباب گوساله خواهیم داشت .... باید بسیار مراقب کیف دستی خود باشم . تمام اسکناس هایی که از آقای لوگراند گرفته ام در آن چپانده ام . بوی مطبوع و دلچسب بهاری فضا را پر کرده بود . ولی مردم ساکت و مغموم بودند.

مردم هنوز نمی توانستند بفهمند که چرا باید پس از پایان جنگ هم گرسنه باشند . زنان مانند همیشه در خط طولی پشت گردن هم جلو نانویی ها ایستاده و روبان سفید به سینه نصب کرده بودند . نسخه های متعدد استعفانامه امپراتور با بی اعتنایی در آبروها افتاده بود .

کالسکه با حرکت سریعی توقف کرد . خط زنجیر ژاندارم ها جلو کوچه آنژو ایستاده و عبور و مرور را قطع کرده

بودند . یکی از ژاندارم ها با صدای بلند چیزی به کالسکه چی گفت ، کالسکه چی پایین آمد . درب کالسکه را باز کرد و گفت:

- از این جلوتر نمی توانیم برویم . کوچه آنژو را قرق کرده و در انتظار تزار هستند.

- ولی من باید به کوچه آنژو بروم در این کوچه زندگی می کنم . خانه ام اینجا است . کالسکه چی به ژاندارم چیزی گفت و او جواب داد:

- اشخاصی که بتوانند ثابت کنند که در این کوچه سکنی دارند می توانند پیاده داخل کوچه شوند.

پول درشکه را پرداختم . ژاندارم ها در دو طرف کوچه صف کشیده بودند احدی در کوچه نبود . صدای پاشنه کفشم در فضا طنین می انداخت . تقریباً در جلو خانه ام متوقفم کردند . سروان پلیسی که سوار اسب بود جویده گفت:

- از اینجا جلوتر نمی توانید بروید.

به او نگاه کردم صورتش آشنا بود . بلافاصله او را شناختم . این همان مردی بود که طبق دستور پلیس سال ها خانه مرا تحت نظر داشت و مراقبت می کرد . هرگز نتوانستم بفهمم که این مرد به عنوان گارد احترام و یا جاسوس انجام وظیفه می کرده است . ناپلئون منزل مارشال هایش را شب و روز تحت نظر پلیس قرار داده بود.

سروان پلیس لباس ژنده ای در برداشت و روی کلاه کهنه سه گوشش لکه سیاهی دیده می شد . تا دیروز روبان سه رنگ به کلاه خود داشت مخصوصاً این لکه سیاه نمایان گذارده و در کنار آن روبان سفیدش را نصب کرده بود . با چانه ام به طرف درب ورودی منزلم که ژاندارم ها در جلو آن ایستاده بودند اشاره کرده و گفتم:

- بگذار بروم می دانی که من در آنجا زندگی می کنم.

بدون آنکه نگاهی به من کند با غرغر گفت:

- نیم ساعت دیگر اعلیحضرت تزار روسیه به ملاقات والاحضرت همسر ولیعهد سوئد خواهد آمد . دستور دارم اجازه ندهم احدی به منزل نزدیک شود.

تزار به دیدن من می آید !! تزار .... با فریاد شدیدی گفتم:

- پس بگذار فوراً بروم باید لباسم را عوض کنم.

ولی هنوز آن سروان ژنده و سر سخت نمی خواست به من نگاه کند . پایم را محکم به زمین کوبیدم و گفتم:

- به من نگاه کن .... سال هاست مرا می شناسی . خوب می دانی که من در آنجا زندگی می کنم.

بالاخره به من نگاه کرد . در نگاه او شیطنت و خباثت شعله می کشید.

- والا حضرت معذرت می خواهم .... شما را با همسر مارشال برنادوت اشتباه کرده بودم . ... اشتباه شد ... والا حضرت باید برای پذیرایی تزار حاضر شوند.

سپس با صدای بلندی فریاد کرد:

- برای والا حضرت همسر ولیعهد سوئد راه باز کنید.

از بین دو صف ژاندارم ها شروع به دویدن کردم زانوهایم مانند سرب سنگین بود ولی با وجود آن می دویدم ... به خانه نزدیک شدم . همه با نگرانی در انتظار من بودند . با نزدیک شدن من در باز شد . ماری بازویم را گرفت و گفت

:

- زود باش عجله کن ... نیم ساعت دیگر تزار اینجا خواهند بود . پی یر در کنار اتاق دربان مشغول تنظیم کردن عصای زیر بازویش بود . کیف دستیم را به طرف او پرتاب کرده و گفتم:

- بگير لااقل فعلا نگرانی نداریم.

به خاطر ندارم که چگونه به اتاق توالتم رسیدم . ماری با سرعت لباس هایم را از تنم بیرون آورد و ربدو شامبری روی شانه ام انداخت . ایوت به شانه کردن سرم پرداخت . با نگرانی چشمانم را بستم . ماری یک گیلایس برندی به دستم داد و گفت:

- بگیر و لاجرعه بنوش.

- ماری نمی توانم تا کنون برندی نخورده ام.

- بنوش.

گیلاس را گرفتم . دستم می لرزید از برندی متنفرم . ولی نوشیدم . میسر برندی شروع به سوزش کرد . ماری سوال کرد:

- چه لباسی می پوشید ؟

- نمی دانم لباس تازه ای ندارم . شاید مخمل بنفش که در آخرین ملاقات با امپراتور پوشیدم مناسب باشد.

بهار و مخمل ؟ رنگ بنفش به صورتم برازنده است . صورتم را با گلاب ماساژ دادم و تمام گرد و خاک مغازه را پاک کردم . کرم نقره به پشت چشمم مالیدم . ایوت جعبه توالتم را در دست داشت . کمی سرخاب به گونه ام مالیدم . گل پودر را برداشتم ... ماری در حالی که جلوی پایم روی زمین نشسته و کفش و جورابم را بیرون می آورد گفت:

- هنوز یک ربع وقت دارید اوژنی.

- از تزار در سالن کوچک پذیرایی خواهم کرد . تمام فامیل و بستگان در سالن بزرگ نشسته اند.

سر درد شدیدی ناراحتم کرده بود . ماری در حالی که صندل های نقره رنگ را به پایم می کرد جواب داد:



- نگران نباشید . همه چیز را در سالن کوچک حاضر کرده ام . شامپانی ، گوشت ، همه چیز حاضر است.

در همان لحظه ژولی را در آینه دیدم که یکی از پیراهن های پشت گلی خود را در تن داشت و یکی از نیم تاج های کوچکش را به دست گرفته بود.

- دزیره باید نیمتاج به سرم بگذارم یا خیر ؟

به طرف او برگشتم و بدون آنکه منظور او را بفهمم به او نگاه کردم . آن قدر لاغر شده بود که پیراهن ابریشمیش به تنش آویزان بود.

- به چه مناسبت باید نیم تاج داشته باشی ؟

- فکر کردم .... منظورم این است....وقتی که مرا به تزار معرفی می کنی با عنوان سابقم معرفی خواهی کرد....

به طرف آینه برگشته و با آن صحبت کردم:

- ژولی راستی میل داری به تزار معرفی شوی ؟ سر خود را با تاکید حرکت داد:

- البته ... از تزار خواهش خواهی کرد منافع من و بچه هایم را حفظ کند . تزار روسیه... آهسته گفتم:

- ژولی کلاری تو باید خجل و شرمگین باشی ... ناپلئون چند ساعت قبل استعفا داد . فامیل او

در موفقیت های او شریک بوده اند . تو دو نیم تاج سلطنت از او داری ... باید صبر کنی و

بینی چه تصمیمی درباره تو اتخاذ خواهد شد .

منافع تو.....

دهانم خشک شده بود . به زحمت می توانستم آب دهانم را فرو دهم.

- ژولی تو دیگر ملکه نیستی . تو ژولی کلاری هستی .... نه بیشتر و نه کمتر.

صدای افتادن چیزی را شنیدم . نگاه کردم نیمتاج او روی کف اتاق افتاده بود . ژولی در را محکم به هم کوبید و خارج شد . چشمانم را بستم . از شدت سردرد قادر به ایستادن نبودم . ایوت گوشواره های ملکه سوئد را به گوشم کرد و ماری در حالی که زیر بغلم را گرفته بود گفت:

- دائما می پرسیدند که شما کجا رفته اید.

- چه جواب دادی ؟

- هیچ . ولی غیبت شما طول کشید.

- مدیر شعبه را برای وصول طلب ها فرستادم و ناچار شدم در مغازه بمانم و مشتریان را راه بیندازم.

رب دوشامبر را از روی شانه ام برداشتم . پیراهن مخمل بنفش را پوشیدم . نشستم و با سرعت آرایشم را تکمیل کردم ماری گفت:

- پنج دقیقه دیگر.

ایوت روبان قرمزرنگی را به موهایم بست . ماری سوال کرد:

- معاملات ابریشم چه طور است ؟

- بازار گرمی دارد . ساتن و موسلین برای لباس دربار جدید و همسران مارشال های قدیمی زیاد مصرف دارد . یک گیلان دیگر برندی به من بده.

ماری بدون گفتن کلمه ای گیلانم را پر کرد . با سکوت گیلان را لاجرعه سر کشیدم . دهان و گلویم سوخت . ولی این مرتبه سوزش آن مطبوع بود . در آینه نگاه کردم . چشمانم در زیر سایه کرم نقره بسیار درشت و کشیده جلوه می کرد . بهتر است روی آن را کمی

پودر بزنم . آخرین مرتبه که با این آرایش ظاهر گردیدم یک دسته گل بنفشه نیز به سینه داشتم . چه بد ، امروز گل بنفشه به سینه ندارم .

- راستی اوژنی شخصی برایت یک دسته گل بنفشه فرستاده است . گل ها را روی بخاری سالن کوچک گذارده ام... .  
اکنون آمدن تزار نزدیک است.

نمی دانم به علت نوشیدن برندی یا به علت خستگی بود که مانند اشخاص خواب آلود از پله ها به زیر آمدم . همه در راهرو جمع بودند . مارسلین یکی از لباس های رسمی ژولی را پوشیده بود . برادر زاده ام ژنرال کلاری با اونیفورم بسیار شیک و ملیله دوزی در کنار او ایستاده بود . مادام لا فلوت بهترین لباس هایش را در بر داشت . دختر های ژولی روبان صورتی به موهای خود بسته بودند ، پسر های کوچک هورتنس نیز بهترین لباس های خود را در

برداشتند . کنت روزن اونیفورم رسمی سوئد را در بر داشت و واکسیل طلایی آجودانی از روی شانه اش آویخته و جلو سینه اش را آرایش کرده بود . سرهنگ ویلات وفادار هم با اونیفورم نخ نما و فرسوده در عقب همه دیده می شد . سرهنگ ویلات جلو آمده و گفت:

- ممکن است والا حضرت مرا از ملاقات تزار معذور بفرمایید ؟ چشم پوشی های والا حضرت فراموش نشدنی است.

با اضطراب سرم را حرکت دادم و یکی یکی همه را نگریستم و گفتم:

- خواهش می کنم به سالن بزرگ بروید . تزار را در سالن کوچک پذیرایی خواهم کرد .  
چرا همه با تعجب به من نگاه می کردند ؟

- کنت روزن شما لباس آجودانی پوشیده اید ؟

- والا حضرت ولیعهد لباس را به وسیله یکی از افسران روسی برایم فرستاده اند.

ژان باتیست به فکر همه چیز هست.

- کنت شما همراه من به سالن خواهید آمد.

- ما چطور؟

در حالی که در مقابل در سالن ایستاده بودم گفتم:

- من به هیچ زن یا مرد فرانسوی اجازه نمی دهم قبل از امضای معاهده صلح به سران نیروهای متفقین معرفی شود .

تا آنجا که من اطلاع دارم امپراتور امروز رسماً از سلطنت استعفا داده و هنوز معاهده صلح امضا نشده است.

ماریوس سرخ شد . مارسلین مات و مبهوت گردید . مادام لافلوت لبش را گزید و بچه ها به صدای بلند گفتند :

- ممکن است ما لاقل از سوراخ کلید به سالن نگاه کنیم و تزار را ببینیم ؟

نظافت سالن کوچک بدون عیب و نقص بود و از زیبایی می درخشید . در جلو آینه و روی میز کوچک گیلای های شامپانی و گوشت قرار داشت . در روی بخاری یک سبد نقره پر از گل بنفشه دیده می شد که یک پاکت لاک و مهر شده در کنار آن بود . سپس صدای شیپور و متعاقب آن صدای سم اسبان به گوش رسید . البته کالسکه تزار با اسکورت به منزل ما نزدیک می شد . درشکه ای در مقابل منزل متوقف گردید . من راست و بی حرکت در وسط سالن ایستادم . در سالن باز بود اونیفورم مجلل سفید با سر دوشی های طلایی ، هیکلی بلند و کشیده ، صورت گرد پسرانه با موهای بور که لبخند به لب داشت ظاهر گردید و پشت سر او کاملاً پشت سر او تالیران حرکت می کرد .

پشت سر آنها اونیفورم های خارجی متعددی دیده می شد . خم شدم سپس دستم را به طرف آن مرد عظیم الجثه برای بوسیدن دراز کردم

نظافت سالن کوچک بدون عیب و نقص بود و از زیبایی می درخشید . در جلو آینه و روی میز کوچک گیللاس های شامپانی و گوشت قرار داشت . در روی بخاری یک سبد نقره پر از گل بنفشه دیده می شد که یک پاکت لاک و مهر شده در کنار آن بود . سپس صدای شیپور و متعاقب آن صدای سم اسبان به گوش رسید . البته کالسکه تزار با اسکورت به منزل ما نزدیک می شد . درشکه ای در مقابل منزل متوقف گردید . من راست و بی حرکت در وسط سالن ایستادم . در سالن باز بود اونیفورم مجلل سفید با سر دوشی های طلایی ، هیکلی بلند و کشیده ، صورت گرد پسرانه با موهای بور که لبخند به لب داشت ظاهر گردید و پشت سر او کاملاً پشت سر او تالیران حرکت می کرد .

پشت سر آنها اونیفورم های خارجی متعددی دیده می شد . خم شدم سپس دستم را به طرف آن مرد عظیم الجثه برای بوسیدن دراز کردم

. تزار گفت:

- والاحضرت یکی از آرزوهای قلبی من این بوده است که احترامات خود را به همسر مردی که در آزادی اروپا تشریک مساعی فراوانی داشته است تقدیم کنم.  
 دو مستخدم من آهسته و بدون صدا به میز نزدیک شدند و شامپانی ریختند . تزار در کنار من روی مبل نشست و در صندلی رو به روی ما تالیران با فراک ملیله دوزی قرار گرفت . تزار با لطف و محبت لبخندی زد و گفت:

- شاهزاده بنوان نسبت به من بسیار لطف داشتند . و خانه خود را در اختیار من گذاردند . آیا تزار همیشه لباس سفید مجلل می پوشد ؟ در نبرد ها نیز همین لباس را دربر دارد ؟ تزار ژنرال نیست بلکه مرد بسیار شیک پوش و رعنائی است که با اونیفورم سفید سوار اسب سفید می شود و در ستاد خود به انتظار گزارشات فتح و پیروزی می ایستد . فقط ژان باتیست هم شاهزاده و هم ژنرال است .... شامپانی خود را نوشیدم و لبخندی زدم .
- بسیار متاسفم که والا حضرت همسر شما با من وارد پاریس نشد .  
چشمان آبی او تنگ شد و به صحبت ادامه داد:
- به او اطمینان داشتم ...وقتی که واحدهای ما از رودخانه رن عبور می کردند نامه های بسیاری بین ما مبادله شد ما اختلاف عقیده بسیار کوچکی در مرزهای آتیه فرانسه داشتیم .  
با لبخند مجددا شامپانی نوشیدم . تزار به صحبت خود ادامه داد:
- می خواستیم والا حضرت همسر شما در شورایی که روش جدید حکومت فرانسه در آن مطرح می گردد شرکت داشته باشد . والا حضرت بیش از من و پسر عموهای عزیزم ، امپراتور اطربیش و پادشاه پروس به خواسته های ملت فرانسه آگاه است .  
تزار گیلاشش را لاجرعه سرکشید و بلا اراده دست خود را دراز کرد . آجودان او گیلاشش را پر کرد . هیچ یک از پیشخدمت های من اجازه نزدیک شدن به تزار را نداشتند .... به لبخند خود ادامه دادم .
- با بی صبری منتظر ورود همسر شما هستم . شاید والا حضرت بدانند چه موقع ولیعهد سوئد خواهد آمد .  
سرم را حرکت دادم و شامپانی ام را نوشیدم .
- حکومت موقتی فرانسه تحت رهبری رفیق ما شاهزاده بنوان ....

- تزار گیلاس خود را به طرف تالیران بلند کرد و تالیران تعظیم کرد.
- ... به شما اطلاع داده است که فرانسه خواهان مراجعت بوربون ها است و مراجعت آنها می تواند صلح این مملکت را تامین نماید . عقیده والاحضرت چیست ؟
- قربان از سیاست بی اطلاع هستم.
- در مذاکرات متعددی که با همسر شما داشتم ایشان خاطر نشان کردند که ملت فرانسه به طور کلی خواهان و طرفدار خانواده بوربون نیست . به این جهت به والاحضرت پیشنهاد کردم....
- تزار مجدداً گیلاس خود را به طرف آجودانش دراز کرد و خیره به صورت من نگریست.
- مادام به شوهر شما پیشنهاد کردم که ملت فرانسه را تشویق نماید تا مارشال بزرگ خود ژان باتیست برنادوت را به سلطنت انتخاب کند.
- قربان شوهرم چه جواب داد ؟
- با تعجب فراوان من ، جوابی به این پیشنهاد نداد ، پسر عموی عزیز ما ولیعهد سوئد حتی نامه مرا بی جواب گذاشت به هر جهت برای این موقعیت باریک هنوز به پاریس وارد نشده اند . قاصد های من قادر به پیدا کردن او نیستند والاحضرت ....ناپدید شده است.
- گیلاس خود را روی میز گذارد و با نگاهی آمیخته به سرزنش و اضطراب گفت:
- امپراتور اطریش و پادشاه پروس طرفدار مراجعت بوربون ها هستند . انگلیس ها یک مرد جنگی در اختیار لویی هیجدهم گذارده اند . چون ولیعهد سوئد تاکنون به پاریس نیامده و جواب مرا نیز نداده ناچار باید از خواسته های دولت فرانسه و....
- به تالیران نگاه کرد و ادامه داد:
- متحدینم پیروی نمایم.
- با تفکر با پایه گیلاس شامپانی خود بازی کرد و گفت:

- چندان خوب نیست.
- پس از لحظه ای تامل تقریباً با خشونت گفت:
- مادام چه اتاق زیبایی است.
- هر دو برخاستیم تزار به طرف پنجره رفت و به باغ نگریست کنار او ایستادم به زحمت سرم تا شانه او می رسید .
- تزار آهسته در حالی که متفکر و نگران بود گفت:
- باغ پر طراوتی دارید.
- باغ کوچک من به علت عدم مراقبت بسیار شوریده و درهم بود.
- اینجا خانه مورو است.
- تزار فوراً چشمان خود را بست . خاطره دردناکی او را رنج می داد.
- گلوله توپ هر دو پای او را قطع کرد ، ژنرال در ستاد عمومی من انجام وظیفه می کرد . در اوایل ماه سپتامبر فوت کرد . شما از مرگ او بی اطلاع بودید مادام ؟ سرم را به شیشه سرد پنجره تکیه دادم و گفتم:
- در روزهایی که شوهرم هنوز امیدوار بود که جمهوری را برای فرانسه حفظ نماید ، مورو بهترین دوست ما به شمار می رفت.
- در کنار پنجره ایستاده بودیم . حتی تالیران نمی توانست صحبت های ما را بشنود.
- و به دلیل همین جمهوری است که شوهر شما به من جواب نداد ، مادام ؟ جوابی ندادم تزار لبخندی زد و گفت:
- سکوت نیز جوابی است .
- ناگهان چیزی از خاطرم گذشت . بسیار خشمگین گردیدم و گفتم:
- قربان.....



- تزار به طرف من خم شد.
- بله دختر عموی عزیز و پر افتخار من.
- قربان شما نه تنها به شوهرم تاج فرانسه بلکه یک گراند دوشس روسی نیز تقدیم کردید.
- تزار شروع به خنده کرد.
- می گویند دیوارها گوش دارند ظاهرا این گفته درباره دیوارهای ضخیم آبو نیز صادق است .  
والاحضرت می دانید شوهر شما به من چه جواب داد ؟  
چیزی نگفتم دیگر عصبانی نبودم بلکه فقط خسته بودم.
- ولیعهد گفت «من متاهل هستم» و دیگر در این مورد بحثی نشد . والاحضرت حالا راحت شدید ؟
- من هرگز در این مورد نگرانی نداشتم . میل دارید گیلای دیگر بنوشید پسر عموی عزیز ؟  
تالیران ظاهر گردید و گیلایها را گرفت و حتی یک دقیقه دیگر از ما دور نشد . تزار مشتاقانه گفت:
- اگر بتوانم هر موقع عملی برای دختر عمویم انجام دهم بسیار خوشحال خواهم بود.
- از لطف و مرحمت اعلیحضرت بسیار متشکرم به چیزی احتیاج ندارم.
- شاید به یک گارد از افسران روسی احتیاج داشته باشید.
- اوه متشکرم ، لازم نیست.
- تالیران با تمسخر لبخندی زد . تزار با لهجه کاملا رسمی گفت:
- متوجهم ، کاملا می فهمم دختر عموی عزیزم.
- سپس روی دست من خم شد و قبل از بوسیدن دستم گفت:
- اگر قبلا افتخار دیدار والاحضرت را داشتم هرگز در آبو آن پیشنهاد را نمی کردم.
- متشکرم قربان.

- متاسفانه خانم های فامیل من زیبا نیستند . در صورتی که شما دختر عموی عزیزم بسیار زیبا هستید . اکنون باید بروم .

مدتی بود که درب سالن در پشت سر مهمان سلطنتی من و آجودان های او بسته شده بود ولی من هنوز سرگردان و مبهوت در وسط سالن ایستاده بودم....به اطراف سالن نگاه کردم . تزار رفته بود ولی من به مورو می اندیشیدم . مورو از آمریکا آمده بود تا برای آزادی فرانسه بجنگد ولی زنده نماند تا پرچم ها و روبان های سفید را ببیند ....

پیشخدمت ها شروع به بردن گیلان های خالی کردند.

نگاهم به سبد گل های پژمرده بنفشه افتاد.

- کنت روزن ، این گل ها را از کجا آورده اند ؟

- مارشال کولینکور آنها را آورده است . از فونتن بلو آمده بود و نزد تالیران می رفت که استعفانامه امضا شده ناپلئون را بدهد.

به طرف بخاری رفتم . فونتن بلو در گل بنفشه غرق است . آدرسی روی پاکت دیده نمی شد . پاکت را پاره کردم یک صفحه سفید کاغذ که روی آن با اضطراب حرف «ن» نوشته شده بود . در این پاکت جای داشت . دسته گل پژمرده را از سبد برداشته و به صورتم چسبانیدم . با وجودی که نیمه مرده بودند بسیار خوشبو و روح دار بودند .

کنت روزن آهسته از پشت سرم گفت:

- والا حضرت از زحمتی که به شما می دهم بسیار متاثرم و امید عفو دارم . تاکنون والا حضرت ولیعهد سوئد حقوق مرا به هر ترتیبی بود فرستاده اند ولی چند هفته است که بی پول هستم . به چیزهای بسیار ضروری احتیاج دارم .

- پی یر ناظر خرج منزلم فوراً حقوق شما را خواهد پرداخت.

- در صورتی که مزاحمتی برای والاحضرت نباشد...مدتی است که برای والاحضرت هم از سوئد پول نرسیده.

- البته پول نرسیده و به همین دلیل خسته هستم . تمام روز برای بدست آوردن پولی برای خرج منزل مشغول کار بودم.

کنت روزن وحشت زده گفت:

- والاحضرت؟!!

کنت مضطرب نباشید فقط سیک و ساتن فروختم ، کار بدی نکردم . یک نفر چند متر ساتن متر می نماید . چند متر موسلین یا مخمل پاره می کند ، بسته بندی می نماید و پول می گیرد . می دانید که من دختر بازرگان ابریشم هستم.

- ولی همه با کمال میل هر مبلغی که والاحضرت بخواهند به قرض به ایشان می دهند.

- البته آقای کنت همه به من قرض می دهند ولی شوهرم بالاخره موفق شد با پس انداز خود قروض خانواده وازا را بپردازد . نمی خواهم برای خانواده برنادوت قرض بتراشم . و اکنون شب بخیر کنت عزیز . از مهمانانم از طرف من معذرت بخواهید . از ملکه ژولی استدعا کنید به جای من سر میز غذا بنشینید . امیدوارم کباب گوساله مطبوع و لذیذ باشد.

ماری در جلو پله ها منتظر من بود. بازویم را گرفت . با کمک او بالا رفتم . در اتاق توالت پام به چیز درخشانی خورد به آن نگاه کرده و نمی خواستم آن را بردارم . ماری گفت:

- بگذار باشد فقط یکی از تاج های ژولی است.

ماری لباسم را بیرون آورد . گویی طفل کوچکی هستم . سپس مرا به تختخوابم برد و خوابانید و پتو را آن طوری که دوست دارم دورم پیچید و با اخم گفت:

- راستی کباب گوشت گوساله سوخته بود . آشپز به امید دیدن تزار آشپزخانه و گوشت گوساله را فراموش کرد و آن را سوزانید.

چشمانم را بستم . نیمه شب از خواب بیدار شدم و در تختخواب نشستم . همه جا تاریک و ساکت بود . قلبم به شدت می تپید . سرم را بین دست هایم گرفته و سعی کردم به خاطر بیاورم .... چه چیزی مرا از خواب بیدار کرده بود ؟ فکر ؟ رویا ؟ ناگهان و غیر عادی می دانستم که حادثه ای در شرف وقوع است .... همین شب و شاید همین ساعت این حادثه رخ دهد . تمام شب را در یک نگرانی نامفهومی به سر بردم . و نمی توانستم تصور کنم علت آن چیست .... بلافاصله گم شده ام را یافتم .... استعفا و گل بنفشه .... گل های پژمرده بنفشه....

شمعی روشن کرده و به اتاق توالتم رفتم . روزنامه روی میز توالت افتاده بود . آهسته کلمه به کلمه آن را خواندم .... «امپراتور ناپلئون که به سوگند خود وفادار است ... اعلام می دارد .... که از تخت سلطنت ....فرانسه و ایتالیا ....برای خود و جانشینانش چشم پوشی می نماید .... از قربانی جان خود برای فرانسه کوتاهی ندارد .....

بله از هیچ فداکاری حتی جان خود .... این کلمات مرا از خواب بیدار کرده بود ...اگر مردی حس کند که زندگی او به پایان رسیده است بدون شک به گذشته خود خواهند اندیشید ...به جوانی خود و به سال هایی که در امید و انتظار به سر برده فکر خواهند کرد ....قطعا ناپلئون نیز دختری را که برحسب تصادف ملاقات نموده و با او به دیواره باغ تکیه داده و راز و نیاز کرده است به خاطر آورده .... چندی قبل مجددا همین دختر را که گل بنفشه به سینه داشت دیده است ....اکنون در باغ های فوتتن بلو بنفشه ها به گل نشسته اند . ... سربازان گارد در حیاط قصر ایستاده و بیکارند ...ناپلئون به یکی دستور خواهد داد گل بنفشه بچیند و خودش نیز استعفا نامه اش را امضا خواهد کرد ...

کولینکور می تواند این بنفشه ها را به پاریس برساند . این دسته گل هدیه مردی است که با خطرات جوانی خود در تنهایی به سر می برد.

تصمیم به فداکردن جان خود گرفته و تصمیم او قطعی است . این گل های بنفشه دلیل و گواه آن است . باید فوراً سرهنگ ویلات را به فونتن بلو بفرستم تا مستقیماً به اتاق خواب او برود ....ویلات .... ممکن است دیر باشد ولی با این وجود باید او را بیدار کنم . باید سعی کنم ....باید او را نجات دهم.

آیا باید مانع او شوم ؟ او هم اکنون به بن بست رسیده . نجات او از بن بست عادی و معمولی است ؟

از صندلی بیرون خزیدم و روی کف اتاق دراز کشیدم . لب هایم را گزیده و به هم فشردم تا از فریاد و شیون غیر ارادی خود جلوگیری نمایم . نمی خواستم اهل منزل را بیدار کنم .... شب بسیار دراز بود.

تا سپیده دم هنوز روی کف اتاق بودم . تمام بدنم درد می کرد . پس از صبحانه که از شیر و کاکائو ، نان سفید ، مارمالاد تشکیل می شد (مجدداً پول دارد شده ام ) سرهنگ ویلات را احضار کردم.

- خواهش می کنم به دفتر تالیران بروید و از طرف من از سلامتی امپراوتر کسب خبر کنید . سپس با یک کالسکه کرایه ای با کنت روزن به شعبه شرکت کلاری رفتم زیرا شنیده بودم که پروسی ها در پاریس به خرید پرداخته و پول نمی دهند و سربازان روسی در جستجوی عطر هستند و شیشه های کوچک عطر و اسانس را سر کشیده و می گویند خوشمزه تر از برندی است.

به محض ورود به مغازه دیدم که لوگراند باجدیت سعی دارد از سربازان پروسی که می خواستند آخرین توپ های ساتن وسیلک را ببرند جلوگیری کند . کنت روزن با اونیفورم سوئدیش به جلو راندم . کنت آهسته گفت:

- پاریس به شرطی تسلیم شده که اموال مردم غارت نشود.

فشاری به او داده و گفتم:

- فریاد بزن.

کنت نفس عمیقی کشید و گفت:

- این عمل شما را مستقیما به ژنرال بلوخر اطلاع خواهم داد.

پروسی ها پارچه ها را روی میز گذارده و با دست به دقت آزمایش کرده و پول آن را پرداختند . وقتی وارد کوچه آنژو شدیم ژاندارم ها مجبور بودند برای ما راه باز کنند زیرا مردم در جلو منزل جمع شده بودند . در جلو در منزل دو نفر سرباز روس با غرور و تکبر بالا و پایین می رفتند . به محض آنکه از پله ها بالا رفتم پیش فنگ کردند صورت آنها که ریش سیاه داشت رقت آور بود . روزن آهسته گفت:

- گارد احترام.

- این مردم منتظر چه هستند ؟ چرا به پنجره ها نگاه می کنند ؟

- شاید شایعه ای را که ولیعهد سوئد امروز وارد خواهد شد شنیده باشند . به علاوه فردا حکمرایان متفق و ژنرال ها رسما وارد پاریس می شوند . حقیقتا باور نکردنی است که والا حضرت ولیعهد برای فرماندهی واحدهای سوئد در رژه پیروزی حضور نداشته باشد.

باور نکردنی ....بله باور نکردنی است....

موقع صرف نهار سرهنگ ویلات مرا به کناری کشید و گفت:

- اول کسی نمی خواست چیزی بگوید ولی وقتی گفتم از طرف والا حضرت آمده ام تالیران محرمانه به من گفت.

ویلات بسیار آهسته گفت:

- باور نکردنی است.

وقتی صحبت ویلات تمام شد به طرف اتاق غذا خوری رفتیم . تا موقع صفر دسر متوجه نشدم که همه حتی بچه ها در سکوت و اخم به سر می برند . سوال کردم:

- حادثه ای رخ داده ؟

اول کسی جواب نداد ولی متوجه شدم که ژولی سعی می کند جلو اشکش را را بگیرد با رنج و مشقت تمام گفت:

- دزیره رفتار تو بسیار عوض شده ....دیگر نمی توان به تو نزدیک شد ! تو این طور نبودی ! آهسته گفتم:

- نگران هستم ..... شب ها نمی خوابم ... این روزها بسیار تاجر آورند.

ژولی در حالی که بغض گلایش را می فشرد گفت:

- هیچکس را به تزار معرفی نکردید . بچه ها بسیار میل دارند فردا رژه پیروزی را ببینند ولی کسی جرات نمی کند از تو سوال کند که آیا اجازه می دهی از کالسکه ات که دارای علامت سلطنتی سوئد است استفاده کنند یا خیر . این کودکان متاثر و اندوهگین بناپارت در کالسکه تو امنیت بیشتری دارند.

به بچه ها نگریستم . بچه های لویی بناپارت و هورتنس بسیار ظریف و کم رو هستند و به هیچ

وجه شباهتی به عموی خود ناپلئون ندارند . ولی برعکس زانداید دختر ژولی پیشانی بلند

بناپارت را به ارث برده است . شارلوت با موی سیاه خود شبیه اوسکار است.

- البته هرکسی بخواهد می تواند از کالسکه من برای دیدن رژه پیروزی استفاده کند.
- ژولی بازویم را فشار داد.
- دزیره چقدر مهربان هستی.
- چرا؟ من فردا احتیاجی به کالسکه ندارم و تمام روز را در خانه خواهم بود.
- فصل چهل و ششم:

پاریس ، نیمه آوریل ۸۱۸۱

\*\*\*\*\*

آن شب - از دوازدهم تا سیزدهم آوریل شمع روی میز اتاق خوابم را خاموش نکردم . تقریباً ساعت یازده شب سر و صدا و هیاهویی که در اطراف منزل بود خاموش گردید و جمعیت کنجکاو متفرق شدند . صدای قدم های منظم آن دو سرباز روسی که گارد احترام منزل من بودند در فضا منعکس می گردید . نیمه شب است و هنوز صدای قدم های آنان شنیده می شود . ساعت دیواری یک ضربه نواخت ، سپیده پیروزی رفته رفته خواهد دمید . عضلات بدنم کوفته و کشیده شده بودند . گوش کردم ، باز هم گوش کردم ، گمان کردم رفته رفته دیوانه خواهم شد . ساعت دو ضربه نواخت.

صدای گردش چرخ های کالسکه سکوت شب را درهم شکست و در جلو خانه متوقف شد . «کلیک کلاک» قراولان پیش فنگ کردند . ضربه شدیدی به در نواخته شد . صدای های مغشوش و درهمی به گوش رسید . سه چهار صدای مختلف شنیده شد . ولی صدایی که من در



انتظارش بودم به گوش نرسید . یک نفر با سرعت از پله ها بالا آمد و درب اتاق خوابم را به شدت باز کرد . یک نفر لبم ، صورتم ، گونه ام و پیشانی ام را بوسید .

ژان باتیست ، ژان باتیست عزیز من آمده بود .

چشمانم را باز کردم و با اضطراب گفتم:

- باید غذای گرمی بخوری ، از مسافرت طولی آمده ای .

ژان باتیست کنار تختخوابم نشست ، دستم را به صورتش گذارد و با آهنگ سردی گفت:

- مسافرت ، بله مسافرت طولی و وحشتناک .

با دست دیگرم موهای او را نوازش کردم . موهایش در زیر انعکاس نور شمع می درخشید

. موهای او خاکستری است . راستی تمام موهای او خاکستری رنگ بود . نشستم .

- بیا ژان باتیست به اتاقت برو و استراحت کن . من به آشپزخانه می روم و برایت املت تهیه

می کنم . میل داری ؟ ولی حرکتی نکرد . پیشانیش را بر کنار تختخوابم فشرد و کوچکترین

حرکتی نکرد .

- ژان باتیست بالاخره به خانه ات آمدی .

آهسته سرش را بلند کرد . خطوط تیز و فرو رفته اطراف دهانش منظره تاز آورده داشت و

نگاهش اندوهگین بود .

- ژان باتیست بلند شو ، اتاقت حاضر است .

دستش را به پیشانی اش کشید ، گویی می خواست خاطره ای را از مغز خود دور کند .

- آیا می توانی همه را در بالا منزل بدهی ؟

- همه ؟

- من تنها نیامده ام. کنت براهه آجودانم ؛ کنت لوونجلم نخست وزیر ؛ دریادار استدینگ و.....
- غیر ممکن است ....منزل قبلا اشغال شده ، فقط اتاق تو و رختکن خالی است حتی یک اتاق خالی هم نداریم.
- اشغال شده ....؟
- ژولی و بچه های او ، پسرهای هورتنس و....
- از جای خود پرید.
- می خواهی بگویی که تمام بناپارت ها به اینجا پناه آورده اند و تو به خرج دربار سوئد از آنها حمایت می کنی ؟
- خیر فقط ژولی و بقیه بچه ها اینجا هستند . بچه ها ، ژان باتیست ، درب خانه من همیشه به روی اطفال و کلاری ها باز است . تو خودت دو آجودان برایم فرستاده ای. خرج منزل و حقوق آجودان ها و خدمه سوئدی را من خودم می پردازم.
- منظورت از خودم چیست ؟
- در مغازه کلاری در پاریس به فروختن سیلک و ساتن مشغولم.
- با عجله به طرف اتاق توالتم رفته و پیراهن بنفشم را پوشیده و بازگشته و گفتم:
- منظورم شرکت کلاری است ..... حالا برای تو و همراهانت املت تهیه خواهم کرد.
- سپس معجزه ای رخ داد . روی تختخوابم نشست و شروع به خنده کرد . تمام بدنش از شدت خنده می لرزید.
- دختر کوچولوی من ، دختر گران بهای من ، والا حضرت همسر ولیعهد سوئد و نروژ ، سیلک می فروشد بیا ....بیا در آغوشم.
- به طرف او رفته و با اعتراض گفتم:

- موضوع خنده داری نیست . پولم تمام شده و سطح زندگی به طور سرسام آوری بالا رفته . به زودی خواهی فهمید که....

- چهارده روز قبل قاصدی با پول فرستادم.

- متاسفانه هنوز نرسیده ، گوش کن ، پس از این که همراهانت غذا صرف کردند باید برای آنها هتلی در نظر بگیریم

مجددا با نگاه جدی به من نگریست و گفت:

- ستاد و قرارگاه نیروی سوئد در کوچه سنت اونوره مستقر خواهد شد . مدتی قبل درخواست

کردم آن قصر را در اختیار ما بگذارند . ستاد من می تواند مستقیما به آنجا بروند.

سپس دری که بین اتاق خواب من و او بود باز کرده شمعی برداشته به طرف او رفتم.

- تختخواب حاضر است . ملافه ها را عوض کرده ام . همه چیز حاضر است.

به اتاق خوابش با دقت همیشگی خود خیره شد . گویی چنین اتاقی را تا کنون ندیده است .

سپس آهسته گفت:

- من هم در قرارگاه نیروی سوئد منزل خواهم کرد باید اشخاص زیادی را بپذیرم و این خانه

برای این کار مناسب نیست و نمی توانم آنها را در اینجا بپذیرم . دزیره می فهمی ؟ بسیار

متاثر و اندوهگین شدم.

- اینجا نخواهی ماند ؟

دستش را روی شانه ام گذارد و گفت:

- فقط از این جهت به پاریس آمدم که نیروی سوئد بتواند در رژه پیروزی شرکت کند . باید با

تزار ملاقات نمایم .

دزیره یک چیز به تو می گویم من هرگز به این اتاق مراجعت نخواهم کرد.

با تعجب و خشم گفتم:

- پنج دقیقه قبل می خواستی با تمام ستادت در اینجا بمانی.

- قبل از دیدن این اتاق چنین تصمیمی گرفته بودم ، معذرت می خواهم به اینجا برنخواهم گشت.

سپس مرا تنگ تر در آغوش گرفت:

- برویم ....همراهانم امیدوارند که به آنها خیر مقدم بگویی . البته فرناند غذایی برای آنها تهیه کرده است.

فرناند .... خاطره او و گل سرخ هایی که در تخت خواب زفاف من ریخته بودند مرا به خود آورد ، صورتم را پودر زده و ماتیک مالیدم.

من و ژان باتیست بازو در بازوی هم وارد اتاق غذا خوری شدیم . میل داشتم با خوشحالی شوالیه عزیز و گرانبهایم کنت براهه جوان را ببوسم . ولی لوونجهلم که سعی داشت آداب و رسوم دربار سوئد را به من بیاموزد در کنار او ایستاده بود و به همین دلیل جرات نکردم . دریادار استدینگ که سینه اش پر از نشان و مدال بود به طرف من آمد .

فرناند با لباس رسمی پیشخدمت های دربار سوئد با دکمه های درخشان طلایی در گوشه ای ایستاده بود . سوال کردم:

اوسکار چطور است ؟

طفل من سال ها در استکهلم در بین غریبه ها می زیسته است . ژان باتیست چند صفحه کاغذ از جیب بغل بیرون آورد و با غرور و تکبر گفت:

- دوک شو در مانلند یک موزیک نظامی تصنیف کرده است.

برای یک لحظه قلبم از خوشحالی تپید . شمع ها با روشنایی و درخشش می سوختند .  
اوسکار مشغول تصنیف موسیقی است .

قهوه ای که فرناند تهیه کرده بود مانند به خانه آمدن ژان باتیست گزنده و درعین حال شیرین بود . در جلو بخاری بزرگ نشستیم .... انتهای دیگر سالن در تاریکی فرو رفته بود . ولی ژان باتیست در تاریکی به تابلو کنسول اول خیره گردید . مکالمه ما قطع شد و سکوت دردناکی حکمفرما گردید . ژان باتیست به طرف من برگشت و با خشونت پرسید:

- و او ....؟

- امپراتور در فونتن بلو در انتظار سرنوشت خود می باشد و شب گذشته می خواست انتحار نماید.

همه آنها کنت براهه ؛ لوونجهلم ، استدینگ و روزن با هم فریاد

کرده گفتند ؟ - چه ؟

فقط ژان باتیست ساکت بود و چیزی نگفت . در حالی که به شعله های لرزان آتش نگاه می کردم گفتم:

- امپراتور پس از نبرد روسیه همیشه زهر همراه خود دارد . تقریباً دیشب سم را بلعید .

مستخدم او متوجه شد و فوراً اقدام کرد.

لوونجهلم با تعجب پرسید:

- چه اقدامی کرد ؟

- اگر میل دارید بدانید جریان از این قرار است که کنستان پیشخدمت مخصوص انگشت در

حلق او فرو برد و امپراتور سم را استفراغ کرد . سپس کنستان ، مارشال کولینکور را خبر

کرد و مارشال امپراتور را مجبور کرد که شیر بنوشد . او مدتی دچار تشنج بود ولی امروز صبح طبق معمول از خواب برخاست و به دیکته کردن نامه هایش پرداخت.  
دریادار استدینگ در حالی که سر خود را حرکت می داد گفت:

- بسیار عجیب و در عین حال تائر آور و مسخره است . انگشت به حلق او کرده اند . چرا به گلوله خودکشی نکرد ؟ جواب ندادم . ژان باتیست لب زیرینش را گزید و به آتش خیره شد . به نقطه دوری می اندیشید . مجددا سکوت سنگینی حکمفرما گردید . کنت براهه گلویش را صاف کرد و گفت:

- والاحضرت در مورد رژه پیروزی که امروز برگزار می شود....

ژان باتیست دستش را به پیشانی کشید ، افکار خود را متوجه ما کرد و با وضوح و تصمیم شروع به صحبت کرد.

- قبل از هر چیز باید سوتفاهمات احتمالی من و تزار برطرف شود . همان طوری که آقایان اطلاع دارید تزار مایل بود که من با نیروهای پروس و روس از رودخانه رن عبور نمایم . ولی من نیروهای خود را به طرف شمال هدایت کردم و در هیچ یک از نبردها در سرزمین فرانسه شرکت نکردم . متفقین مرا باید استثنا کرد.

ساکت شد ، من به کنت براهه نگریستم ، با تردید سوال خاموش و ساکت مرا جواب داد و گفت:

والاحضرت ما هفته ها بدون مقصود در بلژیک و در فرانسه در حرکت بوده ایم . والاحضرت میل داشتند میدان هایی که نبرد در آنجا واقع گردیده بازدید نمایند.

کنت براهه با نا امیدی به من نگاه کرد و افزود:

- والاحضرت با تائر و عدم تمایل به این مسافرت رضایت دادند.

ژان باتیست در حالی که دندان هایش را به هم می فشرد گفت:

- در دهکده هایی که جنگ در آنجا به وقوع پیوسته سنگ روی سنگ بند نیست . این روش جنگیدن نیست . همه جا مخروبه و متروکه است.
- سپس لوونجهلم کیف دستیش را که دائما همراه داشت باز کرد و یک دسته نامه از آن بیرون آورد و گفت:
- والا حضرت تمام نامه های که تزار شخصا با خط خود برای شما نوشته اند همراه آورده ام. سپس با صدای بلندی گفت:
- این نامه درباره.....
- ژان باتیست ناگهان فریاد کشید:
- نگویید . تکرار نکنید.
- تاکنون شوهرم را این طور خشمگین و غیر عادی ندیده بودم. سوئدی ها به من که آخرین روزنه امید آنها بودم نگاه کردند . شروع به صحبت کردم.
- ژان باتیست.....
- مانند مجسمه بی روحی نشسته بود . به طرف او رفتم و کنارش نشستم و سرم را به بازویش تکیه دادم و گفتم:
- ژان باتیست باید اجازه بدهی آقایان صحبت کنند . تزار پیشنهاد کرده بود که شما پادشاه فرانسه باشید . پیشنهاد
- نکرد ؟
- ابروهای او کاملا درهم رفت از شدت خشم و غضب او وحشت کردم ولی به صحبتم ادامه دادم:
- شما به تزار جواب ندادید . به همین جهت فردا کنت ارتواز برادر لویی هیجدهم برای تهیه مقدمات ورود بوربون ها وارد پاریس می شود و تزار ناچار با پیشنهادات متفقین و تالیبران موافقت کرده است.

- تزار نخواهد فهمید چرا از رودخانه رن عبور نکرده ام و در خاک فرانسه نجنگیده ام و بالاتر از همه نخواهد فهمید که چرا پیشنهادات متعدد او را بدون جواب گذارده ام . ولی کشور سوئد نمی تواند نقض معاهداتش را با روسیه تحمل کرده و شکافی به وجود بیاورد او نمی تواند این موضوع را بفهمد.
- ژان باتیست تزار به دوستی شما افتخار می کند و کاملا متوجه است که چرا نمی توانید تخت سلطنت فرانسه را بپذیرید . من همه چیز را برای او تشریح کردم.
- ژان باتیست بازوی مرا گرفت و خیره به صورتم نگریست.
- شما همه چیز را برای او تشریح کردید ؟
- بله تزار برای ادای احترام و ملاقات همسر فاتح لیپزیک آمده بود.
- سوئدی ها و ژان باتیست کاملا تسکین یافتند.
- برخاستم.
- آقایان شب بخیر یا تقریبا روز بخیر . قبل از رژه پیروزی به استراحت احتیاج دارید . امیدوارم اکنون همه چیز در کوچه سنت اونوره برای پذیرایی شما حاضر شده باشد.
- با عجله از سالن خارج شدم . هر چیزی حدی دارد . تحمل دیدار عزیمت ژان باتیست را از خانه اش نداشتم . نمی توانستم تحمل نمایم که او شب را در قصری در نزدیکی منزلم به سر ببرد . در پله های طبقه دوم به من رسید .
- بازویش را دور شانه ام حلقه کرد و به من تکیه کرد . تقریبا تا اتاق خواب او را حمل کردم . وارد اتاق شدیم روی تختخواب افتاد . در کنارش به زانو شدم و سعی کردم چکمه هایش را بیرون بیاورم . چکمه اش را گرفتم و کشیدم و کشیدم.
- ژان باتیست باید خودش کمک کنی والا هرگز نخواهم توانست آنها را بیرون بیاورم.



- اگر بدانی چقدر خسته ام .

مانند کودکی لباس هایش را کندم و بالاخره پتو را روی خودمان کشیدم . شمع را خاموش کردم ولی سپیده دمیده بود و نور کم رنگ صبحگاهی از خلال پرده ها به داخل اتاق می تاپید.

آهسته گفت:

- این رژه پیروزی لعنتی ، من نمی توانم در شانزه لیزه بروم و در جلو ارتش شمال یک ، دو ، سه ، چهار بشمارم . نمی توانم.

- البته که می توانی . سوئدی ها با شجاعت برای آزادی اروپا جنگیده اند و میل دارند که در رژه پاریس با فرماندهی ولیعهد شان شرکت داشته باشند . چقدر طول می کشد . حداکثر یکی دو ساعت ، ژان باتیست این رژه راحت تر از فتح لیپزیک است.

- در گروسیرن قدیمی ترین هنگ هایم را به جنگ من فرستاد.

- فراموش کن ژان باتیست . فراموش کن.

درحالی که از خود متنفر بودم به صحبت ادامه دادم:

- فقط به خاطر داشته باش که چرا جنگیدی.

- چرا جنگیدم ؟ شاید برای مراجعت بوربون ها دزیره . دقیقا به تزار چه گفتی ؟

- به تزار گفتم که تو در فرانسه یک جمهوریخواه و در سوئد یک ولیعهد هستی . البته به زبان و

طریق دیگری منظورم را گفتم . ژان باتیست . تزار مطلب مرا دریافت.

تنفس او منظم شده بود.

- دختر کوچولو چیز دیگری هم گفتی ؟

- بله گفتم که تو تاج فرانسه را نمی پذیری ولی از صمیم قلب خواهان گراند دوشس روسی

هستی به همین دلیل تصور نکرد که تو تمام پیشنهادات او را رد کرده ای.

- هوم

- ژان باتیست خوابیده ای ؟

- هوم.

تزار معتقد است که تو با من باشی و می گوید که گراند دوشس های روسی از من خوشگل تر نیستند.

هوم.

بالاخره به خواب رفت ولی مانند مسافری که در تختخواب ناآشنای مسافرخانه باشد ناراحت بود.

بالاخره به خواب رفت ولی مانند مسافری که در تختخواب ناآشنای مسافرخانه باشد ناراحت بود.

ماری و فرناند در اتاق رختکن بر سر اطو مشاجره داشتند . ژان باتیست سرش را از روی شانه من برداشت و فریاد زد:

- براهه در جلوی چادر من چه خبر است ؟

- بخواب ژان باتیست.

- براهه به لوونجهلم بگوئید.....

- ژان باتیست اولاً تو در چادر نیستی و بلکه در اتاق خواب همسرت هستی . ثانیاً صدایی که می شنوی مشاجره عادی فرناند و ماری است بخواب.

ژان باتیست نشست و با تفکر به اتاق من نگریست . نگاه او نگاه وداع بود نه نگاه بازگشت به منزل.

صدای فرناند با خشونت بلند شد.

- خیر... اطوی بزرگ را برای لباس تشریفات می خواهم.

ژان باتیست از تختخواب به زیر آمد و به اتاق رخت کن رفت. زنگ زدم ماری صبحانه برای

ما آورد و با غرغر گفت

:

- بهتر بود مارشال فرناند را در استکهلهم می گذاشت.

درب اتاق خواب که به اتاق رخت کن باز می شود نیمه باز بود و این مکالمات را شنیدم.

فرناند: «والاحضرت براهه و لوونجهلم سر خدمت خود حاضر شده اند. اتاق های کوچه سنت

اونوره مهیا است.

دیروز تزار به قصر الیزه که مادام ژولی در آنجا زندگی می کرد تغییر مکان داده و ستاد

خود را در آنجا مستقر ساخته است و رژه ساعت دو بعد از ظهر شروع می گردد. در جلو

ستاد والاحضرت از نظر تامین و حفظ ستاد توپ مستقر کرده اند. عبور و مرور در کوچه

سنت اونوره به علت ازدحام جمعیت قطع گردیده.» ژان باتیست چیزی گفت که من

نتوانستم بفهمم.

فرناند: «بسیار خوب والاحضرت اوباشان خیر، مردم کنجکاو. به هر حال پلیس معتقد است

که عابرین قصد دارند....

»

به علت ریزش آب بقیه گفتار فرناند را نشنیدم. فرناند معمولا هر روز صبح آب سرد

برای شست و شوی ژان باتیست می برد و او صورتش را می شوید.

- براهه و لوونجهلم را بالا بفرستید.

صدای کنت براهه: «وترشند و وابستگان و مشاورین وارد گردیدند ، وترشند قبلا با «مترینخ» و انگلیسی ها در تماس بوده است . ستاد کاملا محاصره شده ،» ژان باتیست:

- به وسیله رهگذران ؟

براهه : «خیر ، عبور و مرور مدتی قبل قطع گردید . ژاندارم ها و قزاقان اطراف ستاد نگهبانی داده و تزار یک هنگ کامل در اختیار ما گذارده است ..»

ژان باتیست با سرعت شروع به صحبت کرد و فقط چند کلمه از آن را فهمیدم:

- قطعا پیاده نظام سوئدی .... به هیچ عنوان نباید از نگهبانان روسی استفاده کرد .»

نخست وزیر لوونجهلم : «قرارگاه ما به وسیله بازدید کنندگان تقریبا محاصره است . تالیبران

می خواهند به نام حکومت فرانسه به والاحضرت خیر مقدم بگویند . مارشال نی و مارشال

مارمون کارت خود را فرستاده اند . آجودان شخصی پادشاه پروس به آنجا آمد . سفیر

انگلیس نماینده از طرف اهالی پاریس .... « براهه : «سرهنگ ویلات استدعای ملاقات دارد .»

ژان باتیست:

- فوراً او را نزد من بفرستید وقت ندارم.

آهسته وارد اتاق رخت کن شدم . شوهرم در مقابل آینه قدی بزرگی ایستاده و دکمه های

اونیفورم مارشال سوئدی را که در تن داشت می انداخت . فرناند لباس او را با ماهوت پاک کن

تمیز می کرد و اودکلن به او می زد . سپس صلیب نشان لژیون دونو را به دستش داد . ژان

باتیست طبق عادت قدیمی خود به صلیب نگاه کرد و زنجیر صلیب را به گردنش انداخت ولی

ناگهان دچار تردید شد . لوونجهلم یادآوری کرد و گفت:

- والاحضرت باید هم اکنون برای رژه حاضر باشند . زیرا پس از صرف نهار که از طرف تزار به افتخار والاحضرت داده می شود وقتی برای تعویض لباس باقی نخواهد ماند.
- ژان باتیست با بی میلی زنجیر را به گردن انداخته و به نشان خیره شد و در حالی که در آینه به خود می نگریست گفت:
- رژه مارشال برنادوت.
- در همین موقع سرهنگ ویلات وارد شد . ژان باتیست فوراً به طرف او برگشت و به او نزدیک گردید . دستش را روی شانه او گذارد.
- ویلات از دیدار شما بسیار خوشحالم.
- ویلات خبردار ایستاده بود . ژان باتیست شانه او را تکان داد.
- خوب رفیق عزیز.
- ولی ویلات بی حرکت و چهره او درهم بود . دست ژان باتیست از روی شانه دوستش آهسته پایین آمد.
- سرهنگ می توانم کاری برای شما انجام دهم ؟
- دیروز شنیدم که متفقین زندانیان جنگی را مرخص کرده اند . من هم درخواست مرخصی دادم.
- خندیدم ولی خنده ام ناتمام ماند . ویلات شوخی نمی کرد چهره او کاملاً گرفته و جدی بود .
- ژان باتیست فوراً گفت:
- البته سرهنگ شما آزادید و کسی مزاحم شما نخواهد شد ولی اگر شما مدتی مهمان ما باشید بسیار خوشحال خواهیم بود.
- از پیشنهاد دوستانه والاحضرت متشکرم ولی متأسفانه باید آن را رد کنم و معذرت بخواهم.

ویلات فورا به طرف من آمد و کمی خم شد . از بالای شانه او قیافه مغشوش و متاثر شوهرم را دیدم .

آهسته گفتم:

ویلات شما همیشه با ما بوده اید . ما را ترک نکنید .

امپراتور ارتش و افراد آن را از سوگندی که یاد کرده اند آزاد ساخته .

ژان باتیست با خشونت گفت:

- شنیدم که تعدادی از مارشال ها به ملاقات من آمده بودند علت آن....

- بله والاحضرت علت ملاقات آنان همین بوده است . فقط چند هنگ گارد در فونتن بلو باقی

مانده اند . مارشال ها حتی درخواست مرخصی از امپراتور و سرفرماندهی خود را بی ارزش

دانسته اند . والاحضرت من سرهنگی بیش نیستم ولی همیشه اصول را در نظر می گیرم . از

فونتن بلو فورا به هنگم خواهم رفت و فرماندهی آن را عهده دار خواهم شد .

وقتی سرم را بلند کردم سرهنگ ویلات رفته بود و ژان باتیست مشغول آویختن حمایل سوئد

بود گفتم:

- قبل از رفتن می خواستم چند دقیقه با شما تنها باشم و صحبت کنم .

سپس به اتاق توالتم رفتم . ژان باتیست دنبالم آمد . آهسته او را به طرف صندلی جلو میز

توالتم فشار دادم و نشانیدم . قوطی روژ را برداشته و آهسته در کمال احتیاط و به طور

نامحسوس گونه های خاکستری رنگ او را قرمز کردم . دست مرا پس زد و گفت:

- دیوانه ای دزیره ، نمی خواهم....

در کمال دقت روژ را روی گونه اش مالیدم . صورت او کمی حالت طبیعی به خود گرفت با

رضایت خاطر گفتم:

- ژان باتیست تو نباید با این قیافه گرفته و سرد در سر ستون های فاتح در شانزه لیزه رژه بروی . تو فاتحی و باید مثل فاتح جلوه کنی....
- سرش را حرکت داد و با صدایی شبیه به گریه گفت:
- نمی توانم ... نمی توانم در این رژه شرکت کنم . رنج می کشم .  
دستم را روی شانۀ اش گذاردم و گفتم:
- ژان باتیست باید پس از رژه در جشن پیروزی در تئاتر فرانسه شرکت کنی . تو این افتخار را به سوئد مقروضی ، عزیزم حالا دیگر باید بروی .
- به عقب تکیه داد . سر او روی سینه ام قرار گرفت . لب های سفید و ترکیده اش می لرزید .
- در این رژه و جشن پیروزی یک نفر دیگر مانند من تنها و متاثر است ، ناپلئون .
- مهمل نگو تو تنها نیستی . من با تو هستم نه با او ، برو همه منتظرند .  
در کمال اطاعت برخاست . دست هایم را به لبش فشرد و گفت:
- قول بده به تماشای رژه نخواهی آمد . نمی خواهم مرا ببینی ، نمی خواهم .
- البته ژان باتیست من در اینجا در باغ و به یاد تو خواهم بود .
- وقتی زنگ های پاریس به مناسبت فتح و پیروزی به صدا در آمدند من به باغ رفتم . زنگ ها در تمام مدتی که نیروی فاتح متفقین در پاریس رژه می رفتند ساکت نشدند . بچه ها همراه مادام لافوت و پرستارهای خود با کالسکه من به تماشای رژه رفته بودند . در آخرین دقیقه که کالسکه می خواست حرکت کند برادر زاده های من ماریوس و مارسلین نیز سوار شدند . فقط خدا می داند که چطور این همه جمعیت در کالسکه جای گرفتند . ژولی در تختخواب خود بود و ماری کمپرس آب سرد روی پیشانی او می گذاشت . خواهرم ژولی بسیار متاثر بود زیرا ژان باتیست فراموش کرده بود با او صحبت کند . تمام خدمه را مرخص کرده و کاملاً تنها بودم به همین جهت کسی ورود مهمان غیر منتظره ام را به من اطلاع نداد .

این مهمان سر زده که درب منزل را باز دیده بود وارد منزل شده و در سالن ها سرگردان بود و بالاخره به باغ آمده بود . متوجه او نشدم زیرا چشمانم را بسته و به ژان باتیست می اندیشیدم . ژان باتیست امروز شانزه لیزه برای تو جهنمی پایان ناپذیر است ! صدایی بلند تر از زنگ ها گفت:

- والاحضرت.

با وحشت چشمانم را باز کردم . مردی که به حال تعظیم در مقابلم ایستاده بود راست شد . دماغ نوک تیز و چشمان تنگ و کوچک ، عجب او هنوز در پاریس است . وقتی ناپلئون فهمید که رئیس پلیس او مخفیانه با انگلیس ها مراوده دارد او را طرد کرد . ولی قبل از نبرد لپزیک برای دور کردن فوشه از پاریس او را به سمت فرمانداری یکی از استان های ایتالیا منصوب کرد . فوشه رئیس پلیس ناپلئون ، ژاکوبین سابق لباس مجللی دربر کرده و روبان سفید بزرگی روی یقه داشت.

در کمال ناامیدی به نیمکت باغ اشاره کردم . فوراً کنار من نشست و شروع به صحبت کرد ولی صدای زنگ ها نمی گذاشتند گفته او مفهوم دار باشد . با تاسف شانه خود را بالا انداخت و لبخندی زد . سرم را به طرف دیگر برگردانیدم . ژان باتیست این رژه خیلی طول کشید.... بالاخره زنگ ها خاموش شدند.

- والاحضرت اگر مزاحم شدم معذرت می خواهم.

او را از خاطر برده بودم . با بی میلی به او نگاه کردم . دست خود را به جیب بغل برد . کاغذی از جیبش بیرون آورده و گفت:



- از طرف تالیران پیامی برای مادام ژولی آورده ام تالیران این روزها بسیار گرفتار است در صورتی که من....

با تلخی لبخندی زد و ادامه داد:

- متأسفانه بی کارم و چون میل داشتم به وسیله ای خدمت والا حضرت برسم به تالیران پیشنهاد کردم که من حامل پیغام باشم. این مدرک سرنوشت و آتیه اعضای خانواده بناپارت را تعیین می کند.

فوشه یک سند رسمی به دستم داد و من گفتم:

- این سند را به خواهرم خواهم داد.

فوشه با انگشت روی سند زده و گفت:

- به این لیست نگاه کنید.

نگاه کردم. این طور نوشته بود:

«مادر امپراتور سیصد هزار فرانک، اعلیحضرت ژوزف پانصد هزار فرانک، اعلیحضرت لویی ناپلئون دویست هزار فرانک، ملکه هورتنس و اطفال او چهارصد هزار فرانک، اعلیحضرت ژرم و ملکه پانصد هزار فرانک، شاهزاده خانم الیزا سیصد هزار فرانک، شاهزاده خانم پولا سیصد هزار فرانک» فوشه توضیح داده و گفت:

- این مبلغ سالیانه پرداخت می شود. والا حضرت فامیل امپراتور این مبلغ را از خزانه کشور سالیانه دریافت خواهند کرد. حکومت ما واقعا سخاوتمند است والا حضرت.

فامیل امپراتور کجا زندگی خواهند کرد؟

در خارج از کشور و هرگز اجازه مراجعت نخواهند داشت.

ژولی که همیشه دور از وطن زجر می کشد . باید در تبعید به سر ببرد چرا ؟ برای اینکه من ژوزف بناپارت را به منزلمان آوردم . برای کمک به ژولی هرچه از دستم برآید انجام می دهم . با خود گفتم:

«تو از ولیعهد درخواست می کنی که هرچه از دستش بر می آید درباره ژولی بناپارت کوتاهی نکند . شاید تو خودت به حضور لویی هیجدهم خواهی رفت و از او استدعا خواهی کرد ... »  
دائماً این جملات را تکرار می کردم تا کاملاً حفظم شود . فوشه گفت:

- اعلیحضرت لویی هیجدهم همین یکی دو روز وارد قصر تویلری خواهد شد.

برای آنکه بتوانم آتیه برادران بناپارت را پیش بینی کرده باشم پرسیدم:

- لویی هیجدهم در سال های تبعید چه می کرده ؟ چگونه خود را سرگرم می کرده است ؟

- اعلیحضرت غالباً در انگستان بوده و وقت خود را صرف مطالعه می کرده ، اعلیحضرت تاریخ

انحطاط و سقوط امپراتور رم را از انگلیسی به فرانسه ترجمه کرده است.

با خود گفتم : «ترجمه تاریخ به جای ایجاد و ساختن

تاریخ» - آیا این اعلیحضرت لویی دربارش را با

خود خواهد آورد ؟

- ظاهراً اکنون طرفداران صدیق خانواده بوربون با او به فرانسه مراجعت می نمایند . آیا ممکن

است از والاحضرت استدعایی بنمایم ؟.....

با تعجب به او نگاه کردم ، ولی او متوجه من نبود.

- ..که اگر کسی نام مرا در حضور اعلیحضرت برد از من تعریف نماید . شاید اعلیحضرت تمام

مشاغل حساس را به اشخاصی که با او در تبعید بوده اند واگذار نکند.

- البته هرگز کسی موسیو فوشه را فراموش نخواهد کرد . من که در زمان انقلاب طفل کوچکی بیش نبودم ، آن همه حکم اعدام را که شما امضا و صادر کرده اید فراموش نکرده ام.
- در حالی که روبان سفیدش را مرتب می کرد گفت:
- والاحضرت همه آن حوادث را فراموش کرده اند . به علاوه باید به خاطر داشت که در این چند سال اخیر من سعی داشتم مخفیانه با انگلیس ها سازش کنم . ژنرال بناپارت مرا خائن نامید . والاحضرت من زندگیم را به خطر انداختم.
- مجددا به سند نگاه کرده و گفتم:
- ولی سرنوشت ژنرال بناپارت چه می شود ؟
- سرنوشت او بسیار خوب است . ژنرال بناپارت شخصا محلی را برای سکنی خود در خارج فرانسه انتخاب خواهد کرد . مثلا جزیره ...جزیره آلب ...می تواند به هر نقطه دیگری که میل دارد برود . نیرویی با قدرت چهارصد نفر می تواند انتخاب کرده بود همراه داشته باشد .
- لقب امپراتور فرانسه را حفظ خواهد کرد . حکومت فرانسه واقعا سخاوتمند است .
- والاحضرت این طور نیست ؟
- امپراتور چه تصمیم گرفته ؟
- مشغول بحث در مورد جزیره آلب هستند . محل زیبایی است و کاملا شبیه زادگاه امپراتور می باشد . همان اشجار و نباتات جزیره کرس در آنجا می روید.
- سرنوشت امپراتریس چیست ؟
- اگر از حقوق جانشینی پسرش چشم پوشی کند لقب دوشس پارما به او داده می شود . ولی این جزئیات و سرنوشت اروپا در کنگره وین بحث خواهد شد . سلاطینی که به وسیله ناپلئون از حقوق خود محروم شده اند به تخت سلطنت باز می گردند ... این طور فهمیدم که والاحضرت ولیعهد سوئد نیز برای شناساندن تاج و تخت سوئد و خانواده برنادوت به وین

خواهد رفت . والاحضرت شناسایی رسمی خانواده برنادوت به وسیله سایر سلاطین اروپا لازم است.

فوشه سینه اش را صاف کرده و به صحبت ادامه داد:

- والاحضرت ، متاسفانه شنیده ام که بعضی مقامات روسی و اطریشی اظهار داشته اند که ادعای ولیعهد سوئد قانونی نیست . البته من برای دفاع حقوق ایشان در کنگره وین همیشه حاضر به خدمت هستم و....

برخاستم و گفتم:

- از منظور شما چیزی نمی فهمم این سند را به خواهرم خواهم داد.

اگر فوشه چند دقیقه صحبت نمی کرد دچار جنون می شدم . اولین غنچه های گل سرخ توجهم را جلب کردند . بهار فرارسیده و من هنوز متوجه آن نبودم . راستی بهار پاریس چه زیبا است . نمی گذارم ژولی را از پاریس بیرون کنند.

فریاد شعف اطفال ، سکوت خاموش منزل را درهم شکست . آنها از رژه مراجعت کرده و به طرف من می دویدند .

دو دختر باریک و بلند ژولی پیراهن صورتی و پسر بور و چشم آبی هورتنس لباس دانشجویان دانشکده افسری را در بر داشتند . شارلوت از شدت خوشحالی نمی توانست صحبت کند.

- خاله جان نمی دانید شوهر خاله چقدر عالی و مجلل بود . کت مخمل آبی پوشیده و سوار اسب سفید قشنگی شده بود . چقدر شیک و مجلل بود.

- شارل لویی ناپلئون صحبت دختر عمویش را قطع کرد.

- آنکه دیدی کت نبود . شنل بود . به کلاهش پر سفید شتر مرغ نصب کرده و عصای نقره در دست داشت.

ناپلئون لویی ، پسر عموی او گفت:

- آن عصا که دیدید عصای مارشالی است.

زندائید دختر ژولی آهسته گفت:

- دایی ماریوس گفت که آن عصا ، عصای مارشالی فرانسه است.

شارلوت گفت:

- ولی صورت او !... عمه مارسلین گفت که صورت مارشال بی شباهت به مجسمه های مرمر نیست.

با نگرانی پرسیدم:

- خیلی سفید و رنگ پریده بود ؟

- نه چندان ولی مانند مجسمه سخت و بی حرکت بود . کوچکترین حرکتی در عضلات صورت او دیده نمی شد .

...تزار دائما می خندید . امپراتور اطربش دست خود را به طرف جمعیت حرکت می داد ولی

پادشاه پروس...

بچه ها همه با هم خندیدند.

- دایی ماریوس گفت : پادشاه پروس این قیافه خشمگین و اخمو را برای این به خود گرفته که

ما در آینده بیشتر از او بترسیم.

مردم و سایر تماشاچیان چه می گفتند ؟

- همه چیز دیدنی و بسیار زیاد بود . اونیفورم خارجی ، اسب قشنگ تزار ، راستی می دانستید

که قزاق ها علاوه بر تفنگ شلاق هم با خود دارند ؟ همه مردم به پروس ها می خندیدند و

آنها را مسخره می کردند . در موقع رژه پای خود را بالا آورده و محکم به زمین می کوبیدند  
و....

- وقتی که شوهر خاله عبور می کرد مردم چه می گفتند ؟ بچه ها به هم نگریستند . شارل ناپلئون در کمال احتیاط گفت:

- خاله جان وقتی شوهر خاله با نیروهای سوئد عبور می کرد سکوت مرگ همه مردم را فرا گرفته بود .

شارلوت آهسته گفت:

- نیروی سوئدی مقدار زیادی عقاب که به غنیمت گرفته بودند با خود حمل می کردند.  
شارل بویی ناپلئون با خشونت و غضب گفت:

- عقاب های ما خاله جان ، عقاب های ما!!!  
با عجله گفتم:

- خوب بچه ها بروید و به ماری بگویید خوردنی به شما بدهد.

سپس نزد ژولی رفتم . اول سعی کردیم مفهوم سندی که سرنوشت او را با روش سوداگری تعیین کرده پی ببریم .

ژولی کمپرس آب سرد را از روی پیشانی اش به وسط اتاق پرت کرد . صورت خود را در بالش مخفی کرده و با تلخی گریه می کرد.

- دزیره من نخواهم رفت !!! آنها نمی توانند مورت فونتن را مصادره کنند . باید سعی کنی که من با بچه هایم در مورت فونتن بمانیم.  
موهای ژولیده اش را نوازش کردم.

- فعلا نزد من خواهی بود . بعدا سعی می کنم مورت فونتن را پس بگیریم . ولی ژوزف ؟ اگر ژوزف نتواند اجازه اقامت بگیرد چه ؟
- ژوزف از بلوا برایم نامه نوشته است . او می خواهد به سوئیس برود . من و بچه هایم نیز باید به او ملحق شویم .
- ولی دزیره من نخواهم رفت.....
- ناگهان برخاست و روی تختخواب نشست.
- دزیره تو مرا ترک نخواهی کرد تا همه چیز مرتب شود . با من خواهی بود این طور نیست ؟ سرم را حرکت دادم.
- به سوئد نخواهی رفت و اینجا خواهی بود و به من کمک خواهی کرد ؟
- من خطا کارم من باعث درگیری او با خانواده بناپارت شده ام و او به خاطر اشتباه من دچار این سرنوشت گردیده و خانه و وطن خود را از دست داده است باید.....
- قول می دهی دزیره ؟
- ژولی با تو خواهم بود .
- فصل چهل و هفتم:

پاریس ، اوایل مه ۱۸۸۱

\*\*\*\*\*

شبى كه لویی هیجدهم پادشاه فرانسه اولی ضیافت درباری را بر پا کرد من سرما خوردگی داشتم . البته نه سرما خوردگی واقعی مانند روز تاج گذاری ناپلئون به تخت خواب پناهنده

شدم . ماری برایم شیر گرم و مخلوط با عسل تهیه کرد . راستی از این نسخه خوشم می آید . شیر گرم و عسل . شروع به خواندن روزنامه کردم .

روزنامه مونیتور عزیمت ناپلئون را به جزیره آلب شرح داده بود .

«در روز بیستم آوریل کالسکه های مسافری به حیاط قصر «اسب سفید» در فونتن بلو رفتند . حتی یک مارشال فرانسه در آنجا حضور نداشت . ژنرال پتی یک هنگ گارد سلطنتی در آنجا حاضر کرده بود . امپراتور از قصر خارج شد . ژنرال پتی عقاب طلایی را بالا نگه داشت . ناپلئون پرچم فرانسه را که در زیر سر پرچم عقاب قرار داشت بوسید و سپس به کالسکه اش که ژنرال برتراند در آن منتظر بود سوار شد ....»

روزنامه مونیتور فقط همین چند سطر را برای اطلاع خوانندگان درج کرده بود . ولی در روزنامه دیگر پاریس به نام ژورنال «ددیا» مقاله جالب توجهی درباره ولیعهد سوئد دیدم و خواندم که «ولیعهد سوئد قصد دارد همسرش دزیره کلاری خواهر مادام ژولی بناپارت را طلاق دهد و پس از طلاق ، همسر ولیعهد سوئد به نام کنتس گوتلند در فرانسه و در منزل شخصی خود در کوچه آنژو زندگی خواهد کرد . ولی ولیعهد سوئد .....» یک جرعه شیر و عسل را نوشیدم و ادامه دادم:

«از طرف دیگر ولیعهد سوئد یکی از دو شاهزاده خانم روسی یا پروسی را به همسری انتخاب خواهد کرد . امکان ازدواج ژان باتیست با یک شاهزاده خانم از خانواده بوربون ، به عقیده این روزنامه بعید به نظر می رسد . بستگی و نسبت بین ژنرال سابق برنادوت با یکی از خانواده های سلطنتی اروپا آتیه او را در سوئد تامین خواهد کرد .



شیر و عسل را تمام کردم ، ولی دیگر خوشمزه نبود و من هم میل نداشتم روزنامه بخوانم . مجدداً خاطره اولین ضیافت لویی هیجدهم از نظرم گذشت . راستی بسیار عجیب است که من و ژان باتیست به این ضیافت دعوت شده ایم . از طرف دیگر گمان می کنم این دعوت چندان غیر عادی نباشد . به هر حال ژان باتیست فرماندهی یکی از ارتش های آزاد کننده اروپا را داشته است . به علاوه او پسر خوانده پادشاه سوئد است . متعجبم که آیا ژان باتیست این دعوت را پذیرفته است یا خیر .

پس از اولین شب ورود او تاکنون ما همیشه با هم تنها نبوده ایم . من غالباً برای ملاقات او به ستادش در کوچه سنت اونوره رفته ام . در جلو قرارگاه او توپ ها موضع گرفته اند . پیاده نظام کاملاً مسلح سوئدی همیشه در حال آماده باش در اطراف مستقر گردیده اند .

هر دفعه که به ملاقات شوهرم رفتم فوشه را در اتاق انتظار دیدم و سه مرتبه نیز تالیران و مارشال نی را که با بی صبری منتظر بودند در آنجا دیدم . از طرف دیگر هر وقت به ملاقات ژان باتیست رفتم نخست وزیر و ترشند ، دریادار استدینگ و سایر ژنرال های سوئدی را در کمیسیون و کنفرانس های پایان ناپذیر دیدم و شوهرم نیز روی پرونده ها خم شده و مشغول دیکته نامه ها و صدور اوامر بوده است .

امروز بعد از ظهر در قصر کوچه سنت اونوره ضیافتی به افتخار تزار دادیم . تزار ، کنت آرتواز برادر لویی هیجدهم را همراه خود آورده بود که بی نهایت باعث تعجب من گردید کنت صورت گرد و روشنی دارد و به رسم قدیم کلاه گیس به سر می گذارد . بوربون ها سعی دارند چنین وانمود کنند که انقلاب چیزی را در فرانسه تغییر نداده است .

با وجود این لویی هیجدهم قول داده است که سوگند وفاداری به حقوق فعلی فرانسه یاد کند . به طور خلاصه حقوق فعلی فرانسه همان قانون ناپلئون است . کنت آرتواز با عجله به طرف ژان باتیست رفت و گفت:

- والاحضرت فرانسه برای ابد مقروض شما خواهد بود پسر عموی عزیز.

رنگ ژان باتیست مانند گچ سفید شد.

کنت سپس نزد من آمد و گفت:

- والاحضرت قطعا در ضیافت دربار در قصر تویلری شرکت خواهند کرد.

دستمالم را جلو دماغم گرفتم:

- متاسفانه گرفتار تب و سرماخوردگی بهاری هستم.

تزار بیش از همه اصرار داشت و امیدوار بود که زودتر سلامتی خود را باز یابم . با این ترتیب

من در تختخواب خوابیدم . در صورتی که آن همه مهمانان و قیافه ها و صورت های آشنا در

سالن بزرگ بال در تویلری جمع شده اند و پرده های جدید قصر را تماشا و تحسین می

نمایند . پرده های آبی آسمانی با گل های زنبق ... ارکستر دربار مشغول نواختن موسیقی

است . ناپلئون دربار موسیقی طرب انگیز و رقص اصرار زیادی داشت . درب بزرگ سالن باز

می شود . لباس خانم ها خش خش کرده همه به رسم درباری احترام می گذارند . «سرود

مارسیز»؟ البته قدغن شده است .... لویی هیجدهم با بدن سنگین خود که روی عصا تکیه زده

وارد سالن می شود . مچ پای او در زیر شلوار تنگ سفید باند پیچی شده است . لویی دچار

ورم مفاصل است و به زحمت قادر به راه رفتن می باشد . در اینجا پارسی ها برادر او را کتک

زدند و او را از سالن بال بیرون کردند .... اکنون رئیس قدیمی تشریفات نام مدعوین را می

خواند . لویی پیر برای آنکه بهتر بشنود سرش را به طرف صدا کج می کند . اولین

- فرمانروایان متفق وارد می شوند و ما از آنها تشکر می کنیم زیرا با کمک آنها توانستیم مجدداً در این سالن ظاهر شویم و ما شخصی به نام ژان باتیست برنادوت جمهوری خواه سابق و ولیعهد فعلی سوئد را در آغوش می گیریم و می گوئیم.
- پسر عموی عزیز ما هم اکنون رقص شروع خواهد شد.
- افکارم از هم گسیخت ، یک نفر از پله بالا می آید . تعجب می کنم همه خوابیده اند ، با وجود این یک نفر دو پله یکی بالا می آید....
- دختر کوچولو امیدوارم از خواب بیدارت نکرده باشم.
- نه لباس رسمی و نه شنل مخمل آبی ولی لباس صحرایی به تن داشت.
- دزیره راستی مریض نیستی ؟
- البته خیر ولی تو چطور؟ سلطان جدید تو را به تویلری دعوت کرده است.
- تعجب می کنم یک گروهبان سابق بیش از یک بوربون فهم و شعور دارد . تو چه فکر می کنی ؟ سکوتی حکمفرما شد و سپس گفت:
- متاسفم که خوابیده ای دختر کوچولو . آمدم خداحافظی کنم . فردا صبح از پاریس عزیمت می کنم.
- قلبم تپید ، فردا صبح ، چه زود....
- وظایف خود را انجام داده ام . فاتحانه وارد شدم و دیگر منتظر چه هستم ؟ به علاوه موافقت نامه من در دانمارک به وسیله کمیسیون های متفقین امضا شده و قدرت های بزرگ اروپا الحاق نروژ به سوئد را به رسمیت شناختند . ولی دزیره تصور می کنم نروژ خواهان این الحاق نیست.

با این ترتیب وداع ما نزدیک می شد . در تختخواب نشستم . نور شمع روی میز خوابم می لرزید.

سوال کردم:

- چرا نروژ خواهان این اتحاد نیست ؟

- زیرا ترجیح می دهند که از خود حکومتی داشته باشند . با وجودی که آزاد ترین مشروطه دنیا را به آنها تقدیم کرده و قول داده ام که حتی یک نفر سرپرست و راهنمای سوئدی به آنجا نخواهم فرستاد با وجود این مجلس شورای خود را حفظ کرده اند و می خواهند مستقل بمانند و شاید کشور جمهوری داشته باشند.

- ژان باتیست بگذار جمهوری داشته باشند.

توانستم صورت او را بینم ، سرش خم شده بود و صورتش در تاریکی قرار داشت.

- ژان باتیست راستی این آخرین دیدار ما است ؟

- بگذار داشته باشند ؟ راستی دزیره تو چطور همه چیز را سهل و ساده تصور می کنی ، اولاً سوئد و نروژ یک واحد جغرافیایی است ، ثانیاً این الحاق را به سوئد قول داده ام ، ثالثاً الحاق نروژ از دست رفتن فنلاند را تسکین خواهد داد . من نمی توانم متحمل رنجش سوئد شوم و در آخر نمی گذارم داشته باشند می فهمی ؟

- نمی توانی متحمل شوی ؟ پارلمان سوئد تو را برای همیشه به نام ولیعهد و وارث تخت سلطنتی شناخته است ژان باتیست.

- پارلمان سوئد نیز می تواند یک مرتبه و برای همیشه مرا اخراج و شاهزاده وازا به پشتیبانی بوربون ها عودت دهد .

ژنرال ژاکوبین را بیرون کرده و خانواده سلطنتی را فرا خواند و بیست سال گذشته را

فراوش نمایند ، می فهمی دختر کوچولو ؟

نگاه او به روزنامه خیره شد و شروع به خواندن آن کرد . بدون توجه روزنامه ژورنال ددبا را برداشت و شروع به خواندن کرد . قلبم مانند تخته سنگ وزینی در سینه ام سنگینی می کرد.

گفتم:

- ژان باتیست تو می توانی با یکی از سلسله های قدیمی ازدواج کنی.  
و چون به خواندن روزنامه ادامه داد گفتم:

- قبلا مقاله این روزنامه را نخوانده ای ؟

روزنامه را به طرف میز خوابم پرتاب کرد و گفت:

- من واقعا وقت خواندن این داستان مفتضح و بدگویی های مسخره درباری را ندارم . چه بد !  
کالسکه ام منتظر است

، می خواستم پیشنهاد کنم که تو...خیر شاید خیلی خسته باشی.

در حالی که صدایم را کنترل می کردم گفتم:

- آمده ای خداحافظی و پیشنهاد کنی که .... بگو چه می خواهی بگویی ، ولی زود اگر معطل کنی دیوانه خواهم شد.

با اضطراب به من نگریست و گفت:

- پیشنهاد مهمی نبود ، میل داشتم با تو برای آخرین بار در خیابان های پاریس گردش کنم.  
آهسته گفتم:

- برای آخرین بار.

در اول منظور او را درست نفهمیده بودم . سپس شروع به گریه کردم.

- دزیره تو را چه می شود ؟ مریض هستی ؟

- در حالی که گلویم از بغض فشرده شده بود پتو را به کناری زده گفتم:
- گمان کردم پیشنهاد طلاق خواهی کرد . هم اکنون لباس می پوشم و با هم در خیابان های پاریس گردش خواهیم کرد.
  - کالسکه در ساحل رودخانه سن پیش می رفت . کالسکه رو باز بود . دستم را روی شانه ژان باتیست گذاردم و بازوی او را دور کمر خود حس کردم . اشعه چراغ های پاریس در امواج تاریک سن می رقصیدند . ژان باتیست کالسکه را متوقف ساخت پیاده شدیم و بازو به بازوی هم به روی پل خودمان همان پلی که روزی می خواستم از روی ان خود را به رودخانه پرتاب کنم رفتیم . به نرده پل تکیه دادم و در کمال تاثیر گفتم:
  - همیشه همین طور بود یک روز در خانه مادام تالین و روز دیگر در قصر ملکه سوئد عمل ناشایستی انجام دادم .
  - ژان باتیست مرا ببخش.
  - من به خاطر خودم خیر ، بلکه برای تو نگرانم.
  - همان کلمات ، همان کلمات روز اول دیدارمان تکرار می شد . سایر کلمات آن روز از خاطرم گذشت و پرسیدم:
  - آیا شخصا ژنرال بناپارت را نمی شناسید ؟ با همان آهنگ سابق ادامه داد:
  - چرا به نظر من جالب توجه نیست.
  - به طرف رودخانه سن خم شده گفتم:
  - مادموازل من به اتکای خود پیشرفت کرده ام ، وقتی پانزده ساله بودم وارد ارتش شدم و مدتی گروهبان بودم و اکنون مادموازل فرمانده لشکر و ژنرالیم . نامم ژان باتیست برنادوت است ، چندین سال حقوق خود را ذخیره کرده و می توانم خانه ای برای شما و کودک بخرم ... به خاطر داری که وقتی این حرف ها را به من می زدی ژان باتیست .....؟

- البته ، ولی دزیره من تقریبا می دانم که چه طرحی برای آتیه ات داری.
- اول به زحمت ولی سپس به آسانی گفتم:
- اگر تو معتقدی که موقعیت تو و اوسکار با طلاق دادن من و ازدواج با یکی از شاهزاده خانم های سلسله های قدیمی مستحکم خواهد شد مرا طلاق بده ، ولی به یک شرط.
- به چه شرط ؟
- من مترس (معشوقه (تو باشم ژان باتیست.
- این شرط قبول نیست ، من نمی توانم در دربار سوئد برای خود مترس داشته باشم . به علاوه دختر کوچولو نمی توانم متحمل مخارج مترس شوم . دزیره هر حادثه ای رخ دهد تو باید زن من باشی.
- رودخانه سن مانند ملودی شیرین ، مانند موسیقی والس زیر پای ما موج می زد.
- عزیزم اگر تو پادشاه شدی چطور ؟
- بله عزیزم اگر پادشاه هم بشوم تو همسر من هستی.
- به طرف کالسکه مراجعت کردیم . ژان باتیست گفت:
- دزیره تو شاید بتوانی خدمتی به من بکنی و از فروش سیلک و ساتن چشم پوشی کنی.
- کلیسای نتردام در مقابل ما ظاهر شد . ژان باتیست در حالی که به گنبد عظیم کلیسا خیره شده و دهانش باز بود گفت:
- توقف کنید .
- مدتی با دهان باز کلیسا را نگاه کرد . سپس چشمانش را بست . گویی می خواست همه چیز را در مغز خود به خاطر بسپارد.
- حرکت کنید.

- از این پس پی یر را مامور دریافت سهم خود از شرکت کلاری خواهم کرد . پی یر نزد من خواهد ماند و مباشرم خواهد بود . ماریوس کلاری میر آخور و مارسلین تاشر پیشخدمت مخصوص خواهند بود . می خواهم مادام لافلوت را اخراج کنم.
- از کنت روزن راضی هستی ؟
- شخصا بله ، ولی از نظر شغل و کار خیر.
- منظورت چیست ؟
- کنت حتی قادر نیست یک گره بزند ، او را با خود به شعبه مغازه کلاری بردم تا رفع مزاحمت سربازان پروسی را بنماید . پروسی ها عملا مشغول غارت بودند و چون شاگرد مغازه نداشتم کنت را آنجا بردم...
- دزیره تو نمی توانی ستوان پیاده نظام و کنت روزن را به شاگرد مغازه تبدیل کنی.
- شاید بتوانی آجودانی که کنت به دنیا نیامده باشد برایم بفرستی . در دربار سوئد تازه به دوران رسیده وجود ندارد ؟
- ژان باتیست خندید و گفت:
- چرا فقط برنادوت و نخست وزیر وترشند . من خودم به اواحتیاج دارم.
- ژان باتیست به جلو خم شد و آدرسی به کالسکه چی داد . برای دیدن اولین خانه خودمان به سو در حومه پاریس رفتیم . ستارگان کاملا به ما نزدیک شده بودند . در کنار دیوارهای منازل گل های یاس غنچه کرده بودند . ژان باتیست گفت:
- من روزی دو مرتبه از این مسیر به وزارت جنگ می رفتم.
- سپس سکوت کرد و بعدا گفت:



- والاحضرت عزیزم ، چه موقع می توانم در استکهلم منتظر شما باشم ؟ سرم را به شانه اش تکیه دادم . سر دوشی های او گونه ام را ناراحت می کرد.
- هنوز زود است چند سال آتیه نیز برای تو مشکل خواهد بود . نمی توانم با حضور خود به مشکلات تو اضافه کنم ، خوب می دانی که چقدر برای دربار سوئد نا مناسبم . عمیقا به من نگاه کرد.
- دزیره می خواهی بگویی که نمی خواهی آداب و رسوم تشریفاتی دربار سوئد را بپذیری و خود را با آن هماهنگ کنی ؟
- وقتی به آنجا آمدم تمام مسائل آداب و رسوم را حل خواهم کرد.
- کالسکه در جلو خانه شماره ۱ کوچه ما متوقف شد . فکر کردم که اشخاص دیگری در این منزل سکنی گزیده اند و اوسکار در طبقه دوم همین خانه به دنیا آمده است . در همین موقع ژان باتیست گفت:
- می توانی تصور کنی که اوسکار هفته ای دو مرتبه ریش خود را می تراشد ؟
- به درخت شاه بلوط که غنچه داشت نگاه کردم . در موقع مراجعت به خانه صحبتی نکردیم . وقتی کالسکه وارد کوچه آنژو شد .ژان باتیست برای اولین مرتبه شروع به صحبت کرد.
- آیا دلیل دیگری برای توقف در پاریس نداری ؟ واقعا نداری ؟
- چرا ژان باتیست در پاریس به من احتیاج داند ، باید به ژولی کمک کنم.
- من ناپلئون را در لیپزیک شکست دادم ولی با وجود این نمی توانم از دست بناپارت ها خلاصی یابم.
- با تاثر گفتم:

- من به فکر کلاری ها هستم . خواهش می کنم همیشه به یاد داشته باشی .  
کالسکه برای آخرین بار ایستاد . همه چیز به سرعت گذشت . ژان باتیست و من از کالسکه  
پیاده شدیم و به خانه نگریستیم . دو نگهبانی که در جلو در بودند در سکوت و دقت پیش  
فنگ کردند . دستم را به طرف ژان باتیست دراز کردم . نگهبانان به ما می نگریستند .

ژان باتیست لبش را به دستم نزدیک کرد و گفت:

- شایعات روزنامه ها را باور نکن می فهمی ؟

- چه بد . می خواستم مترس تو باشم . اوخ....

ژان باتیست انگشت مرا گاز گرفته بود .

متاسفانه نگهبانان به ما نگاه می کردند .

پاریس،

سی ام مه ۱۸۸۱ ،

اواخر شب

\*\*\*\*\*

برای من چیزی نامطبوع تر و غم انگیز تر از حضور در مراسم عزاداری و تسلیت نیست .  
دیشب یکی از خانم هایی که سابقا پیشخدمت مخصوص بوده است گریان و اشکریزان از قصر  
مالمزون به منزل من آمد و تقاضای ملاقات کرد . مطلع شدم که ژوزفین روز دوشنبه در  
ساعت دوازده به سرای دیگر شتافته . سابقا ژوزفین هنگامی که در بازوان تزار در باغ مالمزون  
به گردش شبانه پرداخته بود دچار سرما خوردگی شدیدی شد «با وجودی که شب بسیار

سردی بود علیاحضرت ملکه از پوشیدن لباس ضخیم خودداری کرد . علیاحضرت لباس نازک و کاملاً دکلته پوشید و فقط یک شال نازک ابریشمی روی شانه انداخته بود . «

ژوزفین ! من آن پیراهن نازک موسیلن را به خاطر دارم ، برای شب های سرد بهاری بسیار نازک بود . رنگ پیراهن بنفش نبود ؟ بسیار شیک و برازنده بود این طور نیست ؟

هورتنس و اوژن دوبوهارنه با مادر خود در قصر مالمزون زندگی می کردند . آن زن گریان که حامل پیغام مرگ ژوزفین بود یادداشتی به دستم داد .

«بچه ها را نیز همراه بیاورید شاید حضور کودکان مایه تسلیت باشد . «

به همین دلیل امروز صبح من و ژولی و دو پسر ملکه سابق مانند هلند به طرف مالمزون حرکت کردیم . سعی کردیم تا به این کودکان بفهمانیم که مادر بزرگ آنها مرده است . شارل لویی ناپلئون گفت:

- شاید حقیقتاً مادر بزرگ نمرده و منظور او این باشد که متفقین تصور کنند که او مرده و سپس مخفیانه به جزیره الب رفته و به ناپلئون ملحق گردد .

نسیم ملایمی در «بوادوبولنی» می وزید و رسیدن تابستان را اعلام می داشت . راستی نمی توان باور کرد که ژوزفین مرده است .

در قصر مالمزون هورتنس را در لباس سیاه عزاداری ملاقات کردیم . صورت او سفید و چشمان او کبود و دماغش به علت گریه زیاد قرمز شده بود . هورتنس با جلال و شکوه خود را به آغوش من و سپس ژولی انداخت . اوژن دوبوهارنه در کنار میز ظریفی نشسته و بین یک دسته نامه و کاغذ مشغول جستجو بود . این همان جوانک کم رویی بود که ناپلئون او را به نیابت سلطنت ایتالیا انتخاب کرد و دختر پادشاه باواریا را به ازواج او در آورد .

هورتنس با غرور و تکبر روی دست ما خم شد و سپس به توده کاغذهایی که روی میز انباشته شده بود اشاره کرد و گفت:

- باورکردنی نیست . توده های قبوض پرداخت نشده برای لباس های گوناگون ، کلاه و دسته های گل.

لب های نازک و رنگ پریده هورتنس جمع شد و سپس گفت:

- مادر هرگز نتوانست با مقرری خود زندگی کند.

اوژن با ناامیدی موهای خود را مرتب کرد و جواب داد:

- با وجود دو میلیون فرانک که هر ساله از طرف دولت پرداخت می شد ناپلئون نیز یک میلیون فرانک از جیب خود به مادر پرداخت . ولی معذالک هورتنس این قروض سر به میلیون ها فرانک می زند . میل دارم بدانم چه شخصی این قروض را خواهد پرداخت.

هورتنس در حالی که به ما تعارف می کرد که بنشینیم گفت:

- خانم ها به این امور مداخله نمی کنند.

با سکوت و تانی روی کاناپه سالن سفید ژوزفین نشستیم . درهای باغ باز و عطر گل سرخ

های دل انگیز ژوزفین فضای سالن را پر کرده بود . هورتنس دستمال خود را به طرف

چشمانش که اشک آن خشک شده بود برد و گفت:

- تزار روسیه برای تقدیم احترامات خود نزد مادر آمد و مادر او را به شام دعوت کرد ، گمان می کنم مادرم می خواست حمایت اطفال بیچاره و بی دفاع مرا از او درخواست کند . می دانید من اکنون طلاق گرفته ام.

با ادب سر خود را حرکت دادیم . معشوق هورتنس کنت فلاهولت وارد سالن شد . پسر

غیر قانونی آنها به وسیله شخصی به نام کنت مورنی تربیت می شد . اوژن دوبهارنه در

حالی که توده صورت حساب های پرداخت نشده مرحومه ژوزفین را در دست های خود می فشرد گفت:

- مادر صورت حساب لوروی خیاط را ماه ها پرداخته و معذالک سفارش بیست و شش دست لباس جدید داده ، نمی توانم بفهمم مادرم که با حقوق تقاعد زندگی می کرد بیست و شش پیراهن را برای چه می خواست.

اوژن به صورت حساب ها خیره شد . خواهرش با بی اعتنایی شانه های خود را بالا انداخت و دستمالش را جلو دهانش گرفت . بله تنها مردی که مورد عشق و علاقه هورتنس بود با مادرش ژوزفین ازدواج کرد . هورتنس با اخم و خشونت سوال کرد:

- می خواهید او را ببینید.

ژولی سر خود را حرکت داد و من بدون تفکر گفتم:

- بله.

- کنت فلاهولت علیاحضرت همسر ولیعهد سوئد را به طبقه بالا راهنمایی کنید.

با عجله از پله ها بالا رفتیم . کنت آهسته گفت:

- مرحومه عزیز هنوز در اتاق خواب خود می باشد . استدعا می کنم بفرمایید علیاحضرت.

شمع های بلند بدون کوچکترین لرزش و حرکتی می سوختند . پنجره ها بسته و تمام پرده ها را کشیده بودند . اتاق با عطر گل سرخ و عطر های تند ژوزفین مملو بود . رفته رفته چشمانم

به فضای نیمه تاریک اتاق عادت کرد . راهبه ها مانند کلاغ های سیاه بزرگی در کنار

تختخواب بزرگ و کوتاه ژوزفین نشسته و برای او دعا می خواندند.

در لحظه اول از دیدن جسد مرده وحشت کردم . ولی قدرت خود را به دست آوردم و

نزدیک تر رفتم . پیراهن تاج گذاری را که با چین های مرتبی روی تختخواب قرار داشت

شناختم . این لباس مانند روپوش راحت و گرمی روی جسد قرار داشت . شنلی که با پوست لبه دوزی شده بود دور شانه و سینه او قرار داشت و در زیر نور شمع به رنگ زرد شبیه رنگ صورت ژوزفین مرحومه جلوه می کرد . خیر ، ژوزفین مرا نترسانید و تمایل به گریه و اشک را در من به وجود نیاورد....

سر کوچک او کمی متمایل به طرف راست - کاملاً نظیر حالتی ک غالباً برای نگاه کردن به سراپای اشخاص نگه می داشت - قرار داشت . چشمان او کاملاً بسته نبود و در زیر سایه مژگانش می درخشید . فقط دماغ کوچک او تیر کشیده بود . لبخند بسیار شیرینی روی لب های بسته او که حتی پس از مرگ نمی خواستند راز دندان های زرد رنگ او را فاش کنند دیده می شد . خیر ، حتی جسد ژوزفین هیچ یک از اسرار او را فاش نکردند . برای آخرین بار مستخدمه مخصوص او موهای کم پشت این زن پنجاه ساله را مانند زلف کودکان مرتب کرده بود . یک مرتبه دیگر پلک های چشم او که برای ابد بسته خواهد بود با کرم نقره آرایش یافته و گونه های زرد رنگ او را که نور شمع به آن می تابید سرخاب مالیده بودند . ژوزفین با چه شیرینی در خواب ابدی خود لبخند میزد.

آری با شیرینی و لوندی لبخند می زد.

صدایی در کنارم گفت:

- چقدر زیبا بود.

پیرمردی با گونه های آماس کرده و موهای زیبای نقره گون در کنارم ایستاد و چنین به نظر می رسید که از گوشه نیمه تاریک اتاق به طرف من آمده بود . عینکش را به طرف چشم برد و گفت:

- نام من باراس است . آیا افتخار ملاقات مادام را داشته ام ؟ در جواب گفتم:
- بله خیلی پیش در سالن ترز تالین شما را دیده ام . شما آن روز رهبر جمهوری بودید آقای باراس.
- عینکش را پایین آورد و به صحبت ادامه داد:
- آن لباس تاجگذاری را می بینید ؟ ژوزفین باید برای این لباس از من متشکر باشد . خانم به طوری که می دانید به ژوزفین گفتم : «با آن ناپلئون کوتاه قد ازدواج کن من او را به حکومت نظامی پاریس منصوب می کنم و همه چیز برای شما مرتب و رو به راه خواهد شد .» ژوزفین عزیز همه چیز برای تو مرتب و رو به راه خواهد شد.
- با نرمی خندید و گفت:
- مادام آیا ژوزفین به شما خیلی نزدیک بود ؟
- خیر . ژوزفین فقط قلب مرا شکسته بود . شروع به گریه کردم . پیرمرد که لباس صورتی رنگ خود را مرتب می کرد آهسته گفت:
- ناپلئون دیوانه ای بیش نیست. او تنها زن روی زمین را که می توانست با خوشی و بدون ناراحتی در جزیره دور افتاده ای با او زندگی کند طلاق داد.
- در روی شنل پوست سمور ملکه فرانسه گل های سرخ قرار داشت . این گل ها در اثر گرمای اتاق و حرارت شمع ها پژمرده شده و عطر تند آنها فضا را پر کرده و مرا معذب می ساخت.
- زانوهایم قدرت خود را از دست داد . ناگهان به زانو در آمدم و صورت خود را در پیراهن مخملی تاج گذاری ژوزفین مخفی کردم.
- خانم گریه نکنید . ژوزفین با همان ترتیبی که زندگی می کرد دنیا را وداع کرد . ژوزفین در روی بازوی مرد بسیار پر قدرتی که در یک شب بهاری و در میان بوته های گل سرخ به او

قول داد که قروضش را پردازد به سرای جاودانی شتافت... ژوزفین عزیز صدای مرا می شنوی ؟

وقتی برخاستم آن پیرمرد مجددا در گوشه تاریک اتاق از نظرم ناپدید شده بود . و فقط صدای راهبه ها را که در پایین تختخواب به خواندن دعا مشغول بودند شنیده می شد.

یک مرتبه دیگر در مقابل ژوزفین سر فرود آوردم . گویی پلک های بلند او می لرزیدند و با لطف و دلبری و با لبان بسته لبخند می زد .

وقتی به طبقه پایین آمدم اوژن با شدت و علاقه از ژولی سوال می کرد:

- راستی یک لباس شب تور بلژیکی و یک شل بیست هزار فرانک ارزش دارد ؟  
با عجله از اتاق خارج شدم و به باغ رفتم . آفتاب به شدت می تابید . بوته های گل سرخ به گل نشسته بودند و رنگ های سرخ و خیره کننده آنها زیبایی مخصوصی داشتند.

سپس به طرف استخر کوچک باغ رفتم . روی صندلی سنگی دختر کوچکی نشسته و بچه مرغابی ها که با اشتیاق و زحمت در دنبال مادر چاق و فربه خود شنا می کردند را تماشا می کرد . در کنار دخترک نشستم موهای بلند مجعد و خرمایی او روی شانه اش ریخته و لباس سفیدی را که دارای لبه دوزی سیاه بود در برداشت.

وقتی دخترک سر خود را بلند کرد و از زیر چشم مرا نگریست قلبم فرو ریخت.  
مژگان بلند او که روی چشمان بادامیش سایه انداخته بود و صورت بیضی شکلش نظرم را جلب کرد.

دخترک با لبان بسته لبخند زد ، از او پرسیدم:

- اسم شما چیست ؟

- ژوزفین ، مادام.



چشمان او آبی رنگ بود و دندان های سفید مروارید گونی داشت. پوست بدن او بسیار شفاف ، موهای پرپشت او انعکاس طلایی رنگی داشت . بله ژوزفین ، ولی او ژوزفین نبود . دخترک با کمال ادب سوال کرد:

- خانم آیا شما یکی از ندیمه ها هستید ؟

- خیر ؟ چرا این طور فکر کردید ؟

- زیرا عمه هورتنس گفت که همسر ولیعهد سوئد به اینجا خواهد آمد و همیشه شاهزاده خانم ها ندیمه دارند.

- البته در صورتی که این شاهزاده خانم ها طفل کوچکی نباشند.

- آنها پرستار دارند.

دخترک مجددا جوجه مرغابی ها را نگاه کرد و گفت:

- این جوجه مرغابی ها چقدر کوچک هستند . گمان می کنم دیروز از شکم مادرشان بیرون آمده اند.

- اشتباه می کنید . جوجه مرغابی از تخم بیرون می آید.

دخترک لبخندی حاکی از فهم و دانش زده و گفت:

- خانم شما داستان پریان برای من نگوئید.

با اصرار و سماجت جواب دادم:

- همیشه جوجه مرغ و مرغابی از تخم بیرون می آید.

دخترک شانه اش را بالا انداخت و گفت:

- هر طور میل شما است مادام.

- شما دختر شاهزاده اوژن هستید ؟

- بله ولی پدرم دیگر شاهزاده نیست . اگر ما خوش شانس باشیم متفقین یک دوک نشین در اروپا به پدرم خواهند داد . پدر بزرگ یعنی پدر مادرم پادشاه باواریا است.
- به هر حال شما شاهزاده خانم هستید . پرستار شما کجا است ؟ دخترک در حالی که انگشتانش را در آب فرو می برد گفت:
- از دست پرستارم فرار کرده ام.
- ولی ناگهان چیزی به مغز طفل خطور کرد و گفت:
- پس اگر شما ندیمه نیستید شاید پرستار هستید ؟
- چرا ؟
- بالاخره باید چیزی باشید.
- شاید من هم مثل شما شاهزاده باشم.
- دخترک مژگان بلندش را بست و لبخندی زده و گفت:
- غیر ممکن است ، شما به شاهزاده گان شباهت ندارید . من حقیقتا می خواهم بدانم شما چکاره اید ؟
- راستی ؟
- بله . من با وجودی که شما می خواستید داستان بچه مرغابی را به من بقبولانید شما را دوست دارم . آیا شما بچه هم دارید ؟
- یک پسر دارم ولی اینجا نیست.
- چه بد ، من بیش از دخترها با پسرها بازی می کنم . پسر شما کجا است ؟
- در سوئد است ولی من مطمئن هستم که شما نمی دانید سوئد کجا است.
- دقیقا می دانم سوئد کجا واقع شده است ، من مشغول خواندن جغرافیا هستم . پدرم می گوید....

صدایی برخاست.

- ژوزفین ، ژو-ز-فین «

دخترک آهی کشید و چشمکی به من زد و سپس مانند اطفال شرور خیابانگرد اخمی کرد و گفت:

- این صدای پرستار من است . راستی از او بدم می آید ولی خانم به کسی نگوید که چنین حرفی زده ام.

با تفکر و اندوه به طرف قصر حرکت کردم . من و ژولی به تنهایی با اوژن و هورتنس نهار خوردیم . وقتی می خواستیم قصر مالمزون را ترک نماییم اوژن از ژولی پرسید:

- آیا می دانید چه موقع می توانیم قاصدی به جزیره آلب بفرستیم ؟ می خواهم هر چه زودتر امپراتور را از مرگ مادر بیچاره ام مطلع کنم و تمام صورت حساب های پرداخت نشده را برای امپراتور خواهم فرستاد . جز این کار دیگری نمی توانم بکنم .  
در میان تاریکی و سکوت به طرف پاریس حرکت کردیم . کمی قبل از ورود به پاریس فکر مهمی از خاطرم گذشت .

این فکر را خواهم نوشت و گاه گاه آن را مرور خواهم کرد تا هرگز فراموش ننمایم . با خود اندیشیدم که اگر کسی باید موسس سلسله ای باشد چرا سلسله جالب توجهی تاسیس نکند.

ژولی با فریاد گفت:

- نگاه کن شهاب ثاقب ، زود نیت کن .

بلافاصله نیتی کردم و با صدای بلندی گفتم:

- سوئدی ها او را ژوزفینا خواهند نامید.

ژولی پرسید:

- درباره چه چیزی فکر می کنی ؟

- به شهاب ثاقبی که از بهشت و آسمان ها فرود آمده می اندیشم . فقط به شهاب ثاقب فکر می کنم .

فصل چهل و هشتم

پاریس ، اواخر پاییز ۸۱۸۱

\*\*\*\*\*

اوسکار از نروژ نامه ای برایم فرستاده ، پسر من این نامه را دور از چشمان پرستار و معلم خود نوشته است . نامه او را در دفتر خاطراتم چسبانیده ام تا مفقود نشود.

کریستیانیا ، دهم نوامبر

۸۱۸۱ مادر عزیزم!

«شنیدم که کنت براهه قاصدی از اینجا به پاریس روانه خواهد کرد . لذا با عجله این نامه را می نویسم . مخصوصا که معلم و پرستار من «کنت سدرستروم» به سختی سرما خورده و خوابیده است . کنت همیشه سعی دارد نامه یی را که برای شما می نویسم بخواند و بداند که آیا به اسلوب نامه نگاری آشنا شده ام یا خیر . چه پیرمرد احمقی ! مادر عزیزم ، تبریکات صمیمانه ام را بپذیرید شما همسر ولیعهد سوئد و نروژ هستید ! اکنون سوئد و نروژ یکی شده و پادشاه سوئد پادشاه نروژ نیز هست . درحقیقت ما در مبارزه ای که شروع کرده ایم پیروز شده ایم و فاتح نروژ نیز هستیم . دیشب من و پدرم به اینجا که پایتخت نروژ است وارد شده ایم.

ولی بهتر است که وقایع را با نظم و ترتیب برای شما بنویسم . ورود به استکهلم پس از آزادی فرانسه بسیار عالی و مجلل بود . مردم در خیابان هایی که پدرم با کالسکه روباز از آنها عبور می کرد آن قدر تظاهر می کردند و خوشحال بودند که حدی بر آن متصور نیست . جمعیت مشایعین آنقدر عظیم بود که معلوم نشد چگونه خود را به خیابان ها رسانیده اند . اعلیحضرت پادشاه سوئد مانند کودکی خود را به گردن پدر آویخت و از خوشحالی گریه می کرد .  
علیاحضرت ملکه هم گریه می کرد.

ملت سوئد مجددا خود را مانند زمان حکومت شارل دوازدهم ملت فاتحی می داند . ولی پدرم بسیار خسته و متاثر بود ، می دانید چرا مادر جان ؟

اگرچه دانمارکی ها نروژ را به ما واگذار کردند ولی پارلمان نروژ روز ۸۹ ماه مه اعلام دشت که نروژ مایل است مستقل باشد . راستی می توانی تصور کنی مادر جان ، پدرم به من گفت که از سالیان پیش حزبی به نام «اتحاد اسکاندیناو» در کریستیانیا وجود داشته که برای جمهوری اسکاندیناو فعالیت می کرده ولی نروژی ها جرات اعلام جمهوری را نداشتند و به جای این کار با عجله یکی از شاهزادگان دانمارک را به حکمروایی فقط برای آزردن ما انتخاب کردند و بعدا اعلام کردند که از آزادی خود دفاع خواهند کرد.

راستی مادر جان نمی توانم شادی و شغف افسران سوئدی را درباره نبردی که اخیرا کرده اند برای شما تشریح کنم .

علیحضرت پادشاه که وضع سلامت او روز به روز بد تر شده و به زحمت می تواند حرکت نماید ، می خواست شخصا به جبهه برود یا بهتر بگویم برای رفتن به جبهه جنگ دریانوردی کند . پادشاه به پدرم می گفت که از روز تولد فرمانده یک ناوگان بوده و میل دارد در نبرد

نروژ شرکت نماید . پدرم به من گفت که سوئد قادر است که مدت سه ماه با نروژ در جنگ باشد . پدرم برای این مرد جنگی ، منظورم پادشاه پیر و علیل است ، از جیب خود خرج می کند .

این پیرمرد محترم حتی کوچکترین اطلاعی از این موضوع ندارد . البته من اعلام داشتم که اگر پادشاه به جنگ برود من نیز خواهم رفت . پدرم با پیشنهاد من مخالفت نکرد ولی فقط گفت : «اوسکار ! این نروژی ها مردم بسیار شجاعی هستند و با واحدهایی نصف ارتش سوئد و بدون تجهیزات ، خطر جنگ را قبول می کنند .» پدرم سپس با تأثر زیاد مدرکی به من داد و گفت : «اوسکار این مدرک را به دقت مطالعه کن ، من آزادترین مشروطه را به نروژ تقدیم کرده ام .» معذالک نروژی ها روی استقلال خود پافشاری کردند . پدرم با ستاد عمومی خود به «استرومستاد» رفت . ما یعنی من و اعلیحضرتین به دنبال او حرکت کردیم . اعلیحضرت در بندر در تختخواب افتاده بود . علیاحضرت ملکه خود را «گوستاو کبیر» می نامید و ما همگی وارد کشتی شدیم . چند روز بعد سربازان به اولین جزیره نروژ حمله کردند . اعلیحضرت صحنه نبرد را از روی کشتی با دوربین نگاه می کرد . گاه به گاه پدرم یکی از آجودان های خود را به کشتی می فرستاد تا به اعلیحضرت گزارش دهد که نیروهای ما طبق طرح پیش بینی شده پیشروی می کنند .

وقتی استحکامات «کونگستن» سقوط کرد ، پدرم در کنار من روی عرشه کشتی ایستاده بود . «مارشال فون اسن والدرکروتز» با نیروی خود مشغول پیشروی بودند . بالاخره من نتوانستم در مقابل غرش توپ ها تحمل کنم ، بازوی پدرم را گرفته و گفتم : «پدرجان ترا به خدا یک افسر نزد نروژی ها بفرست و استقلال آنها را اعلام کن ، نگذار آنها را به توپ ببندند .»

پدرم لبخندی زد و گفت: «البته آنها را گلوله باران نمی کنیم . با گلوله های مشقی تیراندازی می کنیم . آتش توپخانه که این قدر شما را مضطرب کرده فقط گلوله مشقی است .»

سپس با عجله انگشتش را به لب گذارده و به پادشاه و ملکه که هریک با عجله با دوربین میدان جنگ را نگاه می کردند اشاره کرد. من آهسته گفتم:

«پس پدرجان این نبرد ، جنگ حقیقی نیست ؟»

«خیر اوسکار فقط یک مسافرت عادی و معمولی است .»

«پس چرا نروژی ها عقب نشینی می کنند ؟»

«زیرا افسران نروژی برد توپ های مرا حساب کرده و تصور می کنند که با همین شلیک موفق خواهم شد . به علاوه نروژی ها عقیده به حفظ این استحکامات ندارند . خط دفاعی آنها از مغرب گلومن شروع می شود ولی گمان می کنم ....»

در همین لحظه توپ ها خاموش شد و سکوت مرگباری حکمفرما گردید . نروژی ها مشغول تخلیه استحکامات کونگستن بودند . فقط در همین موقع بود که پدرم دوربین خواست . من سوال کردم:

«اگر نروژی ها به کوهستان عقب نشینی کنند چه خواهد شد ؟ پدرجان می توانی آنها را در مناطق یخبندان تعقیب

کنی ؟»

«البته که می توانم به دانشجویان تمام دانشگاه های جنگ دنیا تدریس می شود که چگونه ژنرال برنادوت یک ارتش را با راهپیمایی سریع از کوهستان آلپ عبور داد .»  
در این موقع ناگهان پدرم بسیارمتاثر و اندوهگین شد و بعدا به صحبت ادامه داد:

«اوسکار در آن موقع من از جمهوری جوانی دفاع می کردم ولی امروز به استقلال یک ملت کوچک آزادی طلب دستبرد می زنم . اوسکار وقتی انسان پیر می شود برای زندگی دیگران ارزشی قائل نیست .»

تمام این نبرد فقط چهارده روز طول کشید . سپس نروژی ها درخواست ترک مخاصمه کردند . پارلمان نروژ باید روز دهم نوامبر «امروز» تشکیل جلسه می داد و سپس از پدرم درخواست می کرد که شخصا به کریستیانیا رفته و یگانگی سوئد و نروژ را تایید کند . ما همگی به استکهلم مراجعت کردیم و پدرم به پادشاه اصرار کرد که در کالسکه روباز از خیابان های شهر عبور کند . جمعیت هنگام عبور اعلیحضرت ابراز شادی و شغف می کردند و اشک روی گونه های پادشاه پیر جاری بود . در خارج از نروژ فقط افراد و افسران توپخانه سوئد می دانند که ما با گلوله های مشقی تیراندازی می کرده ایم

چهار روز بعد من و پدر به طرف نروژ عزیمت کردیم . کنت براهه ، مارشال فون اسن ، آدلر کروتز همراه پدرم بودند . من مجبور بودم در کنار پرستار خشن خود حرکت کنم . ما شب ها ناچار بودیم در چادر زندگی کنیم . زیرا پدرم نمی خواست مزاحمت دهقانان را فراهم سازد . معمولا شب ها آنقدر سرد بود که نمی توانستیم بخوابیم و بالاخره به شهر کوچک «فردریک شالد» رسیدیم و نزد فرماندار سکونت گزیدیم . بالاخره پدرم به ما اجازه داد که از تختخواب استفاده کنیم . هرروز ساعات متمادی در اطراف شهر به سواری می رفتیم . پدر می خواست با این مملکت آشنا باشد . دهقانان خیره به ما نگاه می کرده و خوش آمد نمی گفتند .

مادر جان یک آهنگ کوتاه در این سفر تصنیف کرده ام که با نامه ام برای شما می فرستم . نام آن «آهنگ باران» است . امیدوارم تصور نکنی که این آهنگ زیاد حزن انگیز است .



ما همچنین در بین دیوار های خاکستری رنگ استحکامات «فردیریکستن» به گردش رفتیم . روزگاری نروژی ها در این استحکامات علیه هجوم شارل دوازدهم پادشاه سوئد به دفاع پرداخته اند . شارل دوازدهم می خواست کشور سوئد مملکت مقتدری باشد و روسیه را فتح نماید ولی غالب نیروهای رزمی او در روسیه از سرما تلف شدند . پس از آن شارل دوازدهم به سوی ترکیه رفت تا از آنجا به روسیه حمله نماید .

بالاخره سوئد نتوانست مخارج سنگین این جنگ ها را تحمل کند . شارل دوازدهم تصمیم گرفت که نروژ را فتح کند . یک گلوله تفنگ او را در محاصره شهر «فردریک شالد» از پای در آورد و مقتول شد.

در ضمن سواری در اطراف استحکامات یک صلیب بزرگ چوبی نظر ما را جلب کرد . در روی صلیب نوشته شده بود «در این نقطه شارل دوازدهم از پای در آمد .» همه پیاده شدیم . پدرم گفت : «اوسکار در این نقطه یک کارشناس بزرگ نظامی از پای در آمده ، اوسکار به من قول بده که تو شخصا در هیچ نبردی نیروهای سوئدی را فرماندهی نخواهی کرد .» در جواب گفتم:

«ولی پدر شما به نیروهای سوئدی فرماندهی کردید . شما سر فرماندهی عالی نیروهای سوئدی را به عهده دارید .»

«من فرماندهی را از گروهبانی شروع کرده ام ولی شما فرماندهی را از ولیعهدی شروع کرده اید .» در همین موقع «فون اسن» و «مارشال آدلر کورتز» دعا می خواندند.

پدرم با آنها در خواندن دعا شرکت نکرد (پدر هرگز نماز و دعا نمی خواند . (وقتی فون مارشال دعا را تمام کرد و آمین گفت فوراً سوار شد و به گردش ادامه دادیم . پدرم گفت: «من عقیده دارم گلوله ای که پادشاه شجاع شما را به قتل رسانده از نیروهای خود او بوده است . من کلیه مدارک مربوط به این موضوع را بررسی کرده ام . مردی که این عمل را انجام داده مایه ننگ و شرمندگی سوئد است .

خواهشمندم آنچه گفتم فراموش ننمایید . «

آدلر کورتز که رنجیده خاطر به نظر می رسید گفت:

«قربان عقاید مختلفی در این موضوع وجود دارد . «

مادر جان باید همیشه با احتیاط کامل درباره شارل دوازدهم صحبت کرد . بالاخره شب گذشته با یک کالسکه تشریفاتی که از استکهلم آورده بودند وارد کریستیانیا پایتخت نروژ شدیم . گمان می کنم پدرم در انتظار چراغانی و خوش آمد جمعیت و مردم پایتخت بود ولی تمام خیابان ها خلوت و تاریک بود . ناگهان در سکوت و تاریکی در نقطه ای صدای توپ شنیده شد . پدر ناگهان متوحش گردید ولی من گمان می کنم که شلیک توپ برای ادای احترام بوده است.

کالسکه در مقابل قصر فرماندار سابق دانمارک متوقف شد ، یک گارد احترام برای پدرم پیش فنگ کرد ، پدرم از لباس های کثیف گارد احترام و طرز رفتار آنها متوحش بود . پدر قصر را به دقت بازرسی کرد . این قصر کاملاً شبیه منازل عادی بود و فقط طبقه داشت . پدر با قدم های بلند وارد اتاق بزرگی شد . من همراه او بودم . مارشال ها و آجودان ها برای آنکه به ما برسند با سرعت حرکت می کردند و این رفتار آنها خیلی مسخره به نظر می رسید.

رئیس مجلس نروژ و اعضای دولت در انتظار ما بودند . قطعه چوب بزرگی که در بخاری می سوخت انعکاس قرمز رنگ لرزانی روی این جمعیت اخم آلود می افکند . پدرم لباس بنفش رنگی در بر و کلاهی که با پر شتر مرغ تزیین شده بود بر سر داشت.

رئیس مجلس به فرانسه سلیسی به پدرم خیر مقدم گفت . پدر که جذاب ترین لبخند ها را به لب داشت دست یک یک آنها را فشرده و تشکرات و رضامندی اعلیحضرت پادشاه سوئد و نروژ را به آنها ابلاغ کرد . در ضمن صحبت پدرم این جمعیت متأثر به سختی سعی می کردند که از خنده خودداری نمایند.

معتقدم که اهالی نروژ مردم خوش خلق و زنده دلی هستند . مردم سوئد کاری با این اشخاص ندارند . فقط پدرم عامل تمام این کارها است . او سپس شروع به سخنرانی کرد و گفت : «آقایان مشروطه جدید نروژ از حقوق بشر که من از سن پانزده سالگی برای آن جنگیده ام دفاع می کند . این یگانگی فعلی سوئد و نروژ یک اتحاد جغرافیایی است و این پیوستگی یکی از آرزوهای قلبی من است .»

ولی نطق پدرم توجه آنها را جلب نکرد . آنها هرگز گلوه های مشقی توپ و نیرنگ ما را نخواهند بخشید.

من با پدرم به اتاق خواب رفتیم . پدر تمام علائم و نشان های خود را از سینه باز کرد و به خشم و اندوه روی میز انداخت و گفت:

«دیروز تولد مادرت بوده است . امیدوارم نامه ما به موقع به او

رسیده باشد .» سپس پرده های تخت خوابش را کشید.

مادر جان بسیار برای پدرم متأثرم ولی یک نفر نمی تواند در عین حال هم جمهوری خواه و هم ولیعهد باشد . خواهش می کنم یک نامه خوب و پر مهر و محبت برای او بنویسید . ما مجددا در آخر این ماه در استکهلم خواهیم بود .

اکنون چشمانم از خواب باز نمی شوند و قاصد نیز منتظر است . روی شما را می بوسم . مادر جان ممکن است سمفونی هفتم بهتوون را در پاریس تهیه کنید و برایم بفرستید ؟ ...اوسکار شما « قاصد نامه ای نیز از کنت براهه برای کنت روزن همراه داشت . روزن گفت:

- از این پس در مراسم رسمی پرچم نروژ در کنار پرچم سوئد بر فراز خانه علیاحضرت برافراشته خواهد شد . باید علامت خانواده سلطنتی نروژ را نیز به روی کالسکه علیاحضرت نصب کنم.

روزن با حرارت و شوق زیاد به صحبت خود ادامه داد:

- والاحضرت ولیعهد سوئد از شارل دوازدهم نیز بزرگتر و عالیقدرتر است . دستور دادم نقشه ای برایم بیاورد تا دومین مملکتی را که من همسر ولیعهد آن هستم بشناسم.

فصل چهل و نهم

پاریس ، پنجم مارس ۱۸۸۱

\*\*\*\*\*

بعد از ظهر امروز مانند بعد از ظهر روزهای دیگر شروع شد . من با کمک برادر زاده ام ماریوس مشغول تنظیم درخواستی به لویی هیجدهم بودم تا اجازه اقامت خواهرم ژولی را

در فرانسه به نام مهمانم تمديد نمايم . ژولی در سالن کوچک مشغول نوشتن نامه ای به شوهرش ژوزف بناپارت که در سوییس می باشد بود.

کنت روزن وارد اتاق شد و ورود آقای فوشه ، دوک اروانتو را اعلام کرد.  
حضور این مرد برایم غیر قابل تحمل است . وقتی در روزهای انقلاب اعضای مجمع ملی به سرنوشت همشهری لویی کاپت رای دادند فوشه که نماینده ملت بود با صدای بلند و واضح درباره مرگ داد سخن داد و اکنون همین مرد آسمان را به زمین می دوزد تا مورد توجه برادر شاه اعدام شده فرانسه قرار گرفته و پست حساسی بگیرد . در کمال عدم تمایل گفتم:  
- بگذارید بباید.

فوشه خوشحال و شنگول و صورت دراز اسبی او قرمز رنگ بود . دستور چای دادم . فوشه در حالی که با لطف و محبت مشغول به هم زدن چای خود بود گفت:

- امیدوارم مزاحم امور مهم علیاحضرت نشده باشم.

ژولی جواب داد:

- خواهرم مشغول پیش نویس درخواستی به علیاحضرت بود.

فوشه سوال کرد:

- کدام علیاحضرت ؟

این سوال احمقانه ترین سوال دنیا بود . خواهرم بلافاصله جواب داد:

- به علیاحضرت لویی هیجدهم ، تا آنجا که من اطلاع دارم پادشاه دیگری به فرانسه حکومت نمی کند.

فوشه جرعه ای از چای نوشید و با خنده رویی به ژولی نگریست و گفت:

- امروز صبح ممکن بود که موقعیت پشتیبانی درخواست شما را داشته باشم . اعلیحضرت امروز صبح پست مهمی به من واگذار کرد در حقیقت پست بسیار مهم و پر نفوذ رئیس پلیس.

با فریاد جواب دادم:

- غیرممکن است.

ژولی که چشمانش از تعجب باز شده بود سوال کرد:

-...؟

فوشه چند جرعه دیگر نوشید و گفت:

- من از قبول آن خود داری کردم.

ماریوس گفت:

- پادشاه پست ریاست پلیس را به شما پیشنهاد کرده ؟ قطعاً متوحش است و تامین ندارد. به

خدا دلیل دیگری برای این کار ندارد.

فوشه با تعجب گفت:

- چرا ؟

- لویی هیجدهم با لیست سیاه ، لیستی که نه تنها نام جمهوری خواهان بلکه طرفداران ناپلئون

در آن ثبت شده دارای قدرت کاملی است . آقای دوک مردم می گویند که نام شما اولین نام

آن لیست سیاه است.

فوشه فنجان چای را روی میز کوچک گذاشت و جواب داد:

- لویی هیجدهم از توقیف و جمع آوری افراد این لیست صرف نظر کرده ، اگر من هم به جای

او بودم نگران می شدم . به هر حال او مشغول پیشروی است.

سوال کردم:

- بگویی درباره چه شخصی صحبت می کنید؟
- البته از امپراتور صحبت می کنم.
- تمام اتاق دور سرم می چرخید و سایه های مشکوکی در مقابل چشمم می رقصیدند . حس کردم که بی هوش خواهم شد . حالتی به من دست داد که پس از تولد اوسکار تا کنون چنین حالتی به خود ندیده ام . صدای فوشه از دور و خیلی دور به گوش رسید.
- یازده روز قبل امپراتور با نیروهای خود از جزیره آلب به کشتی سوار گردید و روز اول مارس در خلیج ژوان پیاده شد.
- و ماریوس بلافاصله جواب داد:
- راستی تعجب آور است . امپراتور فقط چهارصد نفر بیشتر همراه خود ندارد.
- فوشه گفت:
- مردم در اطراف او جمع شده ، دامن او را بوسیده و با فتح و ظفر همراه او به طرف پاریس حرکت کرده اند.
- طبعا روزن گفت:
- کشور های دیگر علیه او.....
- صدای ژولی شنیده شد.
- دزیره رنگ صورتت بسیار سفید شده ، حالت خوش نیست ؟ فوشه گفت:
- فوراً برای علیاحضرت یک گیلان آب بیاورید.
- با کمک سایرین که گیلان را به لبم گرفته بودند جرعه ای نوشیدم . دیگر اتاق دور سرم نمی چرخید.
- اشباح متحرک و نامفهوم صورت حقیقی خود را به من نشان دادند . چهره برادر زاده ام ماریوس از شدت خوشحالی درخشید و گفت:

- تمام ارتش پشتیبان او خواهند بود . کسی نمی تواند حقوق افسرانی که باعث عظمت و سرافرازی فرانسه شده اند تقلیل دهد . یک بار دیگر پیشروی خواهیم کرد و فاتح خواهیم شد.

مارسلین خواهر ماریوس که شوهرش در رزم های حومه پاریس به آغوش دختری افتاد و تاکنون او را مخفی کرده است جواب داد:

- علیه تمام اروپا پیشروی خواهد کرد ؟

ناگهان متوجه یکی از پیشخدمت هایی که سعی می کرد در این هیاهو چیزی بگوید شدم ، یک نفر دیگر برای ملاقات من آمده است . همسر مارشال نی می خواست مرا ببیند.

مادام نی زنی بسیار چاق و فربه است و طوری صحبت می کند که گویی گفته های او آیات آسمانی است . مانند صاعقه وارد سالن شد و مرا در سینه چاق و فربه خود فشرد و مشت خود را گره کرد و روی میز کوبید و گفت:

- راستی عقیده شما چیست مادام ؟ ولی او به حسابش خواهد رسید.  
آهسته گفتم:

- خانم بفرمایید بنشینید و بگویید چه کسی به حساب چه شخصی خواهد رسید.  
مادام نی مانند جسم وزینی در صندلی افتاده و غرید.

- شوهر من حساب امپراتور را تصویه خواهد کرد . شوهرم دستور دارد که در «بزانسون» امپراتور را مانند گاو وحشی دستگیر و در قفسی مبحوس و او را در سراسر مملکت نمایش دهد.

فوشه صحبت او را قطع کرد و گفت:



- ببخشید مادام . من به خوبی متوجه نیستم که چرا مارشال نسبت به فرمانده و امپراتور خود این قدر خشمگین و عصبانی است.

همسر مارشال نی که تا آن لحظه متوجه فوشه نبود پس از دیدن او به شدت مضطرب شده و گفت:

- پس شما هم اینجا هستید ؟ ممکن است از شما سوال کنم چرا هنوز مورد بی مهری دربار می باشید ؟ آیا هنوز به حال تقاعد در املاک خود زندگی می کنید ؟

فوشه شانه هایش را بالا انداخت ، همسر مارشال نی کاملا نگران شد و با صدایی که به شدت می لرزید ، گفت:

- گمان نمی کنم کاملا به موفقیت امپراتور معتقد باشید.

ماریوس با تاکید جواب داد:

- البته . البته . امپراتور موفقیت خواهد داشت.

ژولی برخاست و به طرف سالن کوچک رفت و گفت:

- تمام جریان را برای شوهرم می نویسم ، توجه او را بسیار جلب خواهد کرد.

فوشه شانه اش را بالا انداخت و جواب داد:

- به خودتان زحمت ندهید . پلیس مخفی لویی هیجدهم بلافاصله نامه شما را توقیف خواهد

کرد ، خانم . اطمینان دارم که امپراتور از مدتی قبل با شوهر شما ارتباط داشته و به طور قطع

و یقین از جزیره آلب طرح های آتیه خود را به اطلاع برادرش رسانیده است.

همسر مارشال گفت:

- شما به عملی بودن طرح های او معتقد نیستید ؟ اگر طرح های ناپلئون قابل اجرا بود شوهرم

مطلع می شد.

- عدم رضایت سربازان و افسران به علت کاهش حقوق ماهیانه و کم شدن حقوق تقاعد و مقرری سربازان معلول از نظر شوهر شما مخفی مانده است.

ماریوس با خشونت جملات بالا را ادا کرد ولی فوشه بلافاصله گفت:

- ولی حقوق امپراتور در جزیره الب تقلیل نیافته.

مادام نی با خشونت به طرف من برگشت ، صندلی در زیر بدن سنگین او صدایی کرد.  
مادام نی گفت:

- مادام شما که همسر یک مارشال هستید متوجه خواهید بود که گفته من صحیح است.

- اشتباه می کنید خانم ، من همسر یک مارشال نیستم و همسر ولیعهد سوئد و نروژ هستم .  
معذرت می خواهم سرم به شدت درد می کند.

سرم چنان درد می کرد که تاکنون نظیر نداشت . ناچار بی حرکت در تخت خوابم دراز کشیدم ، همه چیز دور سرم می چرخید . نباید با احدی صحبت می کردم حتی با خودم ، مخصوصا با خودم....

انسان ممکن است از نظر فامیل مخفی شود . یک نفر ممکن است از چنگ مستخدمین فرار کند ولی احدی قادر نیست که از نظر هورتنس مخفی گردد ...در ساعت هشت ماری به اتاقم آمد و حضور ملکه سابق هلند و دوشس دولو فعلی را اعلام کرد.

لحاف را به سرم کشیدم ، پنج دقیقه بعد مارسلین در کنار تخت خوابم با عجز و لابه می گفت:

- عمه جان باید بیایید ، هورتنس در سالن کوچک نشسته و می گوید تا صبح هم منتظر همسر ولیعهد خواهم شد .

پسرش نیز همراه او است.

از جای خود حرکتی نکردم . ده دقیقه بعد ، ژولی در کنارم نشست و با التماس گفت:

- دزیره این قدر سخت و خشن نباش ، هورتنس بیچاره استدعا می کند که او را بپذیری.  
 بالاخره در مقابل تقدیر تسلیم شده و گفتم:  
 - بگذار بیاید ولی فقط یک دقیقه.

هورتنس اول پسرش را به طرف اتاق من راند و در حالی که بغض گلویش را می فشرد ، گفت:  
 - از حمایت اطفال بدبخت من تا پایان این حوادث خود داری نکنید .  
 هورتنس روز به روز ضعیف تر می شود . لباس سیاه عزاداری صورت رنگ پریده او را  
 سفید تر کرده ، موهای کم رنگ او ژولیده و درهم است.  
 در جواب گفتم:

- خطری متوجه اطفال شما نیست.

در کمال ناامیدی ، آهسته زمزمه کرد:

- چرا اطفال من در خطر هستند . پادشاه می تواند هر لحظه آنها را به نام گروگان علیه  
 امپراتور توقیف کند . خانم اطفال من هنوز وارث سلسله ناپلئون هستند.  
 در کمال سکوت و آرامش گفتم:

- وارث تاج و تخت فرانسه ناپلئون است و هم اکنون در وین زندگی می کند.  
 آهسته گفت:

- اگر برای او حادثه ای رخ دهد ؟

- خانم آن وقت چه می شود ؟

هورتنس با عشق و علاقه مفرط به کودکان رنجور خود خیره شد و سایه لبخند جنون آمیزی  
 بر لبان نازک او نقش بست و سپس دسته نامنظم موهای خود را به عقب زد.  
 - البته اطفال شما می توانند اینجا بمانند.

هورتنس رو به اطفال خود کرد و گفت:

- ناپلئون لویی، شارل لویی ناپلئون دست خاله مهربان خود را ببوسید.  
با عجله لحاف را به سرم کشیدم، ولی امشب نبایستی استراحت می کردم. به زحمت به خواب رفته بودم که نور لرزان شمع و صدای جستجوی چیزی مرا مجدداً از خواب بیدار کرد.

- ژولی در جستجوی چیزی هستی؟

- آری دزیره. در جستجوی نیم تاجم هستم. نمی دانی کجا است؟ آن نیم تاجی که در اتاق توالت تو انداختم می خواهم.

- بله چند روزی گوشه اتاق زیر دست و پا بود. آن را در کشو پایین کمد زیر پوش های پشمی که از سوئد برایم فرستاده اند گذارده ام. ولی در این وقت شب نیم تاج برای چه می خواهی؟ آهسته گفت:

- می خواهم امتحانش کنم و شاید تمیزش نمایم که مجدداً جلا و درخشش داشته باشد.  
پاریس،

بیستم مارس

۸۱۸۱

\*\*\*\*\*

شب گذشته لویی هیجدم با عجله از درب مخفی قصر تویلری خارج شد و اکنون بوربون ها در تبعیدگاه سالیان گذشته خود به سر می برند ... شایعه ای انتشار دارد که آنها را در ژنت

دستگیر کرده اند . باید پیرمرد بیچاره بسیار خسته بوده باشد ... امروز صبح ژنرال اگزالمان دستور اشغال قصر متروکه توپلری را صادر کرد و پرچم سه رنگ بر فراز آن افراشته شد . در خیابان صفحات بزرگی که اعلامیه ناپلئون را درج کرده بین مردم پخش و توزیع می شود و تاکنون احدی روبان سفید به سینه خود نصب نکرده و یقه تمام لباس ها با روبان سه رنگ تزیین شده.

مستخدمین و زنان کارگر قصر توپلری که همیشه بدون تغییر هستند با شدت مشغول فعالیت می باشند . پرده های جدید و فرش های تازه قصر را جمع کرده اند و پرده های سبز رنگ قدیمی که با زنبور های طلایی تزیین شده اند از انبارها خارج و مجدداً به پنجره سالن های قصر آویخته می شوند . هورتنس مامور تزیین قصر توپلری بود و عقاب های طلایی را که در انبارها بود شخصاً خارج و گردگیری و تمیز کرده است.

متاسفانه در خانه من هم همه چیز هفت گانه و هشت گانه است . قاصدی از طرف امپراتور به اطلاع ژولی رسانید که امپراتور امشب ساعت نه به قصر نزول اجلال خواهد کرد . ژولی مجدداً با لباس صورتی رنگ با نیم تاج شاهزاده خانم ها (شاید کج و معوج ) در آنجا حضور خواهد یافت . چنان تحریک شده و مغز او از کار افتاده که حتی قادر نیست موهای سر دختر کوچکش را مرتب کند.

- دزیره بقیه افراد فامیل در راه هستند . فقط من و هورتنس باید از او پذیرایی کنیم . من آن قدر از او وحشت دارم که حدی بر آن متصور نیستم.

- چه مهمل می گویی او همان بناپارت و برادر شوهر تو است . ترس و وحشتی ندارد.

- حقیقتا همان بناپارت است؟ پیشروی موفقیت آمیز او از جزیره آلب به خلیج ژوان و سپس از خلیج ژوان به طرف گرنوبل و پاریس در حالی که هنگ های سربازان در مقابل او به زانو در آمده اند در حالت او تغییری نداده؟ مارشال نی....
- مارشال نی سرسخت و آشوب طلب درحالی که پرچم های افراشته را همراه داشت به طرف ناپلئون رفت. تمام ارتش ناپلئون معتقد است که همه چیز به حالت سابق و زمان گذشته عودت خواهد کرد. فوق العاده های زمان جنگ، پیشرفت های سریع، اعطای عصای مارشالی، پست ها فرمانداری ممالک، تقسیم ممالک و سرزمین ها....
- ...ژولی ارتش ناپلئون خوشحال است و شادی می کند ولی قاطبه ملت ساکت است!...
- ژولی در کمال عدم توجه و نفهمی به من نگریست و سپس گوشواره های ملکه سوئد را از من قرض گرفت و عزیزت کرد. امیدوارم شوهرش جواهرات او را که با خود به سوئیس برده بود مجددا همراه بیاورد....
- در همین موقع ماری وان حمام را در اتاق رخت کن پر آب کرده و اطفال بناپارت ها را شستو شو می داد. اینها بعدا با ژولی به قصر توپلری خواهند رفت. من باید برحسب درخواست هورتنس موهای صاف این بچه ها را فر بزنم.
- لویی ناپلئون ناگهان از من پرسید:
- خاله جان راستی باور می کنی که او مراجعت می کند؟
- البته امپراتور نزدیک پاریس است و امشب وارد می شود.
- لویی ناپلئون در حالی که با تردید سعی می کرد نگاه او با چشمان من مصادف نشود گفت:
- منظورم پسر او پادشاه رم است.

در سکوت و آرامش آخرین دسته موهای لویی ناپلئون را فر زدم و سپس دفترچه خاطراتم را برداشتم و شروع به نوشتن کردم «اکنون آخرین شب است»

در ساعت هشت یک کالسکه دولتی از اصطبل های قصر توپلری برای بردن ژولی و بچه ها آمد. کالسکه هنوز علامت خانوادگی بوربون ها را داشت. با رفتن آنها خانه من در سکوت و آرامش فرو رفت. در کمال بی صبری در اطراف اتاق ها به قدم زدن پرداختم. کنت روزن از یکی از پنجره هایی که باز بود خم شده و گفت:

- خیلی میل دارم که آنجا باشم.

- کجا؟

- در جلو قصر توپلری، میل دارم ورود او را ببینم.

فورا گفتم:

- زود یک دست لباس سویل بپوشید و یک روبان سه رنگ به یقه خود نصب کنید و منتظر من باشید.

آجودانم مانند صاعقه زده گان به من نگاه کرد. با سرعت گفتم:

- عجله کنید.

و بلافاصله یک کت پوشیدم و کلاهی بر سر نهادم.

برای رسیدن به توپلری دچار زحمت شدیم. اول یک درشکه کرایه کردیم ولی بعدا از آن

صرف نظر کردیم زیرا فقط پیاده می توانستیم برویم.

ازدحام شدید و غیر قابل نفوذ جمعیت به طرف قصر توپلری رانده و رانده می شد. من به

بازوی آجودان جوانم آویزان بودم تا او را گم نکنم و در جمعیت سرگردان نشوم.

سالن های تویلری همه روشن و در پرتو نور شمع ها مانند ضیافت های دوران گذشته می درخشیدند . ولی می دانستم سالن بزرگ بال عملا خالی است . فقط ژولی ، هورتنس ، دو دختر کوچک ، ژنرال داووت و چند ژنرال دیگر در آنجا بودند . ناگهان سوار نظام که کاملا به طرف جلو خم شده بودند به طرف جمعیت به حرکت در آمدند . فریاد « دور شوید ، راه را باز کنید » شنیده می شد . چنین به نظر می رسید که از یک فاصله دور طوفان سهمگینی برخاسته است . طوفان نزدیک و نزدیک تر شد . غرش زنده باد امپراتور در فضا برخاست ، جمعیت غرش می کرد و فریاد می زد . چنین به نظر می رسید که صورت اطرافیانم چیزی جز دهان و دهان باز و غرنده نبود ... کالسکه ناپلئون ظاهر گردید . اسب های کالسکه وحشیانه به طرف تویلری چهار نعل می رفتند . افسران متعدد از درجات مختلف و از هنگ های گوناگون در اطراف کالسکه چهار نعل می تاختند و اطراف ما و بالای سر ما فقط یک فریاد واحد به گوش می رسید .

پیشخدمت ها در روی پله های قصر با مشعل ایستاده بودند . درب کالسکه به سرعت باز شد و فقط برای یک لحظه صورت امپراتور را دیدم . مارشال نی از کالسکه خارج گردید . جمعیت به جلو هجوم آورد و از خط مراقبین و محافظین گذشت و امپراتور را روی شانه بلند کرد و به طرف پلکان و از آنجا او را به قصر برد . نور مشعل ها روی صورت او می لرزید .

امپراتور لبخندی به لب داشت . چشمان حریص و زیبا طلب خود را مانند شخص تشنه ای که بالاخره چیزی برای نوشیدن یافته است بسته بود .

ما مجددا به عقب رانده شدیم ، کالسکه دیگری هویدا گردید . گردن ها به طرف کالسکه چرخید ، این مرتبه زمزمه عدم رضایت در بین جمعیت شنیده شد . فقط فوشه از کالسکه خارج گردید ، آری فقط فوشه در خدمت او....



آنچه باید بینم دیدم . روزن با زحمت از بین جمعیت به عقب مراجعت می کرد . ولی وقتی به آن طرف رودخانه سن رسیدیم در خیابان های خلوت و ساکت به قدم زدن پرداختیم .

کنت روزن گفت:

- نباید تظاهرات جمعیت دو سه هزار نفری مشتاق را بزرگتر از آنچه هست نشان داد . صدای انعکاس قدم های ما به گوش می رسید . منزل من از دور دیده می شد و در سکوت و تاریکی بدون پرچم در ردیف خانه همسایگان قرار داشت . ولی بر سر تمام منازل پرچم افراشته بودند .

فصل پنجاهم

پاریس ، هیجدهم ژوئن

۸۱۸۱

\*\*\*\*\*

ماری تازه صبحانه مرا روی تخت خوابم گذارده بود که غرش شلیک توپ در فضا طنین انداخت و صدای زنگ های کلیسا شنیده شد . اگرچه درانتظار فتحی نبودیم ولی با وجود این توپ هایی که درمقابل گنبد انوالید قرار داشتند و همچنین زنگ های کلیسای نتردام کاملا مانند سالیان گذشته فتوحات نیروی فرانسه را اعلام می کردند .

خواهرم ژولی مجددا با شوهرش در قصر الیزه زندگی می کنند . مادام لتیزیا و تمام برادران بناپارت به فرانسه مراجعت کرده اند . هورتنس در قصر توپلری مهماندار است و همیشه با او غذا صرف می کند و برای آنکه شب های ناپلئون به زودی سپری شوند ضیافت های برپا می

نماید . زیرا ناپلئون شب ها بدون هدف و منظور در اتاق های امپراتریس و خوابگاه پادشاه رم سرگردان است . ناپلئون چندین نامه به ماری لوئیز نوشته و برای پادشاه رم یک اسب چوبی متحرک خریده است . اتاق توالت ماری لوئیز را مجدداً تزیین کرده و برای پایان تزیینات جدید آن ، کارگران را با شدت به کار واداشته و گفته است «ممکن است علیاحضرت ملکه هر لحظه از وین وارد پاریس شوند» ولی ماری لوئیز و فرزند او تاکنون نیامده اند.

ناپلئون بلافاصله پس از ورودش دستور اجرای انتخابات را صادر کرد و منظور او این بود که به کشورهای خارجی نشان دهد که ملت فرانسه تا چه حد از خانواده بوربون متنفر است . از زمان جمهوری تاکنون این اولین انتخابات آزاد بود و با این ترتیب مجمع جدید نمایندگان فرانسه تشکیل گردید . کارنو و لافایت جزو نمایندگان هستند.

وقتی نتیجه انتخابات را در روزنامه مونیتور خواندم نتوانستم تصور کنم که این مرد همان لافایت است . ولی ماری گفت که او همان ژنرال لافایت و همان مردی است که برای اولین بار اعلامیه حقوق بشر را اعلام داشت . چطور ممکن است که در این چند سال احدی به فکر لافایت نبوده باشد ؟

مرحوم پدرم غالباً با ما بچه ها درباره این مرد صحبت کرده است . پدرم درباره مارکی دولافایت که در نوزده سالگی با سپاه تحت فرمان خود داوطلبانه برای استقلال آمریکا به آن سرزمین مسافرت کرده بود گفت و گو ها کرد .

کنگره آمریکا به منظور قدردانی از او ، وی را به درجه سرلشکری مفتخر کرده ...خیر پدرجان من آنچه را که گفته ای فراموش نکرده ام . سپاه ژنرال لافایت در سرزمین بیگانه برای آزادی جنگید و روزی این سردار جوان به فرانسه مراجعت کرد و در مجمع ملی نمایندگان با لباس

فرسوده ی ژنرالی ارتش آمریکا پشت میز خطابه رفت و حقوق بشر را قرائت کرد . پدرجان همان روز تو اعلامیه حقوق بشر را به خانه آوردی و کلمه به کلمه برای دختر کوچک خواندی . به همین دلیل خاطرات تو و اعلامیه حقوق بشر را فراموش نمی کنم ....سپس همین ژنرال لافایت نیروی گارد ملی را برای حفظ و دفاع جمهوری فرانسه تاسیس کرد . ولی پس از آن چه بر سر او آمد ؟

از برادر زاده ام ماریوس درباره ژنرال لافایت سوال کردم . او نه تنها چیزی درباره این ژنرال نمی دانست بلکه اهمیتی هم برای این موضوع قائل نبود . ژان باتیست می تواند اطلاعاتی به من بدهد ، ولی او هم در استکهلم است .

سفیر سوئد و کلیه سیاستمداران و دیپلمات های خارجی پاریس را ترک گفته و رفته اند . کشورهای خارجی دیگر با ناپلئون مناسبات سیاسی ندارند و حتی به نامه های او جواب نمی دهند فقط با اسلحه به او جواب می گویند.

شب و روز ژاندارم ها به قرا و قصابات رفته و جوانان دهقانان را برای خدمت سربازی گسیل می دارند و اسب های دهقانان را برای تشکیل لشکر های سوار نظام با خود می آورند . ولی دهقانان مخفی می شوند و اسبی هم وجود ندارد . افسرانی که در رکاب ناپلئون از فتحی به فتح دیگر پیشروی می کردند اکنون گواهی پزشک و عدم توانایی خدمت سربازی خود را تقدیم می کنند . ناپلئون عدم رضایت آنها را فراهم ساخته است . خزانه کشور خالی است و تاکنون حقوق نظامیان اضافه نشده ولی ژنرال ها ؟ ژنرال ها دارای املاک و مستقالات و مزارعی هستند که در حال

بازنشستگی به امور آنها رسیدگی می کنند . فقط ژنرال داووت و مارشال نی نسبت به ناپلئون وفادار مانده اند .

ناپلئون ژنرال گروشی را به درجه مارشالی مفتخر و برای جلوگیری از پیشرفت متفقین او را با عجله به مرزها اعزام داشته است.

سه روز قبل فرمان روزانه ناپلئون در تمام نقاط منتشر گردید . ما این فرمان را از حفظ می دانیم . ناپلئون نوشته است : «برای هر مرد میهن پرست فرانسوی روزی فرارسیده است که فرانسه یا باید فاتح شود و یا بمیرد .» پس از این اعلامیه وحشتناک قیمت اجناس و سهام در بورس و بازار به سرعت ترقی کرد . رستوران ها تاریک و خاموش است و پاریس در بهت و سکوت در انتظار آخرین ضربت و یا آخرین شانس خود می باشد . ولی ناگهان معجزه ای به وقوع پیوست و زنگ های فتح و پیروزی به صدا در آمدند.

لباسم را پوشیده و به باغ رفتم . یک زنبور عسل در هوا می پرید و وزوز می کرد . بدون تصمیم و هدف در باغ سرگردان بودم . سپس ایستادم و گوش فرا دادم . سکوت مرگ بر همه جا مستولی بود . بله زنگ ها ساکت شده بودند . صدای شلیک توپ به گوش نمی رسید.

وقتی یک شخص ناشناس را در باغ دیدم خوشحال شدم . اکنون دیگر در این سکوت خفقان آور تنها نبودم . این مرد ناشناس لباس غیر نظامی که شانه های تنگی داشت در بر کرده و من نمی توانم سن او را پیش بینی کنم . به طرف او پیش رفتم . صورت ضعیف او را چین های متعددی فرا گرفته است . سپس چشمان نزدیک بین و لوچ او را دیدم ، بله او لوسیین بناپارت بود.

راستی مایه تعجب است . لوسین که پس از امپراتوری ناپلئون تبعید شده و در تمام دوران سلطنت او در انگلستان بوده اکنون به فرانسه مراجعت کرده است.

- دزیره هنوز مرا به خاطر داری ؟ من در مراسم نامزدی شما شرکت داشتم.  
هر دو روی نیمکت نشستیم.

- لوسین چرا مراجعت کردی ؟

- چرا ؟ زیرا پس از مراجعت امپراتور من تنها بناپارتی بودم که هرچه او می خواست می توانستم انجام دهم . می خواستم در انگلستان بمانم ولی از مراجعت او مطلع گردیدم.

لوسین به عقب تکیه داد و در حالتی شبیه به رویا به باغ خیره شد.

- راستی چه باغ ساکت و زیبایی است.

- بله هم اکنون آهنگ زنگ های فتح و پیروزی ساکت شده اند.

به پروانه ای که در فضا می پرید خیره شده و جواب داد:

- دزیره . اشتباهها زنگ ها را به صدا در آوردند . ژنرال داووت عزیز که ناپلئون او را برای

تقویت روحیه مردم در جبهه داخلی پاریس گذارده ، زنگ ها را خیلی زود به صدا در آورد .

ناپلئون در نبرد کوچکی که مقدمه جنگی سنگین و بسیار بزرگی است فاتح گردیده است

ولی نتیجه قطعی و نهایی در لینی و واترلو تعیین خواهد شد ... آن پروانه آبی رنگ را می

بینی ؟

- لوسین چرا به دیدن من آمدی ؟

- برای آنکه چند دقیقه در سکوت و صلح و صفا به سر ببرم . دولت از وضعیت ناپلئون کاملا

مطلع و مجمع ملی نمایندگان به طور مداوم و مانند روزهای انقلاب تشکیل جلسه می دهد.

لوسین برخاست و گفت:

- اکنون باید بروم و در انتظار قاصدی که از جبهه می آید باشم.

بلا فاصله گفتم:

- این لافایت نماینده فعلی پارلمان همان لافایتی است که اعلامیه حقوق بشر را در مجمع نمایندگان قرائت کرد ؟

- البته.

- من گمان می کردم که لافایت سال ها پیش مرده است . چرا تاکنون صحبتی از او نبود ؟

- زیرا در مزرعه کوچک زیبایی به سبزی کاری مشغول بود . وقتی مردم عوام پاریس سرهای

خون آلود اشرافیان را به نیزه زدند و به توپلری حمله کردند لافایت به این عملا اعتراض

کرد . حکم توقیف لافایت صادر شد و او ناچار فرار کرد و در لیژ دستگیر و چند سال در

پروس و اطریش زندانی بود ولی روزهای کنسولی ناپلئون آزاد شد و به فرانسه بازگشت.

- بعدا چه شد لوسیین ؟

- سپس لافایت از سیاست کناره گرفت و در مزرعه خود ، به کشت گوجه فرنگی و هویج و

شاید مارچوبه هم پرداخت . مردی که تمام دوران زندگی خود را برای حقوق بشر جنگیده

می توانست با کنسول اول و یا امپراتور فرانسه همکاری کند ؟

لوسیین بازوی مرا دوستانه در دست گرفت . او را تا در باغ مشایعت کردم .

فصل پنجاه و یکم

پاریس،

۸۱۸۱ بیست و سوم ژوئن

\*\*\*\*\*

لافایت در آن جلسه پر شور و بحرانی مجمع ملی نمایندگان شروع به صحبت کرده و گفته بود: «اگر برای اولین مرتبه پس از چندین سال صدای خود را بلند کرده ام برای آن است که ....» روزنامه مونیتر متن کاملاً نطق لافایت را درج کرده بود و من فقط این جمله را خوانده بودم که در ب اتاق توالتم باز شد. ژولی که به صدای بلند گریه می کرد به داخل اتاق پرید و در جلو پایم افتاد و صورت اشک آلود خود را در دامن من مخفی کرد. اولین کلمات بامفهومی که توانست بگوید این بود: «او استعفا کرد» سپس به گریه پرداخت و شانه های او می لرزید. پس از چند لحظه مجدداً گفت: - هر لحظه ممکن است پروسه ها به پاریس وارد شوند. ماری وارد اتاق شد. با کمک او ژولی را روی نیمکت خوابانیدیم و در کنارش نشستیم. مانند اشخاص مست با کلمات بریده شروع به صحبت کرد: - او نیمه شب مراجعت کرد. با یک درشکه کهنه یک اسبه به پاریس آمد. کالسکه شخصی و تمام وسایل او به تصرف ژنرال بلوخر آلمانی در آمد. او مستقیماً از جبهه به قصر الیزه نزد ما آمد ... می خواست تمام برادران و وزرایش را ببیند ... آنها پنج دقیقه بیشتر نزد او نماندند ... و می خواستند با عجله به جلسه نمایندگان بازگشت نمایند. امپراتور به آنها گفت که باید فوراً صد هزار نفر سرباز احضار نماید تا ارتش جدیدی تشکیل دهد ... بله لوسیین بیچاره را مجبور کرد که به نام او نزد نمایندگان برود ... او ملت فرانسه را که از کمک به او دریغ کرده و او را در موقعیت سختی تنها گذارده اند مذمت کرد. - آیا لوسیین هم رفت؟ ژولی سر خود را حرکت داد. - بله رفت ولی بعد از بیست دقیقه مراجعت کرد. وقتی لوسیین پشت میز خطابه قرار گرفت حملات شدید و گفتار سخت و خشن نمایندگان نسبت به او شروع گردید. لوسیین در مقابل حملات آنها بدون آنکه حتی یکی از عضلات صورتش حرکت کند و در زیر باران فریادهای «مرده باد ناپلئون، مرگ بر ناپلئون» ایستاد. فقط وقتی نمایندگان دوات های مرکب را به طرف او پرتاب می کردند

عینکش را برداشت . بالاخره رئیس مجلس دستور سکوت داد و غرش نمایندگان فرو نشست . لوسیین با صدایی عادی گفت که ملت فرانسه برادر او را تنها و بی یاور گذارده است . ولی در همان لحظه لافایت از جای خود پرید و گفت : «آیا فراموش کرده اید که استخوان های پسران و برادران شما در کجا مدفون است ؟ در آفریقا ، در تاگوس ، در یخ های روسیه . دو میلیون نفر برای آرزو و تمایل یک نفر که می خواهد با تمام اروپا بجنگد از پای در آمده اند . دو میلیون نفر کافی است !» لوسیین بدون گفتن کلمه ای از میز خطابه فرود آمد . ژولی در حالی که بغض گلویش را می فشرد به صحبت ادامه داد : - من تمام این جریان را از فوشه شنیدم . لوسیین شخصا چیزی به ما

نگفت . ژوزف و لوسیین تمام شب را با ناپلئون مشغول صحبت بودند . تا سپیده دم مشغول بردن چای و لیکور برای آنها بودم . امپراتور دائما در اتاق قدم می زد و فریاد می کشید و دست های خود را روی میز می کوبید ... ژولی صورتش را در دست های لاغر خود پنهان کرد ، پرسیدم : - آیا ژوزف و لوسیین توانستند درباره استعفای او صحبت کنند ؟ ژولی سر خود را حرکت داده و شروع به صحبت کرد . - امروز صبح لافایت در مجمع نمایندگان گفت : «اگر ژنرال بناپارت تا یک ساعت دیگر استعفا ندهد درخواست خلع او را از سلطنت خواهم داد .» فوشه خبر این تهدید را برای ما آورد . فقط یک ساعت به او وقت داده بودند . گفتم : - بالاخره امپراتور استعفای خود را امضا کرد ؟ - فوشه در کنارش ایستاده بود . او به نفع پادشاه رم از سلطنت استعفا داد ولی این امر مورد توجه وزرا قرار نگرفت . ماری مانند روزگار گذشته مچ پای ژولی را مالش می داد . ژولی ناگهان آهسته گفت : - من به قصر الیزه مراجعت نخواهم کرد . بچه ها نیز باید به اینجا بیایند . می خواهم اینجا بمانم . نگاه وحشیانه ای در چشمان او دیده می شد . - آنها نمی توانند مرا در اینجا بازداشت کنند . می توانند ؟ -



نیروهای متفقین هنوز به پاریس نرسیده اند و شاید هرگز به پاریس نیایند. لب های ژولی می لرزیدند. - متفقین؟ خیر دزیره دولت فرانسه می خواهد ما را توقیف نماید. ژنرال بکر Becker از طرف حکومت موقت ماموریت از امپراتور را دارد. - حکومت موقتی؟ دیرکتورات؟ - نام حکومت جدید دیرکتورات است و با متفقین مشغول مذاکره هستند. فوشه و کارنو دو نفر از پنج نفر رهبر حکومت فرانسه هستند. من از آنها بسیار متوحشتم. ژولی ناامیدانه شروع به گریه کرد و در حالی که اشک می ریخت گفت:

- ... و مردم در خیابان ها فریاد می زنند «مرده باد بناپارت ها» درب اتاق به شدت باز شد، ژوزف در آستانه در ایستاد. - ژولی باید فوراً وسایل خود را جمع کنی. امپراتور می خواهد فوراً پاریس را ترک کرده و به قصر مالزون برود. باید تمام افراد فامیل همراه او باشند. عجله کن عزیزم. ژولی با فریاد وحشتناکی ناخن های خود را در بازوی من فرو کرد. ژولی هرگز از من دور نخواهد شد و چشمان ژوزف مشتعل بود، حلقه کبودی زیر چشمان او دیده می شد. رنگ صورتش خاکستری و به خوبی دیده می شد که دو روز و دو شب نخواییده است. ژوزف تکرار کرد: -

ژولی تمام افراد فامیل به مالزون خواهند رفت. ژولی سرش را روی شانه من گذارد. دستم را روی سرش گذاردم و گفتم: - ژولی تو باید با شوهرت بروی. سرش را حرکت داد، دندان های او به هم می خوردند. به صدای بلند گفت: - هنوز در خیابان ها فریاد «مرده باد بناپارت ها» شنیده می شود. زیر بازوی او را گرفته و بلندش کردم و گفتم: - با وجود این باید بروی. ژوزف در حالی که سعی می کرد نگاه او با نگاه من مصادف نشود زیر لب زمزمه کرد: - می خواستم خواهش بکنم، آیا ممکن است من و ژولی و بچه ها با کالسکه شما به قصر مالزون برویم؟ منظورم این است که کالسکه خود را به مادام لتیزیا قرض بدهید،

شاید جا برای ما هم باشد . علامت سلطنتی سوئدبه طور وضوح روی بدنه کالسکه دیده می شود . ژولی شروع به گریه کرد : - ولی دزیره تو به من کمک خواهی کرد . این طور نیست ؟ ژوزف آهسته به طرف او رفت . دست خود را روی شانه او گذارد و با هم به طرف در رفتند . یک سال از مرگ ژوزفین می گذرد و در قصر مالمزون درختان گل سرخ غنچه کرده اند .

پاریس،

۸۱۸۱ شب ۱۱-۱۱ ژوئن

\*\*\*\*\*

شمشیر او روی میز اتاق خوابم قرار دارد . سرنوشت او دوره کامل خود را طی کرده و من وسیله پایان سرنوشت او بوده ام . می گویند که من ماموریت مهم میهن پرستانه ای انجام داده ام . تنها مظهر اجرای این ماموریت که شکنجه ام می دهد خشم و غضب فراوان من است .... شاید اگر شروع به نوشتن دفتر خاطراتم بنمایم امشب زودتر به پایان برسد . امروز صبح خیلی زود ناگهان ملت فرانسه درخواست مذاکره با من را کرد . شاید دیوانگی تصور شود ولی حقیقت محض است . دو ساعت تمام در تختخواب خود و در این تابستان گرم می غلطیدم . امروز آفتاب در کمال بی رحمی و خشونت به روی زنانی که مجددا در مقابل قصابی ها و نانوایی ها صف کشیده اند می تابد . آخرین توپ ها برای استقرار در مقابل دروازه های شهر به روی چرخ های خود حرکت می کنند . صدای ناهنجار آنها گوش را می خراشد . کسی توجه مخصوصی به این امر ندارد . ممکن است پاریس مورد هجوم پروسی ها ، انگلیسی ها ، روس

ها ، ساکسون ها و اطریشی ها قرار گیرد . ولی این حملات به مردم که برای لقمه ای نان در انتظارند مربوط نیست

...صبح خیلی زود ایوت با عجله به اتاقم آمد و گفت که کنت روزن می خواهد فوراً با من صحبت کند . قبل از آنکه صحبت ایوت تمام شود کنت روزن در کنار تختخوابم حاضر شد و گفت : - با احترام بسیار باید به اطلاع والاحضرت برسانم که نمایندگان ملت استدعا دارند ... کنت روزن در تمام مدت صحبتش دکمه های نیم تنه لباس رسمی خود را می بست . شروع به خنده کرده و گفتم : - من مقام صلاحیت داری که اصول آداب معاشرت را به شما تذکر دهد نیستم ولی اگر شما مجبور بودید که صبح زود به اتاق خواب من بیایید باید با لباس کامل حضور پیدا می کردید .

- کنت روزن با لکنت جواب داد : - از علیاحضرت معذرت می خواهم ولی ملت ... خنده در لبانم خشک شد و گفتم : کدام ملت ؟ کنت روزن بالاخره بستن دکمه های لباس رسمی خود را تمام کرد . خبردار ایستاد و جواب داد : - ملت فرانسه . به طرف ایوت برگشتم و گفتم : - ایوت قهوه ، قهوه پر رنگ برایم بیاورید . و سپس با نگرانی به کنت نگاه کردم و به صحبت ادامه دادم : - تا موقعی که قهوه ام را ننوشیده ام باید آهسته و با وضوح کامل با من صحبت کنید و همه چیز را برایم توضیح دهید . در غیر این صورت چیزی متوجه نخواهم شد . شما گفتید که ملت فرانسه آرزو دارد ، خوب چه آرزویی دارد ؟ - ملت فرانسه و یا بهتر بگویم نمایندگان ملت فرانسه آرزو و استدعای ملاقات و مذاکره دارد . قاصدی که این خبر را آورد به من اطلاع داد که این ملاقات بسیار مهم است و به همین دلیل من لباس رسمی خود را پوشیدم . - بسیار خوب فهمیدم . ایوت قهوه را آورد . زبانم سوخت . کنت روزن گفت : - قاصد در انتظار

جواب است . - در ظرف نیم ساعت برای پذیرایی نمایندگان ملت حاضریم . نمایندگان ملت ، کنت ، نه تمام ملت .

برای آنکه ترس و وحشتم زائل شود کارهای جنون آوری می کردم . این نمایندگان از من چه می خواهند . عرق از صورتم می ریخت ولی دستم مانند قطعه یخی سرد و بی روح بود . لباس سفید ابریشمی در بر و کفش صندل سفیدبه پا کردم . ایوت می خواست موهایم را آرایش کند ولی من قادر نبودم که بی حرکت روی صندلی بنشینم . موقعی که مشغول پودر زدن بودم شخصی از پشت در اتاقم اطلاع داد که آقایان حاضرند . - آقایان ! کدام آقایان؟! چون هوا گرم است تمام کرکره های پنجره ها را بسته اند . نور کم رنگ صبح گاهی صورت اشخاصی را که روی نیم کت و در زیر تابلو کنسول اول نشسته اند به طور مبهمی نشان می دهد . با ورود من از جای خود برخاستند . اینها نمایندگان ملت بودند . ملت ، عالیجنابان فوشه و تالیران را به نمایندگی انتخاب کرده بود . نفر سومی که بین این دو نفر نشسته بود شناختم . این شخص کوتاه و خیلی لاغر بود . یک کلاه گیس مصنوعی سفید به سبک قدیم به سر ، ولباس رنگ و رو رفته ارتش خارجی در برداشت . وقتی نزدیک شدم دریافتم که گونه ها و ابروان او چین خورده ولی چشمانش در صورت پیر و فرتوت او درخشندگی و کنجکاوی عجیبی داشت . تالیران گفت : - علیاحضرت اجازه می دهند که ژنرال لافایت را معرفی نمایم ؟ ضربان قلبم شدید تر شد ....نماینده ملت ، نماینده حقیقی ملت نزد من آمده بود .

مانند دختر مدرسه ای در مقابل او خم شدم و احترام کردم . آهنگ صدای یکنواخت فوشه سکوت اتاق را به هم زد و گفت : - علیاحضرت به نام دولت فرانسه ..... آهسته گفتم : - ژنرال لافایت برای دیدن من آمده اید ؟ لبخند توام با صمیمیت و صداقت او قوای از دست رفته مرا باز آورد و به صحبت خود ادامه دادم : - پدرم هرگز اولین چاپ نشریه حقوق بشر را

از خود جدا نکرد. این اعلامیه تا روز مرگش به دیوار اتاق او آویخته بود. هرگز تصور نمی کردم که روز افتخار ملاقات شخص ژنرال لافایت را در منزل خود داشته باشم. با نگرانی صحبت را قطع کردم. فوشه شروع به صحبت کرد: - شاهزاده خانم دولت فرانسه که آقای تالیران وزیر خارجه و من نماینده آن هستم و به نام ملت فرانسه که ژنرال لافایت نماینده آن است در این ساعت و موقعیت مهم و وخیم به شما رو آورده ایم. سپس به یکایک آنها نگریستم. فوشه یکی از پنج رهبر حکومت فعلی فرانسه و تالیران که همین دیروز از کنگره وین که به نمایندگی از طرف فرانسه و بوربون ها رفته بود مراجعت کرده است و هر دو وزرای سابق ناپلئون و سینه آنها با نشان های زیادی تزیین شده بود، هر دو لباس زیبا با یراق های طلایی رنگ در بر داشتند. و در بین آنها لافایت با لباس فرسوده و بدون هیچ گونه علائم و نشانی دیده می شد. پس از لحظه ای گفتم: - آیا کاری از من برای آقایان ساخته است؟ تالیران به سرعت و به نرمی شروع به صحبت کرد. - از مدت ها پیش چنین حادثه ای را پیش بینی کرده و در انتظار آن بودم. شاید شاهزاده خانم به خاطر داشته باشند که روزی گفتم ممکن است روزی ملت فرانسه درخواست بزرگ و مهمی از شما بنماید. والا حضرت آن روز را به یاد دارند؟ سر خود را حرکت دادم. - اکنون چنین وضعیتی پیش آمده و ملت فرانسه درخواستی از همسر ولیعهد دارد. از شدت ترس و وحشت دست هایم از عرق خیس شده بودند. فوشه شروع به صحبت کرد: - میل دارم موقعیت فعلی را برای والا حضرت توضیح دهم.

نیروهای متفقین نزدیک دروازه های پاریس رسیده اند. شاهزاده بنوان وزیر امور خارجه نامه ای به سر فرماندهان نیروهای متفقین ژنرال ولینگتن و ژنرال بلوخر نوشته، ورود آنها به پاریس و جلوگیری از غارتگری را خواستار شده اند. ما طبعاً بلا شرط تسلیم شده ایم. تالیران

آهسته گفت : - سر فرماندهی نیروهای متفقین به ما اطلاع داده است که فقط با یک شرط پیشنهادات ما را مورد مطالعه قرار خواهد داد و آن شرط این است که ..... صدای فوشه در سالن طنین انداخت . - ژنرال بناپارت بایستی بدون تاخیر از فرانسه خارج شود . سکوت کوتاهی حکمفرما گردید . آنها

انتظار دارند که من چه عملی انجام دهم ؟ به طرف تالیران برگشتم ولی فوشه به صحبت خود ادامه داد : - اگرچه ما به ژنرال بناپارت اطلاع دادیم که عزیمت او از فرانسه مورد تمایل و آرزوی حکومت و ملت فرانسه است . ولی ژنرال چنان جواب غیرقابل تصویری داده است که انسان فکر می نماید قصر مالمزون یک مرد دیوانه را در خود پناه داده است . دیروز ژنرال بناپارت آجودان خود کنت فلاهولت را با پیشنهاد متقابلی به پاریس اعزام داشته که ژنرال باقیمانده ، ارتش را فرماندهی کرده و نیروهای متفقین را از دروازه های پاریس عقب خواهد راند . این پیشنهاد یعنی جاری شدن سیل خون در پاریس . دهانم کاملا خشک شده بود ، چند مرتبه آب دهانم را فرو دادم ولی تاثیری نکرد . فوشه به صحبت خود ادامه داد : - ما پیشنهاد ژنرال بناپارت را مطلقا رد کردیم و از او درخواست کردیم که برای خروج از فرانسه به طرف بندر روشفور حرکت نماید . امشب باز ژنرال بناپارت ، ژنرال بکر را که حکومت وی را ناظر تهیه وسایل سفر ناپلئون مامور داشته است نزد ما فرستاده و درخواست غیرقابل قبول و تصویری داده است .

شاهزاده خانم ، بناپارت که فقط ژنرالی بیش نیست درخواست کرده که سر فرماندهی هنگ های باقیمانده ارتش را عهده دار شود و از پاریس دفاع نماید . و تا موقعی که دفاع پاریس پایان نیافته «بناپارت معتقد است که دفاع پاریس با موفقیت انجام شده و متفقین شرایط صلح مناسبتری پیشنهاد خواهند کرد» از فرانسه خارج نشود و پس از اجرای این عملیات ژنرال از

فرانسه خارج خواهد شد . فوشه سینه خود را صاف و پیشانی خود را با دستمال پاک کرده و به صحبت ادامه داد : - شاهزاده خانم این پیشنهاد غیرقابل قبول است . غیرقابل تصور است . هنوز ساکت بودم .

تالیران نگاه تضرع آمیزی به من کرد و شروع به صحبت کرد . - ما نه می توانیم پاریس را تسلیم نمایم و نه می توانیم پایتخت را علیه خرابی و غارت تجهیز نمایم . مگر آنکه ژنرال بناپارت از فرانسه خارج شود . نیروهای متفقین به ورسای رسیده اند . شاهزاده خانم وقت خود را نمی توانم تلف کنم . شاهزاده خانم ، ژنرال بناپارت باید امشب پاریس را ترک کند و به طرف روشفور عزیمت نماید . سوال کردم : - چرا بندر روشفور را انتخاب کرده اید ؟ تالیران در حالی که سعی می کرد خمیازه اش را مخفی کند جواب داد : - البته متفقین درباره تسلیم کردن ناپلئون به آنها اصرار خواهند کرد ولی وقتی ژنرال بناپارت استعفا داد پافشاری می کرد که دو رزم ناو سریع نیروی دریایی فرانسه در اختیار او گذارده شود تا بتواند به خارج از کشور عزیمت نماید . این دو رزم ناو بدون جهت مدت دو روز در بندر روشفور منتظر او بوده اند . فوشه چشمان خود را تنگ کرده و به صحبت خود ادامه داد : - به علاوه نیروی دریایی انگلیس تمام بنادر ما را محاصره کرده اند . شنیده ام که ناو رزمی انگلیسی بلروفون در کنار رزم ناو های فرانسوی در بندر روشفور لنگر انداخته اند . فوشه به ساعت خود نگاه کرد . با خود اندیشیدم آنچه که در انتظار آن نبوده ام فرا رسیده . آب دهان خود را فرو داده گفتم : - من چه بایستی بکنم ؟ تالیران لبخندی زد و شادی و شغفی در تبسم او هویدا بود . - شما شاهزاده خانم عزیز چون یکی از اعضای خانواده سلطنتی سوئد هستید و به علت موقعیتی که دارید می توانید به نام متفقین با ژنرال بناپارت صحبت کنید . در ضمن این که تالیران مشغول صحبت بود فوشه یک پاکت لاک و مهر شده از جیب بغل خود بیرون آورد و گفت : - و در

ضمن از طرف دولت فرانسه جواب پیشنهاد غیر قابل قبول او را بدهید . من در جواب گفتم: - متأسفانه باید بگویم که دولت فرانسه برای رسانیدن این نامه به ژنرال بناپارت باید از قاصد خود استفاده نماید . فوشه که از شدت خشم و غضب می لرزید گفت : - و از بناپارت بخواهد که فرانسه را ترک نماید و یا شخصا خود را به متفقین تسلیم کند تا فرانسه بتواند در صلح و صفا زندگی کند . آهسته سرم را حرکت دادم و گفتم : - آقایان شما اشتباه کرده اید . من در اینجا یک فرد عادی هستم و سمت رسمی ندارم . صدای لافایت بلند شد . از جای خود پریدم . با صدای عمیق و نازک و پر عطفی گفت : -

دختر جان کلیه حقایق را به شما نگفته اند . این ژنرال بناپارت چند گردان سرباز در قصر مالمزون گرد آورده است .

این سربازان جوان و مہیای هر کاری هستند ... ما از آن هراسناکیم که ژنرال تصمیمی اتخاذ کند که به نتیجه قطعی نرسد و بلکه جان چند صد نفر نیز به خطر افتد ... زندگی چند نفر ارزش زیادی دارد دختر جان . به نوک پای خود نگریستم . لافایت با ملایمت و وضوح به صحبت خود ادامه داد : - جنگ های ژنرال بناپارت برای اروپا به قیمت جان میلیون ها نفر تمام شده است . سر خود را بلند کردم و از روی شانہ آنها به تصویر جوان ناپلئون نگریستم از خیلی دور صدای خود را شنیدم که گفت:

- بسیار خوب آقایان سعی خواهم کرد آنچه بتوانم انجام دهم . - بسیار خوب آقایان سعی خواهم کرد آنچه بتوانم انجام دهم . پس از آن همه چیز به سرعت اتفاق افتاد . فوشه پاکت لاک و مهر شده را در دست من گذارد و گفت :
- ژنرال بکر همراه شما خواهد آمد . و من گفتم : - خیر فقط آجودان سوئدیم را همراه می برم . تالیران بدون تشویش گفت : - یک گردان محافظ در اختیار شما است . - گمان نمی



کنم خطری متوجه من باشد . کنت روزن کالسکه مرا حاضر کنید . فورا به قصر مالمزون خواهیم رفت . قلبم به شدت می تپید . ایوت دستکش هایم را به دستم داد و پرسید : - شاهزاده خانم کدام کلاهتان را به سرمی گذارید ؟ کلاه ... کدام کلاه را به سرمی گذارم ؟ تالیران مشغول گفتن چیزی بود . - .... به او قبولاندم که آرزوی او برآورده شده و شاید مادام ژولی بناپارت را استثنا کنند . چرا تالیران رنج و عذابم می داد ؟ پشت خود را به وزیر امور خارجه گرداندم و متوجه ژنرال لافایت شدم . این مرد عزیز کنار پنجره ایستاده و از بین پرده به باغ منزلم خیره شده بود . به طرف او رفتم . آهسته گفتم : - دختر جان با اجازه شما در انتظار مراجعت شما در باغ خواهم نشست . - تمام روز را منتظرم خواهید بود ؟ - تمام روز را انتظار می کشم و به فکر شما خواهم بود . کنت روزن که حمایل زرد و آبی رنگ خود را روی لباس رسمی آویخته بود ، گفت : - علیاحضرت کالسکه حاضر است . رفتن به قصر مالمزون کوتاه تر از حد معمول به نظر می رسد .

کروک کالسکه را برداشته بودم ، زیرا به زحمت می توانستم تنفس کنم . برداشتن کروک کالسکه هم تاثیری نداشت . یک نفر کنار کالسکه ما چهار نعل در حرکت بود . ژنرال بکر که از طرف حکومت فرانسه ماموریت مراقبت از امپراتور سابق فرانسه را داشت همراه ما بود . گاه گاه کنت روزن از گوشه چشم مرا نگاه می کرد . در تمام این مدت حتی یک کلمه صحبت نکردیم . نزدیک قصر مالمزون جاده را سد کرده و سربازان گار ملی مراقب عابرین بودند . وقتی ژنرال بکر را شناختند فورا سد را از روی جاده به کنار زدند . مدخل قصر نیز به وسیله سربازن مسلح مراقبت می شد . ژنرال بکر از روی اسب خود به زمین پرید و به کالسکه من اجازه دخول داده شد . مجددا قلبم به تپش افتاد در ناامیدی کامل سعی داشتم چنین واگرد کنم که همه چیز قصر مالمزون مانند گذشته است . من به قصر مالمزون که تمام گوشه و کنار و صندلی های پارک و حتی تمام بوته های گل سرخ آن را می شناسم آمده بودم .

مجددا آن استخر کوچک را خواهم دید و .... کالسکه ایستاد . کنت روزن از کالسکه به زیر آمده و دست مرا گرفت تا از کالسکه پیاده شوم . منوال منشی مخصوص ناپلئون روی پلکان ایستاده و دوک ویسنزا هم پشت سر او بود .

سپس صورت ها و قیافه های آشنا احاطه ام کردند . هورتنس به طرف من دوید . ژولی هم با عجله به طرف من آمد .

لب های لرزانم را به زحمت به حالت لبخند در آوردم . ژولی گفت : - دزیره عزیزم چقدر از آمدنت خوشحالم .

ژوزف گفت : - راستی چه عجب ! لوسیین نزدیک بین در کنار ژوزف ایستاده و به زحمت در جستجوی صورت من بود . با ناامیدی لبخندی زدم . مادام لتیزیا مادر ناپلئون از کنار پنجره سالن سفید و طلایی قصر دست خود را به طرف من حرکت داد . آب دهانم را فرو داده و گفتم : - ژوزف ، خواهش می کنم . باید ، باید فوراً با برادر شما

صحبت کنم . - دزیره از لطف شما ممنونم ، ولی باید صبر کنید . امپراتور در انتظار خبر مهمی از طرف دولت است و تا وصول این خبر نباید مزاحم او شد . دهانم مجددا خشک شد . - ژوزف من این پیام را برای برادر شما آورده ام .

تمام آنها ، ژوزف ، لوسیین ، هورتنس ، ژولی ، منوال ، ونسنا ، ژنرال برتراند و ژرم بناپارت با هم گفتند : - و.....؟ - باید اول پیام را به ژنرال بناپارت تسلیم کنم . وقتی گفتم «ژنرال بناپارت» سایه ای ازرنج و اندوه در صورت ژوزف نقش بست و گفت : - اعلیحضرت در روی نیمکت در لایبرنت هستند . دزیره لایبرنت و صندلی های آن را به خاطر دارید ؟ - من پارک قصر را خوب می شناسم . به

طرف آن جایی که ناپلئون نشسته بود حرکت کردم . صدای مهمیز پشت سرم شنیده شد ، به عقب برگشته و گفتم : - کنت شما اینجا منتظر من باشید . این خیابان را تنها خواهم رفت .

به پیچ و خم های این معبر زیبایی که از ابداعات ژوزفین بوده است آشنایی کامل دارم و می دانم که چگونه باید از خیابان دلفریب پر درخت عبور کنم تا با نرده های پارک مصادف نشوم . وقتی این خیابان تمام می شود ناگهان نیمکت زیبایی که فقط دو نفر و خیلی نزدیک به هم قادرند روی آن بنشینند ظاهر می گردد . ناپلئون روی این نیمکت کوچک نشسته بود . لباس سبز رنگ شاهسورهای فرانسوی را در برداشت . موهای کم پشت و کوتاه او با دقت به عقب شانه شده بود و صورت پریده رنگش را بین دست هایش گرفته بود . وقتی او را دیدم ناگهان آرامش خاطری در خود حس کردم . شیرینی خاطرات گذشته و جوانیم نیز با ترس و وحشتی که داشتم زائل گردید و حتی با خونسردی با خود اندیشیدم که چگونه ممکن است به بهترین طریق توجه او را جلب کنم . سپس متوجه شدم که جلب توجه او مفهومی ندارد زیرا من و او هر دو در اینجا تنها هستیم ... ولی قبل از اینکه چیزی بگویم سرش را حرکت داد و لباس سفید مرا دید و آهسته گفت : - ژوزفین ، ژوزفین . وقتی جوابی نشنید سرش را بلند کرد و حقیقت را دریافت . لباس سفید را دید ولی مرا شناخت . بسیار متعجب و در عین حال خوشحال و مسرور شد و گفت

: - اوژنی ، راستی اینجا آمده ای ؟ کسی صدایش را که اوژنی خطابم می کرد نشنید و کسی حرکت او را که برای نشستن من روی آن نیمکت باریک جا باز می

کرد ، ندید . وقتی در کنار او روی نیمکت نشستم به طرف من برگشت و لبخندی زد و گفت : - از هنگامی که من و تو به نرده های پر گل باغ نگریسته ایم سالیان دراز و متمادی می گذرد .

و چون جوابی ندادم به صحبت خود ادامه داد : - اوژنی راستی آن زمان را به یاد داری ؟ با گفتن این جمله در حالی که هنوز لبخند می زد دست خود را به پیشانی برد . ، گویی می خواست دسته ای از موهای آشفته اش را که اکنون اثری از آن نیست به عقب بزند و سپس شروع به صحبت کرد . - انسان وقتی منتظر است فرصت کافی دارد تا خاطراتش را به یاد بیاورد . من در انتظار پیامی از طرف دولت هستم . این پیام بسیار مهم است . ابروهای خود را درهم کشید ، دو شیار عمیق در کنار بینی او ظاهر گردید چانه او به طرف بالا کشیده شد و گفت : - و من عادت انتظار کشیدن ندارم . با عجله پاکت را از کیف دستی خود بیرون آورده و گفتم : - ژنرال بناپارت لازم نیست که بیش از این در انتظار باشید . من جواب دولت را برای شما آورده ام . صدای لاک و مهر پاکت را که با عجله آن را می کند شنیدم . در مدتی که ناپلئون مشغول خواندن پیام بود به او نگاه نکردم . صدای او را شنیدم که گفت : - مادام .

چه شد که شما این نامه را برای من آوردید ؟ آیا دولت وقت این جواب را آن قدر بی اهمیت تلقی کرد که نخواست آن را به وسیله یک وزیر و یا یک افسر برای ما بفرستد ؟ و یک مهمان اتفاقی ، یک خانمی که برای دیدار دوستانه می آمده را به عنوان قاصد انتخاب کرده اند ؟ در حالی که نفس عمیقی کشیدم گفتم :

- من نه مهمان اتفاقی و نه خانمی که برای ملاقات دوستانه آمده است هستم . من همسر ولیعهد سوئد هستم ژنرال بناپارت . ناپلئون سوال کرد :

- عنوان و وجود شما چه ارتباطی با این پیام دارد . - دولت فرانسه از من درخواست کرده است که به اطلاع شما

برسانم که متفقین تسلیم و نجات پاریس را از خطر خرابی و غارت فقط وقتی مورد مطالعه قرار خواهند داد که شما از فرانسه خارج شده باشید . برای نجات پاریس عزیمت فوری شما در ظرف امروز لازم و بسیار مهم است . مانند شیرینی به غرش در آمد . - من پیشنهاد کرده ام که نیروی دشمن را از دروازه های پاریس به عقب بزنم و آنها پیشنهاد مرا رد کرده اند . در کمال آرامش گفتم : - واحدهای مقدم متفقین به ورسای رسیده اند . آیا میل دارید که در مالمزون دستگیر و زندانی شوید . - خانم متوحش نباشید . می دانم چگونه از خودم دفاع کنم . - منظور ما نیز همین است . ژنرال باید از خونریزی غیر ضروری احتراز کرد . چشمان او تنگ شده و گفت : - که اینطور ، باید ؟ وحتى اگر این خونریزی برای شرافت ملتی لازم و مهم باشد ؟ با خود فکر کردم که می توانم میلیون ها جوان را که برای شرافت و ملتی از پای در آمده اند خاطر نشان کنم ولی خود او بهتر از من این ارقام و اعداد را می دانست .

دندان های خود را به هم فشردم ، هرگز تسلیم نخواهم شد و به کوشش خود ادامه خواهم داد . باید روی این نیمکت بنشینم و تسلیم نشوم . ولی او برخاست

محققا می خواست قدم بزند ولی در وسط لایبرنت محل کافی برای قدم زدن نبود. اینجا بی شباهت به قفس نیست. ولی این اندیشه را از خود دور کردم. آنقدر به من نزدیک بود که برای دیدن او ناچار بودم سر خود را به عقب بکشم. پس از لحظه ای گفت: - شما می گوئید حکومت فرانسه میل دارد که من از مملکت خارج شوم ولی متفقین چه میل دارند؟ صورت او منقبض شد و کف کوچکی در گوشه لباس ظاهر گردید. - ژنرال متفقین اصرار دارند که شما را اسیر کنند. برای مدت یک دقیقه بدون چشم به هم زدن به من نگریست و سپس پشت خود را به من کرد و به نرده تکیه داد و گفت: - خانم در این کاغذ پاره که مثلا حکومت فرانسه برای من فرستاده و شما به من تسلیم کرده اید به دو رزم ناو که در بندر روشفور هستند اشاره کرده. خانم من باید به هر مقصدی که انتخاب می کنم عزیمت نمایم... چرا دولت فرانسه مرا به متفقین تسلیم نمی کند؟ - گمان کنم.... تسلیم شما به متفقین مایه نگرانی حکومت باشد. روی پاشنه های خود چرخید و مجددا به من نگاه کرد و گفت: - من باید قطعا به یکی از کشتی ها سوار شده و مقصد خود را بگویم و.... - بندر روشفور مانند تمام بنادر دیگر فرانسه به وسیله نیروی دریایی انگلستان محاصره شده است. و شما ژنرال نخواهید توانست خیلی دور بروید.

فریاد نکرد و نعره نکشید. در کمال سکوت و آرامش در کنارم نشست. آن قدر به هم نزدیک بودیم که من می توانستم صدای نفس او را بشنوم. در اول به سختی نفس می کشید. - خانم چند لحظه قبل که شما را دیدم و شناختم تصور کردم که جوانیم بازگشته است. علیاحضرت من در اندیشه خود اشتباه کردم. -

چرا؟ من شب هایی را که با هم در مارسی مسابقه می دادیم خوب به خاطر دارم. شما آن وقت ژنرال بودید، ژنرالی جوان و زیبا. طوری صحبت می کردم که گویی در حال رویا هستم. هوا گرم بود و کوچکترین نسیمی نمی وزید. بوی دل انگیز گل های سرخ همه جا موج می زد. به صحبت خود ادامه دادم: - و حتی شما مخصوصا اجازه می دادید که در بعضی از این مسابقات برنده شوم ولی شما فقط این خاطره را سال ها قبل از یاد برده اید. - خیر اوژنی. - و یک مرتبه هنگام غروب آفتاب که چمن های اطراف باغ در تاریکی فرو رفته بود به من گفتید که از سرنوشت خود آگاهید. آن شب صورت شما در زیر نور ماه آنقدر سفید بود که بار اولین مرتبه از شما وحشت کردم. - و همچنین اولین مرتبه ای بود که شما را بوسیدم. لبخندی زدم. - ژنرال شما آن روز به فکر جهیز من بودید. - خیر، خیر اوژنی نه کاملا به فکر جهیز شما نبودم. سپس مجددا در سکوت کنار یکدیگر نشستیم. حس کردم که از گوشه چشم به من نگاه می کند. شاید چیزی به خاطر او گذشته و می خواهد درباره من اجرا کند. دست های خود را به یکدیگر فشردم.... گفته ژنرال لافایت به خاطرم گذشت... دختر جان زندگی چند صد جوان ارزش اهمیتی به سزا دارد.... اگر باید به درگاه خدا دعا کنم باید هم اکنون باشد. ناپلئون مجددا به صحبت پرداخت. - اگر اسیر نشوم و بلکه داوطلبانه مانند زندانیان

جنگی خود را به متفقین تسلیم نمایم چه خواهد شد؟ در کمال تاثیر گفتم: - نمی دانم. - یک جزیره دیگر شاید آن تخته سنگی که در وسط اقیانوس واقع و نام آن سنت هلن است در انتظارم باشد؟ در کنگره وین این جزیره را برای تبعید

گاه من پیشنهاد کرده اند . ترس و وحشت در چشمان و در تمام صورت او دیده می شد . - آیا مرا به جزیره سنت هلن خواهند فرستاد ؟ - حقیقتا نمی دانم سنت هلن کجا است ؟ - سنت هلن آن طرف دماغه امید و خیلی دورتر از آنجا واقع است اوژنی . ناپلئون به جلو خم شد و دست هایش را روی چشمانش که انعکاس ترس و وحشت از آن هویدا بود ، گذارد . برخاستم ولی او حرکتی نکرد . در حال انتظار ایستادم و گفتم : - اکنون مراجعت می کنم . سر خود را بلند کرد - کجا می روید ؟ - به پاریس می روم ، شما به همسر ولیعهد سوئد و به دولت جواب ندادید ولی تا امشب وقت دارید . با این حرف به صدای بلند خندید . تمام بدن او حرکت می کرد . خنده غیر منتظره او نگرانم کرد . - آیا باید نگذارم آنها مرا زندانی کنند ؟ در اینجا یا در روشفور؟ آیا باید از زندانی شدن احتراز نمایم ؟ دست خود را به شمشیر برد . - آیا باید در این مسابقه ، بلوخر و ویلنگتن را فریب بدهم ؟ قبضه شمشیر را در دست گفتم و از غلاف بیرون کشیدم و گفتم : - اوژنی بگیر ، شمشیر واترلو را بگیر . تیغه فولادی شمشیر در زیر نور آفتاب می درخشید . با تردید دست خود را به جلو بردم . - مراقب باش تیغه شمشیر را بگیر . به زحمت قبضه شمشیر را در دست گرفتم و با ترس و وحشت به شمشیری که در دست داشتم نگاه کردم . ناپلئون ایستاده بود و گفت : - در این لحظه خود را به متفقین تسلیم می کنم . من خود را زندانی جنگی می دانم . رسم و عادت نظامی این است که وقتی افسری زندانی می شود شمشیر خود را تسلیم می کند . برنادوت روزی این رسم و روش را برای شما توضیح خواهد داد . من شمشیر خود را به همسر ولیعهد سوئد تسلیم می کنم زیرا .... کلمات او از شدت هیجان می لرزید . - زیرا ما به



انتهای سرنوشت خود ، به انتهای نرده باغ رسیده ایم . اوژنی تو در این مسابقه فاتح شدی . من در جواب گفتم : - من به زحمت می توانم درباره نرده باغ به دولت فرانسه توضیح دهم ، ژنرال بناپارت نمایندگان دولت و ملت فرانسه در خانه من در انتظار جواب شما هستند . با تمسخر و استهزا گفت : - اوه ... راستی منتظرند ؟ آقای تالیران و فوشه در منزل شما منتظرند تا مجدداً فرانسه را به بوربون ها تحویل دهند ؟ - خیر . لافایت منتظر است . ناپلئون اخمی کرده و گفت : - اوژنی شمشیر را مانند چتر به دست نگیر . - جواب شما به دولت چیست ؟ - شمشیر را نشان بدهید و بگویید که من مانند زندانی جنگی خود را به نیروی متفقین تسلیم می کنم و در ظرف یک ساعت ، خیر دو ساعت به بندر روشفور عزیمت می کنم و از آنجا نامه ای به قدیمی ترین دشمن خودم نایب السلطنه انگلستان خواهم نوشت و پس از آن سرنوشتم در دست متفقین است . ناپلئون لحظه ای سکوت کرد و گفت : - رزم ناوهای فرانسوی به هر جهت باید در روشفور منتظر باشند . در جواب گفتم : - رزم ناوهای فرانسوی در کنار رزم ناو «بلرفون» لنگر انداخته اند . سپس منتظر شدم تا کلمه ای به نام وداع بگوید ولی ساکت ماند . من به عقب رفتم تا برگردم - خانم . فوراً برگشتم . - می گویند که آب و هوای جزیره سنت هلن بسیار بد و ناسلامت است . آیا ممکن است امیدوار باشم که متفقین مقصد مرا تغییر دهند ؟ - شما گفتید که جزیره سنت هلن آن سوی دماغه امید قرار گرفته . ناپلئون در فضا خیره شد و پس از لحظه ای گفت : - پس از اولین استعفایم سعی کردم در فونتن بلو انتخار نمایم ... ولی جان مرا از مرگ نجات دادند . هنوز سرنوشتم به پایان نرسیده بود . در جزیره سنت هلن

وصیت نامه سیاسی خود را تنظیم خواهم کرد . خانم شاید شما هنوز بین زندگی و مرگ قرار نگرفته اید . - شبی که شما با ویکونتس دوبوهارنه نامزد شدید ، سعی کردم خود را در رودخانه سن غرق کنم . با تعجب به من نگاه کرد : - اوژنی می خواستید .....ولی چگونه نجات یافتید ؟ - برنادوت مرا از نرده پل رودخانه سن به عقب کشید . سر خود را حرکت داد و گفت : - راستی تعجب آور است . برنادوت شما را از مرگ نجات داد ؟ شما ملکه سوئد خواهید شد ....

من شمشیر واترلو را به شما تسلیم کردم .... آیا به قضا و قدر معتقدید ؟ - خیر اینها فقط تصادفات حیرت آوری هستند . - آیا می توانید تنها از خیابان های لایبرنت خارج شوید ؟ سر خود را حرکت دادم . - به برادرانم بگویید همه چیز را برای عزیمت من مهیا کنند . قبل از هرچیز لباس غیر نظامی مرا حاضر نمایند . میل دارم مدتی در اینجا تنها بمانم و نامزدی من و شما در سال های گذشته فقط به منظور جهیز شما نبود . اوژنی حالا بروید ، خیلی زود و قبل از آن که تغییر عقیده بدهم بروید . با عجله به راه افتادم . گویی خیابان های لایبرنت پایان نداشت . آفتاب به شدت می تابید . حتی یک شاخه و یا یک برگ کوچکترین حرکتی نداشت . پرندگان نیز ساکت بودند . شمشیر را در دست داشتم . با خود گفتم با در دست داشتن این شمشیر همه چیز به پایان رسیده .... لباس سفیدم به بدنم چسبیده بود و عرق از صورتم می ریخت . گل سرخ ها با رنگ های مختلف در هر گوشه پارک قصر جلوه گری داشتند . غالب آنها سفید رنگ بودند . ژوزفین به رنگ سفید علاقه شدیدی داشت . با سرعت شروع به دویدن کردم . پنجره ای

باز شد و صدای ژولی به گوشم رسید . - خیلی طول کشید . بله به اندازه یک عمر به طول انجامید . به دویدن ادامه دادم .

همه روی پلکان قصر در انتظار من بودند . هیچ یک از آنها کوچکترین حرکتی نکرده و مانند مجسمه ای مرا می نگریستند . آنها اصولاً به من توجه نداشتند بلکه به شمشیر خیره شده بودند . ایستادم و نفس عمیقی کشیدم . کنت روزن دست خود را برای گرفتن شمشیر دراز کرد . سر خود را حرکت دادم . سایرین بدون حرکت ایستاده بودند .

گفتم : - ژنرال بکر ؟ - بله علیاحضرت ؟ - ژنرال بناپارت تصمیم دارد خود را به متفقین تسلیم کند . ژنرال شمشیر خود را به همسر ولیعهد سوئد تسلیم کرده است و در ظرف دو ساعت به بندر روشفور عزیمت می نماید . صدای پا در پله شنیده می شد . زنان فامیل بناپارت به مردان ملحق شدند . مادام لتیزیا شروع به گریه کرده و آهسته گفت :

- ناپلئون ، در ظرف دو ساعت ؟ انگشتان ژوزف محکم دور بازوی ژولی حلقه زد و گفت : - ژنرال بکر ، من برادرم را تا بندر روشفور مشایعت خواهم کرد . ژوزف در کمال آرامش صحبت می کرد . با خود گفتم : ژوزف از برادرش متنفر است و یا ان که همراه او نخواهد رفت . ژنرال بکر آهسته به ژوزف چیزی نگفت . ژوزف جواب داد : - دو هنگ در اختیار اعلیحضرت است . به صدای بلند و خشن گفتم : - ژنرال بناپارت می خواهد فرانسه را از جنگ عمومی و داخلی نجات دهد او را از این موقعیت محروم نکنید . سپس لرزشی سراپایم را

فراگرفت . چشمانم قادر به دیدن نبودند . ژولی گریه می کرد . مادام لتیزیا گفت : - آیا ناپلئون چیزی خورده است ؟ به راه دوری خواهد رفت .

دیگر چیزی نفهمیدم ، گوشم به شدت صدا می کرد . سرم مانند کوهی سنگین روی گردنم فشار می آورد . به زحمت گفتم : - ژنرال بناپارت می خواهد لباس غیر نظامی او را مهیا نمایند و میل دارد مدتی در آنجا تنها بماند . به هر حال باید به ترتیبی وارد کالسکه شده باشم . چرخ های کالسکه شروع به گردش کردند . وقتی مجددا چشمانم را گشودم جاده چمن ، درختان و بوته ای اطراف جاده نظرم را جلب کرد . کوچکترین تغییری در آنها دیده نمی شد . با خود اندیشیدم چه حوادث عجیبی رخ داده است . نسیم ملایمی شروع به وزیدن کرد . این نسیم مانند هوای قصر مالمزون معطر و با بوی گل سرخ آغشته بود . کنت روزن شمشیر را از بین انگشتان فشرده من گرفت و به گوشه کالسکه در کنار من تکیه داد . سپس حادثه ای رخ داد . نمی دانم چرا در همان لحظه سرم را به عقب خم کردم .

فریادی از رنج و تعب برکشیدم . سنگ نوک تیزی به ساق پایم خورد . سنگ بسیار نوک تیز بود . اگر سرم را به عقب نکشیده بودم شاید اکنون اثری از من نبود . روزن به زبان سوئدی فریادی کشید . یوهانسن کالسکه چی سوئدی من اسب ها را متوقف کرد . سنگ بزرگ دیگری پرتاب شد . ولی فقط به چرخ عقب اصابت کرد . صورت کنت روزن مانند مرده سفید شده بود . -  
علیاحضرت سوگند یاد می کنم شخصی که به شما سوء قصد داشته فوراً دستگیر خواهد شد . - چرا ؟ طوری نشد . - بله علیاحضرت ؟ اگر کسی به

طرف همسر ولیعهد سوئد سنگ پرتاب کند مهم نیست؟ - کنت روزن سنگ را به سوی همسر ولیعهد سوئد پرتاب نکردند. بلکه به طرف همسر مارشال برنادوت که دیگر وجود خارجی ندارد پرتاب شده است. هوا رو به تاریکی می رفت. نسیم خنک تر و دل انگیز تر شده بود. به راحتی نمی توانستم نفس بکشم. یک نفر سوار با سرعت پشت سر ما می آمد. شاید قاصدی از طرف ژنرال به طرف پاریس می رفت تا دولت را مطلع سازد که همه چیز به پایان رسیده، به عقب برگشته و به آسمان شبانگاهی نگرسیم. اولین ستاره چشمک می زد. بله همه چیز پایان یافته بود. نمی توانستم تصور نمایم که باز مردم را ببینم. فکر کنم و فعالیتی داشته باشم. - کنت روزن اگرچه مناسب و شایسته نیست ولی بازوی مرا بگیرد.

کنت بسیار خسته و تنها هستم. کنت روزن در کمال خجالت و حیا دست خود را روی بازویم گذارد و دست مرا در دست گرفت. وقتی به حومه پاریس رسیدیم تاریکی مطلق حکمفرما بود و مردم در مقابل خانه ها جمع شده و آهسته نجوا می کردند. اکنون ناپلئون لباس غیر نظامی خود را پوشیده و به طرف ساحل در حرکت است. مادرش به زحمت غذایی به او خورانیده بود. هم اکنون مسافرت طولانی خود را شروع کرده است و پاریس از تهاجم نیروی متفقین نجات یافته. در نزدیکی کوچه آنژو با جمعیت زیادی مصادف شدیم. ناچار توقف کردیم. از کوچه آنژو صدای فریاد مردم شنیده می شد. فورا یک نفر با صدای بلند گفت: - همسر ولیعهد سوئد. سایرین نیز شروع به فریاد کردند. فریاد جمعیت مانند طوفان شدیدی غرش می کرد. بلافاصله ژاندارم ها فرا رسیدند و مردم را به عقب

زدند . اسب های کالسکه به راه افتادند . در مقابل خانه ام مشعل های زیادی می سوخت . درب بزرگ کاملا باز بود .

وارد باغ شدیم . در بلافاصله بسته شد . طوفان فریاد مردم رفته رفته کمتر گردید و مانند صدای امواج دریا که از مسافت دوری شنیده می شود به گوش می رسید . وقتی از کالسکه پیاده شدم دردی شدید و کشنده در پای خود حس می کردم . دندان های خود را به یکدیگر فشردم و دست خود را به طرف شمشیر واترلو دراز کردم . و سپس لنگان لنگان به طرف عمارت رفتم . راهروها روشن و تمام درهای سالن باز بود . به طرف سالن رفتم . روشنایی شدید شمع ها چشم مرا خیره می کرد . نگران شدم . زیرا جمعیت ناشناس زیادی در سالن خانه ام اجتماع کرده بودند .... - همشهری به نام فرانسه از شما تشکر می کنم . لافایت به طرفم آمد . چشمان او در زیر هزاران چین هایی که نماینده رنج و تعب او بودند می خندید . دست او برای کمک و حمایت به طرفم دراز شد . بازویم را گرفت و به سالن هدایت کرد . در حالی که گیج و متحیر بودم آهسته سوال کردم : - این مردم چه کاره اند ؟ لافایت در کمال محبت و عطوفت گفت : - اینها نمایندگان ملت هستند . تالیران به ما ملحق شد و گفت : - و علیاحضرت این ملت بزرگ نمایندگان زیادی دارد . فوشه پشت سر تالیران در حالی که روبان سفیدی به یقه اش نصب کرده بود حرکت می کرد . نمایندگان ملت در مقابلم خم شدند . سکوت مرگباری در همه جا حکمفرما گردید . فقط صدای غرش مردم از خیابان ها به گوش می رسید . - و این مردمی که در کوچه و خیابان اجتماع کرده اند منتظر چه هستند ؟ فوشه با تندی گفت : - شایعه ای در پاریس انتشار یافته که

شاهزاده خانم مشغول مذاکرات صلح بودند . مردم پاریس ساعت ها در انتظار مراجعت علیاحضرت هستند . - به مردم بگویید که امپرا... که ژنرال بناپارت خود را به متفقین تسلیم نمود و به بندر روشفور عزیمت کرد . مردم پس از شنیدن این خبر متفرق خواهند گردید . لافایت گفت : - همشهری مردم می خواهند شما را ببینند . - مرا ببینند ؟ لافایت سر خود را حرکت داد و گفت : -

همشهری شما برای ما صلح به وجود آوردید ، شما از جنگ عمومی و خانگی جلوگیری کردید و ماموریت خود را به خوبی انجام دادید . با ترس و وحشت سر خود را حرکت داده گفتم : - خیر . در مقابل مردم ظاهر نخواهم شد .

لافایت بازوی مرا محکم گرفت و نمی گذاشت حرکت کنم . - خودتان را به مردم نشان بدهید . شما زندگی افراد زیادی را نجات داده اید ، ممکن است همراه شما نزدیک پنجره بیایم ؟ در کمال ناامیدی خود را در اختیار او گذاردم . لافایت مرا به طرف اتاق نهار خوری برد . در انجا پنجره به طرف کوچه آنژ و باز بود . فریاد جمعیت برخاست . لافایت جلو پنجره قرار گرفت و هر دو دست خود را به طرف جمعیت باز کرد . فریاد جمعیت خاموش شد . صدای پیرمرد مانند شیپور در فضا طنین انداخت . - همشهریان ، صلح برقرار گردید . ژنرال بناپارت تسلیم شد و مانند اسیر جنگی خود را در اختیار متفقین و یک زن گذاشت . آهسته گفتم : - یک چهارپایه . کنت روزن جواب داد : - چه ؟ - یک چهارپایه بیاورید ؛ کنت همسر ولیعهد سوئد کوتاه قد است . وقتی این دستور را می دادم به یاد ژوزفین و گفته او بودم «همسر ولیعهد باید لااقل زیبا باشد .» لافایت به سخنان خود ادامه داد : - بناپارت شمشیر خود را به یک زن ، به یک

همشهری که مردم آزادی طلب شمال او را به نام همسر ولیعهد سوئد انتخاب کرده اند تسلیم کرده است . مجددا فریاد مردم در تاریکی برخاست . لافایت با سرعت به کنار رفت و فوراً یک چهارپایه در جلو پنجره گذاشته شد . با هر دو دست خود شمشیر واترلو را در دست گرفتم و روی چهارپایه رفتم .

اشعه مشعل ها به صورتم تابید . دو دست خود را دراز کرده و شمشیر را جلو بردم . مردم به طور متفرق فریاد می کردند «خانم صلح ما » و سپس صدای آنها هم آهنگ شد و مجددا همه با هم فریاد می کردند «خانم صلح ما » بی حرکت ایستاده بودم ، اشک روی گونه هایم جریان داشت . لافایت عقب رفت و کنت روزن را به جلو راند . سپس پیرمرد شمعدانی را در دست گرفت ، نور شمع ها روی اونیفورم و حمایل زرد و آبی سوئد منعکس بود که فریاد جمعیت مجددا برخاست : «زنده باد سوئد » پرچم سوئد بالای درب بزرگ باغ برافراشته بود و زیر نیسم ملایم شبانه حرکت می کرد و بزرگتر و عظیم تر جلوه می کرد . مدت ها پس از آن که از چهارپایه پایین آمده بودم صدای «خانم صلح ما» شنیده می شد . و من تنها در سالن منزل ، خودم را گم کرده بودم و نمایندگان این ملت بزرگ به دسته های کوچک تقسیم شده بودند و گمان می کنم مشاجره داشتند . یک نفر گفت : - تالیران قبلاً مذاکرات صلح را با متفقین شروع کرده است . دیگری گفت : - فوشه قاصدی نزد لویی شکم گنده خواهد فرستاد . متاسفانه نمایندگان ملت خیال نداشتند منزل مرا ترک کنند . من شمشیر واترلو را در زیر تصویر کنسول اول گذاردم . ماری شمع شمعدان ها را عوض کرد . او لباس ابریشمی آبی رنگ تازه اش را پوشیده بود . - ماری باید چیزی برای این آقایان



بیاوریم . مربای گیلاس و شراب چه طور است ؟ - اگر قبلا می دانستم چند کیک تهیه می کردم . متاسفانه چیزی جز آرد در منزل نداریم . بله کیسه های آرد در زیرزمین منزلم انباشته بودند . گوش کردم هنوز مردم در کوچه فریاد می کشیدند . به طرف ماری برگشته گفتم : - ماری این مردم چند روز است گرسنه هستند و چیزی نخورده اند . دستور بدهید کیسه های آرد را از زیرزمین بالا بیاورند . آشپز می تواند آنها را بین مردم تقسیم کند .

ژاندارم ها به او کمک خواهند کرد . به هر نفر به اندازه ای که می تواند در دستمال یا روسری با خود ببرد تقسیم کنید . ماری با ملایمت گفت : - دزیره تو دیوانه ای ؟ ده دقیقه بعد نمایندگان ملت به طرف شراب ها هجوم بردند . گویی از تشنگی نزدیک به مرگ بودند . مربای گیلاس بین نمایندگان در گردش بود . پایم به شدت درد می کرد .

به زحمت می توانستم فکر کنم . لنگان به طرف پنجره رفتم . تالیران جلوم را گرفت و گفت : - شاهزاده خانم پای شما درد می کند ؟ - خیر عالیجناب فقط خسته هستم . تالیران عینکش را به چشم برد و گفت : - رفیق جمهوری

خواه ما آقای مارکی دو لافایت مانند بت عزیزی در نظر شاهزاده خانم جلوه کرده اند . لهجه و آهنگ صحبت او خشم و غضب مرا بر افروخت و با خشونت گفتم : - او در این اتاق تنها کسی است که دست های او پاک است و به جنایتی آلوده نشده . - البته شاهزاده خانم . آقای مارکی در تمام مدت این چندین سال وقت خود را وقف مزدعه سبزی کاری خود کرده و همیشه دست های خود را با بی گناهی

شسته و اکنون دست های او پاک هستند . در جواب گفتم : - او ساکت ترین مرد این مملکت بود . - ساکت ترین مردم همیشه بهترین هدف دیکتاتور ها هستند . هر دو گوش کردیم . از خلال پنجره های بسته سالن صدای قدم های مردم و فرمان و دستور ژاندارم ها شنیده می شد .

آهسته گفتم : - آقای تالیران چیزی نیست متوحش نباشید . آرد بین مردم گرسنه تقسیم می کنند . لافایت نزد ما آمد . چشمان آبی او با لطف و محبت به من نگاه می کردند . آهسته گفتم : - شما چقدر خوب و مهربان هستید .

برای ما آرامش خاطر و برای مردم گرسنه آذوقه آورده اید . تالیران در حالی که گیللاس شرابی از سینی برمی داشت گفت : - شما بسیار مهربان و در عین حال عاقل و فهمیده هستید . یک کشور که آتیه درخشانی دارد اول صلح و صفا ایجاد می کند و بعدا آذوقه به مردم می رساند . گیللاس شراب رابه طرف من دراز کرد و گفت : - به سلامتی کشور سوئد ، شاهزاده خانم . بلافاصله متوجه شدم که تمام مدت روز چیزی نخورده ام . جرات نکردم با شکم گرسنه شراب بنوشم و همچنین متوجه شدم که فوشه به طرف شمشیر واترلو رفته و می خواهد آن را بردارد . با اعتراض گفتم : - به شمشیر دست نزنید . برای اولین مرتبه درخششی در چشمان او دیدم ، چشمان او با حرص و ولع می درخشیدند . - ولی من از طرف دولت فرانسه ..... - شمشیر واترلو به نیروی متفقین تسلیم شده نه به دولت فرانسه . من شمشیر را تا موقعی که ژنرال ولینگتن و بلوخر درباره آن تصمیم بگیرند حفظ خواهم کرد . مجددا شمشیر واترلو را مانند چتر در دست گرفتم و به آن تکیه دادم . شاید کمپرس آب سرد برای پایم مفید باشد . سپس به تصویر

ناپلئون نگریستم . کنسول اول با چشمانی ملامت بار در فضا خیره شده بود . مردان ساکت مملکت با خائنین به جمهوری مشغول مباحثه و مشاجره بودند . صدای آنها را تا موقعی که وارد اتاق خوابم شدم می شنیدم . زانویم کبود شده و متورم بود . ماری درحالی که سر خود را حرکت می داد ، لباس های چروک خورده مرا از تنم بیرون آورد . سکوت و آرامش درکوچه و خیابان حکمفرما بود . شروع به نوشتن دفتر خاطراتم کردم .... و اکنون بالاخره سپیده دمیده است . پدر جان لافایت پیر شده و آن اولین ورقه اعلامیه حقوق بشر که شما به من داده اید شاید اکنون در سوئد باشد . از مراجعت ناپلئون از جزیره آلب تا کنون نود و پنج ، خیر صد روز می گذرد . صد روز و صد ابدیت از مراجعت او می گذرد . من فقط سی و پنج ساله هستم . ژان باتیست هنگامی که در لیپزیک دوست دوران جوانی خود را شکست داد روح جوانی خود را از دست داد و در حقیقت مرد . دزیره جوان هم در لایبرنت قصر مالمرون پس از تسلیم شدن ناپلئون مرده است و وجود خارجی ندارد . چگونه ممکن است این دو مرده غریبه مجدد ا با یکدیگر زندگی کنند . پدرجان ، گمان نمی کنم که دیگر مجددا دفتر خاطراتم را بنویسم .

دفتر چهارم : ملکه سوئد

\*\*\*\*\*

فصل پنجاه و دوم : پاریس ، فوریه ۱۸۱۱

\*\*\*\*\*

اکنون عملاز آنچه وحشت داشتم با آن رو به رو شده ام . اگرچه سال ها قبل می دانستم که این حادثه برای من روی خواهد داد . ولی نمی توانستم تصور آن را بنمایم . ولی اکنون با آن مواجه شده ام و هیچ چیزی نمی تواند آن را تغییر دهد . در کنار پیانو نشسته و سعی داشتم ملودی جدیدی را که اوسکار برایم فرستاده است بنوازم . راستی مایه شرمندگی است ، ژان باتسیت آن همه پول برای تدریس پیانو و آداب معاشرت من خرج کرده است و من چیزی نیاموخته ام . مجددا به فکر افتادم و دست خود را روی کلیدهای پیانو گذاشتم . در همین لحظه ورود سفیر سوئد را به اطلاع رساندند . البته حضور او غیر عادی نبود زیرا سفیر سوئد غالبا به ملاقاتم می آید . امروز بعد از ظهر هوا ابری بود و باران می بارید و موقعیت مناسبی برای صحبت کردن و نوشیدن چای بود . ولی همان لحظه ای که سفیر وارد اتاقم شد همه چیز را دریافتم . او فقط ساکت در گوشه ای ایستاد و در پشت سر او بسته شد . هر دو تنها بودم .

با وجود این ساکت و بی حرکت در کنار در ایستاده بود . تمام طول اتاق بین من و او قرار گرفته بود و می خواستم با عجله به طرف او بروم . در مقابلم تعظیم کرد ، تعظیم او بسیار مجلل بود . نوار سیاه عزا را روی بازوی او دیدم و حس کردم که خون در عروقم منجمد گردیده است . - علیاحضرت . سپس راست ایستاد و به صحبت ادامه داد : - علیاحضرت خبر تاجر آوری همراه دارم . اعلیحضرت شارل در روز پنجم فوریه دار فانی را وداع کردند . گویی به مجسمه سنگی تبدیل شده ام ، مردی که او را دوست داشتم مرده است . پادشاه ضعیف لرزانی که به زحمت او را می شناختم ... ولی مرگ او برای من مفهوم دیگری دارد . - اعلیحضرت

پادشاه مرا مامور کرده اند که به حضور شما شرفیاب شوم و کلیه حوادث را به عرض برسانم و این نامه را تقدیم کنم . از جای خود حرکت نکردم . سفیر به طرف من آمد و نامه لاک و مهر شده ای را به طرف من دراز کرد و با احترام گفت : - علیاحضرت استدعا می کنم .

دست لرزانم را به جلو بردم . نامه را گرفتم و روی نزدیک ترین صندلی افتادم و گفتم : - بارون بنشینید . وقتی لاک و مهر پاکت را می کندم دستم می لرزید . در داخل پاکت فقط یک صفحه بزرگ کاغذ وجود داشت که ژان باتیست با عجله روی آن نوشته بود . « عزیزم اکنون تو ملکه سوئد هستی . خواهشمندم طبق آداب و رسوم رفتار کن . .... ژان باتیست تو . » و در انتهای صفحه نوشته شده بود : « فراموش نکن فوراً این نامه را معدوم نما . » طبق آداب و رسوم رفتار کن . نامه از دستم به زمین افتاد و لبخند زدم ، می دانستم که سفیر با بازو بند سیاه عزاداری ، مرا نگاه می کند .

با عجله سعی کردم که حالت مغموم مجللی به خود بگیرم . آهسته و مشتاقانه گفتم : - شوهرم برایم نوشته است که من اکنون ملکه سوئد هستم . در همین موقع سفیر نیز لبخندی زده و گفت : - اعلیحضرت در روز ششم فوریه به وسیله دربار سلطنتی به نام شارل چهاردهم پادشاه سوئد و نروژ و همسر اعلیحضرت به نام ملکه دزیدریا اعلام و معرفی گردیدند . آهسته زمزمه کردم : - ژان باتیست نباید هرگز اجازه چنین عملی را می داد . منظورم نام دزیدریا است . سفیر در مقابل این گفته من جوابی نداشت . بالاخره سوال کردم : - این واقعه چگونه رخ داد . - اعلیحضرت شارل سیزدهم در صلح و صفا در گذشت . در روز اول فوریه

دچار حمله قلبی شدند و دو روز بعد ، می دانستیم که آخرین روزهای زندگی پیرمرد عزیز نزدیک است . والاحضرت ولیعهد و اعلیحضرت در اتاق مریض بودند . سعی کردم منظره اتاق پادشاه مریض را در نظر مجسم کنم . قصر استکهلم ، اتاق شلوغ ، پادشاه مریض ، ژان باتیست والاحضرت ولیعهد سوئد ، اوسکار عزیز من ..... سفیر شروع به صحبت کرد و گفت : - رفیق من سولومون برلین جریان واقعه را دقیقا برای من نوشته است . اعضای دربار و دولت در اتاق انتظار مریض اجتماع کرده بودند . درب بین این دو اتاق باز بود . در حدود ساعت هفت روز پنجم فوریه تنفس پادشاه ضعیف تر شد . ما متوجه شدیم که اعلیحضرت به حال اغما افتاده ، ملکه در کنار تختخواب او به زانو در آمد . شاهزاده خانم صوفیا شروع به خواندندعا کرد . ناگهان پیرمرد عزیز ، چشمان خود را گشود و مستقیما به طرف ولیعهد نگاه کرد . منظورم اعلیحضرتاست و اعلیحضرت نیز به چشمان ایشان نگاه می کردند . پیرمرد حرکتی کرد و از ولیعهد خواست که یک کت برای او بیاورند . دوست من می نویسد با وجودی که اتاق ها به شدت گرم و طاقت فرسا بود ، اعلیحضرت بسیار رنگ پریده و شاید سردشان بود.....هرچه مرد محتضر بیشتر به ولیعهد نگاه می کرد . تنفس او ملایم تر می شد و بالاخره یک ربع به ساعت یازده دیده از جهان فرو بست . من نیز سر خود را خم کردم . حس کردم بدنم سرد شده است .

سپس سوال کردم : - بعدا چه شد ؟ - ملکه و شاهزاده خانم صوفیا آلبرتینا از اتاق خارج شدند دیگران نیز رفتند .

ولی اعلیحضرت در اتاق باقی ماند و اصرار داشت که مدتی در اتاق پادشاه مرحوم تنها باشد. لرزش خفیفی سراپای سفیر را فراگرفت ولی فوراً به صحبت خود ادامه داد: - اعلیحضرت در نیمه شب اعضای دولت، نمایندگان ارتش و روسای خدمات امور اجتماعی را نزد خود پذیرفتند. کله این افراد سوگند وفاداری نسبت به ایشان یاد کردند. این مراسم به وسیله قوانین مملکتی وضع گردیده و لازم الاجرا است. صبح روز بعد اعلیحضرت از طرف دربار سوئد به نام سلطان سوئد و نروژ، اعلام گردیدند. پس از آن اعلیحضرت در مراسم عزاداری شرکت کردند و سپس سوار اسب شدند و در مراسم سوگند وفاداری ارتش که در سربازخانه استکهلم اجرا گردید حضور یافتند. در همین موقع مردم استکهلم در مقابل قصر سلطنتی برای احترام به حکمروای مملکت اجتماع کرده بودند. روز بعد اعلیحضرت برای اولین مرتبه روی صندلی مخصوص خود در پارلمان جلوس کردند و سوگند وفاداری نسبت به قوانین مملکتی یاد کردند. به محض این که اعلیحضرت دست خود را روی کتاب آسمانی گذاردند، والا حضرت ولیعهد اوسکار در مقابل پدرشان به زانو درآمدند.... علیاحضرت نمی توانند شادی و شغف مردم را در استکهلم تصور نمایند. مراسم تاجگذاری طبق اوامر اعلیحضرت تا روز یازدهم ماه مه اجرا نخواهد شد. - راستی یازدهم ماه مه؟ - آیا اعلیحضرت دلیل مخصوصی برای انتخاب این روز دارند؟ - در روز یازدهم ماه مه دقیقاً بیست و پنج سال از روزی که سرباز ژان باتیست برنادوت، در ارتش جمهوری فرانسه به درجه گروهبانی مفتخر شد می گذرد. آن روز، روز مهمی در زندگی شوهرم بوده است عالیجناب. - البته، البته علیاحضرت. زنگ زدم چای آوردند،

مارسلین برادر زاده ام در ریختن چای به من کمک کرد . اولین فنجان چای را در سکوت نوشیدیم . - باز هم چای میل دارید عالیجناب ؟ - متشکرم علیاحضرت ملکه . مارسلین با شنیدن این جمله چنان به هیجان آمد که فنجان از دست او افتاد و شکست .

قبل از آنکه سفیر سوئد از منزل خارج شود مرا مطمئن ساخت و گفت : - بدون شک پادشاه فرانسه برای گفتن تسلیت به حضور علیاحضرت خواهد آمد . مارسلین به من نگاه کرد و آهسته گفت : - شکستن ظرف چینی نشانه خوشبختی است . - شاید ، ولی چرا این طور به من نگاه می کنید ؟ با هیجان گفت : - علیاحضرت ملکه سوئد و نروژ!!

- فردا باید مجلس عزاداری به پا کنیم . آهسته به طرف پیانو رفتم و به نت موسیقی نگاه کردم . اوسکار ولیعهد سوئد و نروژ این آهنگ را نوشته بود . انگشت خود را روی کلیدها کشیده و درب پیانو را بستم و گفتم : - مارسلین دیگر پیانو نخواهم زد . - چرا عمه جان ؟ - برای آن که بسیار بد پیانو می نوازم . ملکه نباید بد پیانو بزند . - حالا ما می توانیم به دیدن عمه ژولی برویم . شما قطعاً به استکهلم خواهید رفت ، عمه ژولی بسیار متأثر خواهد شد . خیلی مشتاق دیدار شما بود . - هنوز می تواند در انتظار ملاقات من باشد . به طرف اتاق خوابم رفتم و خود را روی تختخواب انداختم و به تاریکی خیره شدم . ژولی بناپارت مانند سایر افرادی که نام بناپارت دارند از فرانسه تبعید شده است . فقط به او اجازه داده اند که یک هفته پس از عزیمت ناپلئون در منزل من باشد و پس از آن ناچار بودم چمدان هایش را مهیا کرده و او و بچه هایش را تا مرز بلژیک



برسانم . از آن وقت تاکنون هر ماه یک درخواست به لویی هیجدهم نوشته و استدعا کرده ام تا به خواهرم اجازه مراجعت به فرانسه داده شود و هر ماه نیز جواب منفی محترمانه ای از دربار به من رسیده است و پس از هر جواب منفی به بروکسل رفته ام تا خواهرم را دلداری بدهم و هر مرتبه که به دیدن او رفته ام از مرض جدیدی نالیده است . مشغول خوردن دواهای مختلفی است . از دیدن او و دواهایش رنج می برم . شوهر خواهرم ژوزف مدت زیادی در بروکسل نماند و با لقب «کنت سورویلیه» به آمریکا عزیمت کرد و در آنجا نزدیک نیویورک مزرعه ای خرید . از نامه هایش این طور مفهوم می شود که از زندگی جدید خود که خاطرات جوانی او را در مزرعه پدریش در جزیره کرس به یاد می آورد ، راضی و خشنود است . ژولی که روز به روز لاغرتر می شود از تخت خواب به نیمکت سالن و از نیمکت به تخت خوابش پناه می برد . چگونه تصور می کند که بتواند به دنبال شوهر خود به آمریکا برود ؟ دست او را در دستم می گیرم و کمپرس آب سرد روی پشانی او می گذارم و می گویم « ژولی من و تو سالیان دراز هرروز با هم زندگی کرده ایم . بگو ببینم از چه موقع ژوزف را دوست نداشتی و با او قطع رابطه کردی ؟ اولین هفته پس از صد روز ناپلئون ....هورتنس برای بردن کودکان خود آمد . کنت فلاهولت همراه او بود . آنها به طرف سوئیس عزیمت می کردند . هورتنس ساکت و تقریباً خوشحال بود ، زیرا در ماورای دماغه امید زنی وجود نداشت تا مانند ژوزفین رقیب دخترش هورتنس باشد . بله هورتنس از رنج حسادت ابدی رهایی یافته بود . فقط در آخرین لحظه که سوار کالسکه شده بود و من کوچکترین طفل او را در سوار شدن کمک می کردم چشمان او

مجددا درخشید و آهسته گفت : - یکی دیگر به فرانسه مراجعت خواهد کرد و سومی خواهد بود . سوال کردم : - کی ؟ و چه سومی ؟ با نیرنگ و خدعه لبخندی زد و گفت : - یکی دیگر از پسران من ، خانم . ناپلئون سوم . هورتنس موفق شد که به سوئیس برسد وی سایرین مانند او خوشبخت نبودند . مخصوصا مارشال نی ، زیرا پس از صد روز ناپلئون ، لویی دیگر باور نمی کرد که برحسب تصادف به تخت سلطنت رسیده بلکه معتقد بود که تخت سلطنت حقوق حقه او است . لویی هیجدهم در حالی که به زحمت از پلکان قصر تویلری بالا می رفت با تلخی فرار خود را از درب مخفی قصر به یاد آورد . صحن حیاط تویلری خلوت و متروک و پرچم جمهوری بر فراز بام های آن بر افراشته بود . لویی پشت میز خود قرار گرفت و لیست های سیاه را خواست ولی لیست ها در مدت صد روز ناپلئون از بین رفته بودند . سپس فوشه احضار گردید . فوشه نه تنها لیست ها را همراه آورد بلکه اسامی زیادی نیز به آن افزود . فوشه با این لیست ها فرانسه را نیز به لویی تسلیم کرد . یک دولت جمهوری هرگز فوشه را وزیر نمی کرد و به همین دلیل فوشه با بوربون ها به معامله پرداخت و به نام حکومت محلی به بوربون ها خیر مقدم گفت . بلا فاصله او را به سمت رئیس پلیس منصوب کردند . لویی هیجدهم پیش از هر چیز به فکر لسیت سیاه بود . در همین موقع مارشال نی ، باقیمانده ارتش را در واترلو جمع اوری کرده و به طرف فرانسه هدایت می کرد . نام او نیز جزو لیست سیاه بود . مگر او قول نداده بود که ناپلئون را دستگیر و در قفس مبحوس کرده و در سراسر فرانسه نمایش دهد ؟ مارشال نی سعی می کرد به سوئیس فرار کند ولی در ضمن فرار دستگیر شد . لویی هیجدهم اول

مارشال نی را تسلیم دادگاه نظامی کرد ولی دادگاه نظامی او را تبرئه کرد. لویی هیجدهم اعضای مجلس سنا را که وکلای آن از اشرافیان قدیم و اشخاصی که از تبعید مراجعت کرده اند تشکیل یافته، احضار کرد و بالاخره مارشال نی پسر یک مسگر به علت خیانت عظیم محکوم به مرگ شد. و به همین دلیل من اولین نامه و درخواست عفو را به لویی هیجدهم نوشتم. وقتی با دست لرزان مشغول نوشتن درخواست عفو بودم مادام نی در کنار من به زانو در آمده و برای عفو و آزادی شوهرش دعا می کرد. ولی هنگامی که من مشغول نوشتن نامه بودم تمام محله باغ لوکزامبورگ به وسیله ژاندارم های فوشه محاصره شده بود. در پارک لوکزامبورگ صدای شلیکتفنگ برخاست. ما تا وقتی که روزن مراجعت نکرده از این امر مطلع نشدیم. روزن وارد اتاق شد وقتی که نامه را دید گفت خیلی دیر است و مورد ندارد. مادام نی شروع به گریه کرد. آن قدر گریست که دیگر قادر به گریه نبود.

من غالبا مادام نی را می بینم، او زنی ساکت و بدبین است و فریاد گریه او هنوز در اتاق های خانه ام طنین انداز است.... صورت های زیادی از خلال تاریکی به من خیره شده اند. تیرباران، حبس، تبعید، لویی هیجدهم اسامی لیست سیاه را یکی پس از دیگری پاک و محو کرد و بالاخره فقط یک است از لیست سیاه باقی ماند. لویی هیجدهم همین یک نام را نیز از لیست محو کرد و فوشه، دوک اورانتو، رئیس پلیس را هم تبعید کرد. ژولی در بروکسل است، ژوزف به آمریکا رفته، بقیه بناپارت ها در ایتالیا هستند. ولی من هنوز در فرانسه هستم و لویی هیجدهم به ملاقات من خواهد آمد. ناگهان به سختی وحشت زده شدم زیرا نمی دانستم

نامه ژان باتیست را چه کرده ام . شاید نامه را در سالن انداخته ام . در این نامه شوهرم به من دستور داده بود که طبق آداب و رسوم رفتار کنم . طبق آداب و رسوم . وقتی نامه شوهرم را زیر سرم حس کردم آرامش و تسکین یافتم . ماری با شمعدان وارد اتاق شد . فکر کردم که ماری مجدداً برای آن که با کفش روی رو تختی ابریشمی سفید دراز کشیده ام غرغر خواهد کرد ولی ماری غرغر نکرد و شمعدان را جلوی صورتم گرفت و مثل مارسلین با احترام به صورتم نگاه کرد . با ترس و وحشت روی تخت خواب نشستم و گفتم : - عصبانی نشو . کفشم را بیرون می آورم . ماری زیر لب غرغر کرد و گفت : - برادر زاده ات همه چیز را به من گفت . ممکن بود خودت به من بگویی . - می دانم به چه فکر می کنی ، پدرم هرگز با این کار موافقت نمی کرد من خودم می دانم . - اوژنی دست هایت را بالا کن و بگذار لباست را بیرون بیاورم . دست هایت را بلند کردم . ماری لباسم را بیرون آورد و گفت : - حالا راست بنشین و سرت را بلند کن . مهم نیست که انسان چه کاره است ولی طرز رفتار او مهم است . اگر ملکه هستی سعی کنید ملکه خوبی باشد . چه موقع به استکهلم می رویم

؟ نامه ژان باتیست را که با عجله نوشته شده بود برداشتم . نامه را زیر شمعدان گرفتم . - خوب اوژنی چه موقع حرکت می کنیم ؟ - سه روز دیگر . پس وقت پذیرایی از لویی هیجدهم را نخواهیم داشت . راستی باید به بروکسل برویم ماری ، ژولی به من احتیاج دارد . در استکهلم به وجود من احتیاجی نیست . ماری با اعتراض گفت : - ولی بدون شما تاج گذاری انجام نخواهد شد . - ظاهراً تاج گذاری بدون حضور من امکان دارد زیرا در غیر این صورت ما را نیز دعوت می

کردند . آخرین گوشه نامه شوهرم در شعله شمع سوخت و خاکستر شد . دفتر  
خاطراتم را برداشتم و پس از چند سال شروع به نوشتن آن کردم .

اکنون این واقعه رخ داده و من ملکه سوئد هستم .  
فصل پنجاه و سوم

پاریس،

ژ

و

ئ

ن

۸

۱

۱

۸

\*\*\*\*\*

این نامه در بین سایر نامه های دیگر روی میز صبحانه ام افتاده است . مهر سبز  
رنگ نامه معرف یک علامت خانوادگی است که در سراسر دنیا استعمال آن

ممنوع گردیده . اول تصور کردم که در خواب هستم ولی مهر را از همه طرف مورد معاینه قرار دادم . این نامه با علامت سلطنتی امپراتور و به عنوان علیاحضرت ملکه دزیدریا بود .

بالاخره این نامه غیر منتظره را باز کردم . «مادام مطلع گردیدم که پسر امپراتور فرانسه در روز پنجم ماه مه امسال در جزیره سنت هلن از دنیا رفته.» سرم را بلند کردم کشوهای کمد ، میز اتاق خواب ، آینه و قاب طلایی آن به حال اولیه خود بوده و تغییری در آن دیده نمی شد . تصویر کودکی اوسکار و تابلو ژان باتیست نیز تغییری نکرده بود و همه چیز معمولی و عادی به نظر می رسید . نمی توانستم بفهمم ، قادر به فکر کردن نبودم ، پس از مدتی نامه را تا انتها خواندم . «در جزیره سنت هلن از دنیا رفته . به خاک سپردن او در اختیار فرماندار جزیره بود و با احترامات نظامی شایسته یک ژنرال مدفون خواهد شد . حکومت انگلستان اجازه نداد که روی سنگ قبرش کلمه ای نوشته شود . و فقط اجازه داده است که جمله «ژنرال . ن . بناپارت» روی سنگ قبر حک شود . به همین دلیل تصمیم گرفتم که قبر پسرم دارای علامتی نباشد . این نامه را به پسرم لوسیین که غالباً نزد من در رم است دیکته می کنم . دید چشمم روز به روز کمتر می شود و متاسفانه اکنون قادر به دیدن نیستم . لوسیین خاطرات پسرم را که به کنت مونتولون در جزیره سنت هلن دیکته شده است به صدای بلند برایم قرائت می کند . این خاطرات دارای این جمله است «دزیره کلاری اولین عشق ناپلئون بوده است .» این جمله ثابت می کند که پسرم اولین عشق خود را فراموش نکرده بوده . چون می گویند که یادداشت های پسرم به زودی چاپ خواهند شد

. در صورتی که باید این جمله را حذف نمایند . مرا مطلع نمایید . ما از موقعیت مهم شما مطلع بوده و دستور شما درباره این جمله را اجرا می نمایم .

احترامات پسر م را به شما تقدیم داشته و مانند همیشه یکی از دوستداران شما خواهم بود . « پیر زن بی چاره کور نامه را شخصا و به زبان ایتالیایی امضا کرده و امضای او به زحمت خوانده می شد : « لیتزیا مادر ناپلئون » تمام مدت روز از برادر زاده ام ماریوس سوال کردم که چگونه این نامه با مهر سلطنتی سبز رنگ به خانه ام آمده است . چون ماریوس را به سمت رئیس تشریفات دربار انتخاب کرده ام او باید از این امور آگاه باشد . گفت : - یکی از وابسته های سفارت سوئد نامه را آورد . نامه به شارژ دافر ( کاردار سفارت سوئد / سوئد در رم تسلیم شده بود .

- علامت خانوادگی ناپلئون را روی مهر پاکت دیدی ؟ - خیر ، نامه مهمی بود ؟ - آخرین نامه ای بود که با مهر امپراتور دریافت کرده ام . میل دارم مبلغی پول برای سفیر انگلیس بفرستید و از طرف من درخواست کنید که تاج گلی روی قبر سنت هلن بگذارند . بهتر است اضافه کنید روی قبر بی نام جزیره سنت هلن گذارده شود . - عمه جان درخواست شما قابل اجرا است . در جزیره سنت هلن گل یافت نمی شود ، آب و هوای وحشتناک جزیره تمام گیاهان را خشک می کند . ماریوس پس از لحظه ای مجددا گفت : - فکر می کنید که کنت فون نیپرگ پس از مرگ ناپلئون با ماری لوئیز ازدواج نماید ؟ می گویند ماری لوئیز از کنت سه اولاد دارد . - پسر جان . سال ها قبل ماری لوئیز همسر او شد ، زن خوبی بود . - چه تصمیمی درباره اولین ثمره ازدواج ماری لوئیز گرفته خواهد شد ؟ پادشاه رم در تمام مدارک رسمی دولت فرانسه در جریان دومین استعفای بناپارت به نام

ناپلئون دوم ذکر شده . - پادشاه رم که به نام بچه عقاب هم نامیده می شد اکنون فرانسوا ژوزف شارل دوک رایشات پسر ماری لوئیز «دوشس پارما» نامیده می شود . تالیران نسخه دوم نامه ای که پسر ناپلئون را به لقب دوک مفتخر کرده اند به من نشان داد . - به طور کلی نامی از پدر او برده نشده ؟ - خیر تا آنجا که این نامه تعیین کرده پدر او ناشناس است . مارسلین پس از لحظه ای تامل گفت : - اگر ناپلئون می دانست .... گفتم : - می دانست . خوب هم می دانست . پشت میز خود نشستم جزیره ای که گل در آنجا نیست . جزیره ای که چیزی در آنجا قادر به زندگی نمی باشد ... باغ تابستانی پدرم در مارسی .... چمن ، بله چمن سبز ، شروع به نوشتن نامه ام به مادر ناپلئون کردم . مارسلین آهسته گفت : - یک مرتبه عمه ژولی می گفت که ، بله یک مرتبه می گفت ، منظورم این است .... - در این باره می توانید به

یادداشت ها و خاطرات ناپلئون مراجعه کنید . چیزی از خاطرات او حذف نخواهد شد . سپس نامه ام را بستم و لاک و مهر کردم .

در یک هتل در اکس لاشاپل،

ژ  
و  
ئ  
ن  
۸



۱  
۱  
۱

\*\*\*\*\*

امروز موقعی که در مقابل آینه مشغول آرایش بودم با خود اندیشیدم که باز هم یک بار دیگر لذت و اشتیاق و مسرت و بی صبری اولین قرار ملاقات را خواهم چشید . هنگامی که رژ به لبم می مالیدم انگشتانم می لرزید .. با خود گفتم لبم را زیاد قرمز نکنم . من چهل و دو ساله هستم و او نباید تصور کند خیلی جوانم ، ولی به هر حال به نظر او زیبا و دلفریب جلوه کنم و تقریبا برای چندین مرتبه سوال کردم : - چه وقت او را خواهم دید ؟ مارسلین با صبر و حوصله جواب داد : - بعد از نیم ساعت عمه جان ، نیم ساعت دیگر به سالن پذیرایی شما خواهد آمد . - ولی صبح زود به این جا آمده ، این طور نیست مارسلین ؟ - هیچ کس از ساعت دقیق ورود او مطلع نمی باشد . به همین جهت ساعت ملاقات را نیم ساعت بعداز ظهر تعیین کردند . - با من نهار صرف خواهد کرد ؟ - البته . رئیس تشریفات او کارل گوستاو لوونجهلم نیز همراه او است . - عموی لوونجهلم من است ؟ لوونجهلم من هم گوستاو نام دارد . چندی است که او به جای کنت روزن آجودان من می باشد و کنت هم به استکهلم بازگشته . آجودان جدیدم آن قدر متکبر و مغرور است که به زحمت می توانم با او صحبت کنم . با خود اندیشیدم که به زودی وارد خواهد شد و احتیاج به

مراقبت دارد. پس از این مسافرت طولانی باید استراحت کند و به علاوه او تاکنون به اکس لاشاپل نیامده و هتلی که مقرر من است در نزدیکی کلیسای معروف این شهر قرار دارد. او هم مانند سایر سیاحان میل دارد که این کلیسا را ببیند. به آجودانم گفتم: - باید مطمئن شوید که عموی شما کنت لوونجهلم منظور مرا بفهمد و به محض آن که مرا دید او را با من تنها بگذارد. قول می دهید این کار را ترتیب دهید؟ لوونجهلم وحشت زده به نظر می رسید و آهسته گفت: - مقررات و عهد نامه های تشریفاتی غافلگیری را شدیداً ممنوع کرده است. ولی من به هیچوجه تسلیم نشدم. آجودانم آهی کشید و گفت: - هر طور که علیاحضرت ملکه امر بفرماید اطاعت می شود. با این ترتیب کلاهم را به سر گذاردم و تور کلاه را روی صورتم کشیدم. تور تا روی گونه هایم قرار گرفت. روبان زیر کلاهم را محکم زیر گلویم بستم و با خود اندیشیدم که کلیسا محل مناسبی برای اولین ملاقات ما است. به علاوه داخل کلیسا نیز کمی تاریک است. تنها از هتل خارج شدم. این آخرین خدعه و نیرنگ قطعی زندگی من است. در حالی که به کلیسا می رفتم با خود فکر کردم که اولین قرار ملاقات با یک مرد جوان ممکن است بسیار پر معنی و یا بی معنی باشد، به هر حال خواهم دانست. این لوونجهلم همان مرد معتمدی است که سال ها قبل در سوئد در انتظار پدر او بود تا مراسم احترامات درباری سوئد را برای او انجام دهد. ولی من به این مراسم و احترامات اهمیتی نمی دهم.... در کنار نیمکت مخصوص به زانو در آمدم و دست های خود را به یکدیگر پیوستم.... یازده سال مدت زیادی است. بدون آن که متوجه این گذشت زمان باشم. پیرزنی شده ام ولی او به هر حال رشد کرده

و مرد کاملی گردیده است . اکنون مرد جوانی است که برای یافتن عروس و همسر زیبا در دربارهای اروپا به بازدید مشغول می باشد . و برای آن که سرگردان و گمراه نباشد لوونجهلم را که مردی مورد اطمینان است همراه او فرستاده اند . امروز صبح سیاحان متعدد برای دیدن کلیسا آمده و به طرف قبر شارلمانی رفتند . هریک از آنها را با چشم بدرقه کردم . او است ؟ یا آن مردی که با پاهای پهن و درشت آن طرف ایستاده است ؟ من از احساسات مادری که رشد فرزند خود را می بیند و فرزند او با ریش کوتاه و ضخیم و پرپشت خود گونه او را می بوسد و شب بخیر می گوید بی خبرم . من از حالات مادری که متوجه اولین عشق فرزند خود می شود آگاه نیستم . زیرا در چنین مواقع پسر ناگهان متوجه لباس و سر و وضع ظاهری خود می شود . من راستی از لذایذ مادری محروم بوده ام . من در انتظار مردی هستم که در تمام مدت عمرم فقط به یاد او دل خوش بوده ام و هرگز او را ندیده ام . من شرم و حیای غیر قابل مقاومت ، رعنائی و برازندگی و همه چیز از این پسر ناشناسم انتظار دارم . بلافاصله او را شناختم البته نه به علت حضور لوونجهلم که از وقتی او را در استکهلم دیده ام تا کنون تغییری نکرده بلکه او را از طرف حرکات ، راه رفتن ، گردش نامحسوس سر او که آهسته چیزی به رئیس تشریفات می گفت شناختم . لباس غیر نظامی تیره رنگی پوشیده و هم قد پدرش می باشد .

فقط اختلافی که با پدرش دارد لاغری او است . بله لاغرتر و رعنا تر . برخاستم و به طرف او به راه افتادم . گویی در خواب حرکت می کنم . نمی دانستم چگونه با او صحبت کنم . او در مقابل قبر شارلمانی ایستاد و برای خواندن نوشته سنگ قبر

به جلو خم شد . آهسته بازوی رئیس تشریفات او را گرفتم . لوونجهلم به من نگاه کرد و بلافاصله دور شد .

صدای خود را شنیدم که به زبان فرانسه سوال کرد : - آیا این قبرشارلمانی است ؟ این سوالم احمقانه ترین سوالات روی زمین بود زیرا سنگ قبر می گفت که این گور شارلمانی است . بدون آن که سر خود را بلند کند جواب داد : - به طوری که ملاحظه می کنید قبر او است مادام . آهسته گفتم : - البته می دانم که طرز رفتار من شایسته و مناسب نیست ولی بسیار مشتاق و آرزو من دیدار شما هستم والاحضرت . به طرف من برگشت و گفت : - می دانید من کی هستم خانم ؟ چشمان سیاه بدون ترس او به من نگریستند . موهای پرپشت دوران کودکی اش تغییری نکرده فقط سبیل نازکی که کمی گوشه های آن بالا است و شکل مسخره ای به او داده پشت لبش دیده می شد . - والاحضرت ولیعهد سوئد هستید و من هم تا اندازه ای هم میهن شما می باشم . زیرا شوهرم در استکهلم .... کمی تردید کردم .

نگاه او به صورتم ثابت شد . آهسته به صحبتیم ادامه دادم : - می خواستم از والاحضرت سوالی بکنم و این سوالم کمی وقتی می گیرد . به اطراف خود نگریست و آهسته گفت : - بله ؟ تعجب می کنم . نمی دانم چرا مردی که همراه من بود ، ما را تنها گذاشت ولی یک ساعت تمام وقت دارم . در صورتی که خانم اجازه بدهند با کمال خوشحالی در خدمت ایشان خواهم بود . به چشمانم خندیده و گفت : - اجازه می فرمایید خانم ؟ سرم را حرکت دادم ، ضربان قلبم شدیدتر شده بود . وقتی به طرف درب خروجی کلیسا می رفتم رئیس تشریفات او را که

در پشت یکی از ستون ها مخفی شده بود دیدم . ولی اوسکار متوجه او نگردید . بدون این که صحبتی بکنیم در بازار ماهی فروشان که در مقابل کلیسا قرار داشت به قدم زدن پرداختیم . از خیابان وسیعی گذشته و بالاخره وارد کوچه تنگی شدیم . آهسته تور ضخیم کلاهم را پایین کشیدم . زیرا متوجه شدم که اوسکار از گوشه چشم خود مرا نگاه می کند . در مقابل یک کافه ی درجه سوم که بیش از چند میز شکسته و مفلوک نداشت و دو درخت نخل پر گرد و خاک در گلدان های آن بود ایستاد و گفت : - ممکن است یک گیلاس شراب به هموطن زیبایم تقدیم کنم . با وحشت به درختان نخل بد قیافه نگاه کردم . با خود فکر کردم که حضور ما در این کافه مناسب نخواهد بود و صورتم قرمز شد . آیا اوسکار نمی فهمد که من زن مسنی هستم ؟ شاید به اوسکار یاد داده اند که نسبت به هر زنی توجه داشته باشد . خود را تسلیدادم و گفتم که این عمل او فقط به این علت است که یک ساعت از رئیس تشریفات خشک و خشن خود دور شده است . دعوت او را قبول کردم ، با مهربانی گفت : - البته اینجا کافه خوب و عالی نیست ولی لااقل می توانیم به راحتی صحبت کنیم و کسی مزاحم ما نباشد . و سپس وحشت کردم زیرا از مستخدم سوال کرد : - آیا شامپانی دارید ؟ من مخالفت کردم و گفتم : - صبح زود هنگام نوشیدن شامپانی نیست . - چرا ...؟ هر وقت علتی برای شادی باشد می توان شامپانی نوشید . - ولی علتی برای جشن وجود ندارد . - چرا مادام شناسایی شما مایه خوشحالی و شادمانی است . این تور ضخیم زشت را از صورت خود بالا بزنید . تا بتوانم صورت شما را ببینم نه فقط نوک دماغ شما را . در جواب گفتم : - دماغ من مایه بدبختی است وقتی دختر جوانی بودم از دماغم رنج می بردم .

راستی عجیب است دماغ هیچ کس مورد پسند او نیست . - پدرم دماغ عجیبی دارد . کاملا شبیه منقار عقاب می باشد . تمام صورت او دماغ و چشم است . پیشخدمت شامپانی آورد و گیللاس ها را پر کرد . - به سلامتی هموطن ناشناس . شما فرانسوی و سوئدی هستید این طور نیست ؟ - مثل شما والاحضرت . شامپانی بسیار شیرین بود . - خیر خانم اکنون من فقط سوئدی... .. و سپس با عجله گفت : - ... و نروژی هستم . این شامپانی چه بد مزه است . - بی اندازه شیرین است والاحضرت . - راستی بسیار خوشحالم ، سلیقه ما یکسان است . غالب زنان به شراب های شیرین علاقمند هستند . مثلا کاسکول ما به شراب شیرین علاقمند است . فورا نفسم را قطع کردم : - منظور شما از کاسکول ما چیست ؟ - ماریان فون کاسکول ندیمه دربار ما است . این ندیمه در اول مورد توجه و علاقه پادشاه مرحوم سوئد بود . اکنون مورد توجه پدرم است و اگر من هم روش پدرم را تعقیب کنم معشوقه من خواهد بود . با خشونت گفتم : - شما این قضایا را برای یک نفر غریبه می گوئید ؟ - خانم شما غریبه نیستید یک هموطن من هستید . ملکه هدویک الیزابت مرحوم برای احتیاجات اولیه شوهرش مناسب نبود و مادموازل فون کاسکول به صدای بلند برای پادشاه کتاب می خواند و اگر پادشاه می توانست در ضمن گوش دادن بازوی او را در دست بگیرد بسیار خوشحال و مسرور بود . پدرم آداب و رسوم دربار سوئد را بدون تغییر پذیرفت و چون نمی خواست تغییری در وضع دربار داده باشد مادموازل فون کاسکول را با همان سمت سابق برای خود انتخاب کرد . با تعجب به او نگاه کرده و گفتم : - حقیقت را می گوئید ؟ - مادام پدرم تنها و منزوی ترین مردی است که من می شناسم . مادرم

سالیان دراز است که به دیدن من نیامده . پدرم روزانه شانزده ساعت کار می کند و ساعات آخر شب را با رفقای محدود خود که در دوران ولایت عهدی به دست آورده می گذراند . مثلاً یکی از رفقای او کنت براهه است ، نمی دانم آیا این اسم برای شما مفهومی دارد یا خیر .

غالب اوقات مادموازل فون کاسکول به جمع آنها می پیوندد و با گیتار خود برای آنها آواز های مست کننده سوئدی می خواند . البته آواز های سوئدی بسیار زیباست ولی پدرم به زحمت آنها را می فهمد . - آیا در ضیافت و مهمانی های درباری شرکت نمی کند ؟ دربار بدون ضیافت نمی توان داشت . - پدرم می تواند دربار بدون ضیافت داشته باشد ، فراموش نکنید که ما در دربار خود ملکه نداریم . آهسته گیلاس شامپانی خود را سر کشیدم . اوسکار فوراً گیلاسم را پر کرد . در جواب گفتم : - وقتی والا حضرت ازدواج کردند همه چیز تغییر خواهد کرد . - خانم شما تصور می کنید یک شاهزاده خانم در قصر عظیم که مانند یخ سرد و بی روح است و پادشاه کسی جز مشاورین مملکتی و دوستان قدیمیش را نمی پذیرد خوشحال و مسرور خواهد بود ؟ رفتار پدرم بسیار تغییر کرده و مرد عجیبی شده است . زبان مملکت خود را نمی داند و از ترس و وحشت عجیب این که مبادا روزی از این کشور رانده شود رنج می کشد . می دانید تاکنون چه کرده است ؟ پدرم انتشار مقالاتی را که باعث آزرده گی او باشد مطلقاً ممنوع ساخته . خانم با وجود آن که قوانین مشروطه سوئد آزادی جرائد را تضمین کرده ولی پدرم این قوانین را نقض می کند . می دانید مفهوم نقض این قوانین یعنی چه ؟ صورت اوسکار مانند گچ سفید بود و رنج می کشید . بدون آن که تغییری در

لهجه صدای خود داده باشم گفتم : - والا حضرت امیدوارم شما علیه پدرتان برانگیخته نشده باشید . - خیر در این صورت مضطرب و نگران نبودم ... خانم سیاست خارجی پدرم موفقیتی برای سوئد در اروپا به وجود آورده که برای کسی قابل تصور نیست . سیاست اقتصادی او این مملکت ورشکسته را به یکی از ممالک متمدن تبدیل کرده . سوئد برای استقلال خود باید از پدرم متشکر باشد ولی تاکنون با هر گونه تمایلات آزادی طلبی در پارلمان سوئد مخالفت می کند . چرا ؟ زیرا اعلیحضرت گمان می کند که آزادی و لیبرالیسم ممکن است به انقلاب تبدیل شود و انقلاب نیز به قیمت تاج و تخت او تمام خواهد شد . انقلاب اسکاندیناوی به طور کلی مسئله یی نیست و بلکه یک پیشرفت شایسته و مناسب است . ولی یک ژاکوبین سابق نمی تواند این مسئله را درک نماید . آیا شما را ناراحت نکرده ام خانم ؟ سرم را حرکت دادم . اوسکار شروع به صحبت کرد : - خانم این وضعیت به آنجا کشیده که بعضی از افراد و اشخاص ؛ البته نه احزاب ، درباره مجبور کردن پدرم به استعفا به نفع من صحبت می کنند . در بین لب های لرزانم زمزمه کرده و گفتم : - والا حضرت شما نباید حتی در این باره فکر کنید چه برسد به اینکه گفت و گو نمایید .

شانه های باریک او به جلو خم شده و گفت : - خانم خسته شده ام . می خواستم یک مصنف موسیقی باشم . ولی چه شده ام ؟ فقط توانسته ام چند آواز و چند مارش نظامی بسازم . به تصنیف یک اپرا پرداختم ولی نتوانستم آن را به پایان برسانم زیرا نه تنها باید وظایف یک ولیعهد و یک ژنرال توپخانه را انجام دهم بلکه وظایف دیگری را نیز اجرا نمایم . خانم باید به پدرم بفهمانم که انقلاب



فرانسه باعث تغییراتی در سوئد هم شده است . پدرم باید در مراسم درباری به جای نجبای قدیمی ، طبقه متوسط مردم را نیز بپذیرد . پدرم باید از یادآوری عملیات خود از نظر نظامی و قربانی مبالغ زیادی از ثروت شخصی خود برای سوئد قبل از هر جلسه پارلمان خودداری نماید . پدرم باید .... بیش از این قادر به شنیدن گفته های او نبودم و ناچار شدم صحبتش را قطع کنم . - ..... باید از ملاقات مادموازل فون کاسکول هم خود داری کند . - گمان نمی کنم مادموازل کار دیگری جز خواندن آواز برای پدرم کرده باشد . البته باید گفت پدرم در جوانی دچار تنهایی شده است . اینطور نبوده ؟ به علاوه پدرم مانند قدما عقیده مند است که معشوقه گانی که هوش و فطانت آنها برای یکی دو نسل ثابت شده باید درس عشق به ولیعهد ها بیاموزند . خانم پدرم اخیرا مادموازل کاسکول را نیمه شب در حالی که گیتارش را در بغل داشت به اتاق من فرستاد . - والاحضرت پدر شما منظور بدی نداشته است . - پدرم خود را در دفتر کارش محبوس کرده و با حقیقت تماسی ندارد او احتیاج دارد .... صحبت خود را قطع کرد و مجددا گیللاس ها را پر کرد . چین عمیق پیشانی او خاطره ژان باتیست را در من زنده می کرد . شامپانی به دهانم مزه ای نداشت مجددا شروع به صحبت کرد . - خانم وقتی من طفل کوچکی بودم پیش از هر چیز میل داشتم تاج گذاری ناپلئون را ببینم . ولی به من اجازه ندادند . علت آن را نمی دانم ولی خوب به خاطر دارم مادرم با من در اتاق بود و می گفت : «اوسکار ما به تاجگذاری دیگری خواهیم رفت . من و تو «مادرم قول داد و گفت : «این تاجگذاری به مراتب زیباتر از تاجگذاری فردا خواهد بود . حرف مرا باور کن بسیار زیباتر .... «بله خانم . من در آن تاج گذاری

شرکت کردم ولی مادرم نیامد . خانم چرا گریه می کنید ، چرا ؟ - نام مادر شما دزیدریا یعنی محبوب است ولی شاید حضور او در مراسم تاجگذاری محبوب و دل انگیز نبود . - حضور او مورد توجه نبود ؟ پدرم او را به نام ملکه دو کشور زیبا معرفی کرد و او هرگز به هیچ یک از این کشور ها نیامد . خانم تصور می کنید مردی مانند پدرم از او چنین خواهشی خواهد کرد ؟ - والا حضرت شاید مادر شما برای ملکه بودن شایستگی ندارد . - مردم پاریس در مقابل پنجره منزل مادرم اجتماع کرده فریاد می زدند «خانم صلح ما» زیرا مادرم از جنگ عمومی جلو گیری کرد . مادرم شمشیر ناپلئون را از او گرفت .... - خیر ناپلئون شمشیر واترلو را به او داد . - خانم مادرم زن بسیار نازنینی است . ولی لااقل به اندازه پدرم سرسخت است . من به شما قول و اطمینان می دهم که نه تنها حضور ملکه در سوئد شایسته است بلکه الزام آور است . آهسته گفتم: - اگر چنین باشد البته ملکه به کشور سوئد خواهد آمد . - مادر جان ، مادر جان خدا را شکر که حاضر به آمدن شدی ! حالا آن تور را از صورتت بردار تا تو را ببینم .

راستی ببینم ، بله مادر جان زیاد تغییر نکرده ای حتی زیبا تر هم شده ای ، چشمانت درشت تر به نظر می رسد .

صورتت پر و گرد شده .... مادر چرا گریه می کنی ؟ - اوسکار چه وقتی مرا شناختی ؟ - شناختم ؟ من در کنار قبر شارلمانی به انتظار شما جای گرفتم . به علاوه می خواستم بدانم چگونه با یک غریبه صحبت می کنی . - مطمئن بودم که لوونجهلم شما دهانش بسته خواهد بود . - لوونجهلم چیزی به من نگفته بود . از همان اول تصمیم داشتم بدون حضور دیگری شما را ببینم . کنت می دانست که

من چگونه این ملاقات را ترتیب می دهم ولی او طوری رفتار کرد که شما پیش قدم شدید . - اوسکار آنچه درباره پدرت گفתי صحت دارد ؟ - البته . فقط قدری اغراق کردم تا بازگشت شما را به خانه تسریع کرده باشم . چه وقت خواهید آمد دست مرا گرفت و به گونه خود گذارد .

مراجعت به خانه ، مراجعت به سرزمین خارجی و غریبه . یک مرتبه در آنجا بوده ام و با من به سردی رفتار کرده اند . اوسکار گونه اش را به دست من مالید . - ریش تو مثل ریش یک مرد واقعی سخت و زبر و خشن است .... نمی دانی چگونه در استکهلم رنج و عذاب دادند . - مادر ، مادر کی شما را رنج و عذاب داد . بیوه مریض و ازای مقتول ؟ او سال ها پیش مرده است ، بیوه پادشاه پیر سابق ؟ او چند ماه پس از مرگ پادشاه بدرود حیات گفت . شاهزاده خانم صوفیا آلبرتینا ؟ مادر جان مسخره نکن چه کسی قادر است تو را رنج و عذاب دهد . فراموش نکن اکنون ملکه هستی . - خیر ، خیر فراموش نمی کنم . هر دقیقه به فکر آن هستم و این فکر دائما مرا رنج می دهد . از ملکه بودن می ترسم . - مادر آنجا در کلیسا شما آهسته درباره استدعایی از والاحضرت صحبت می کردید آیا منظور شما شروع مکالمه بود ؟ - خیر . می خواهم درباره چیزی از تو سوال کنم . سوال من درباره عروسم می باشد . - چنین شخصی وجود خارجی ندارد . پدرم لیست طویلی از شاهزاده خانم هایی که باید با آنها ملاقات کنم تهیه کرده است . شاهزاده خانم اورانینبرگ و بالاتر از همه باید شاهزاده خانم های پروسی را ببینم . یکی از دیگری زشت تر است . پدرم تابلو ها و تصاویری آنها را نیز جمع آوری کرده . - اوسکار بسیار میل دارم که به خاطر عشق ازدواج کنی . - باور کن مادر

من هم همین عقیده را دارم . وقتی به خانه بازگشتی مخفیانه دختر کوچکم را به شما نشان خواهم داد . مادر جان اسم او «اوسکارا» است . پس من مادر بزرگ هستم .....! و مادربزرگ ها خانم های مسنی می باشند و من بدون توجه برای رفتن به میعادگاهم عجله کرده ام . - مادر جان ، اوسکارا فرو رفتگی روی چانه اش را از شما به ارث برده .

اوسکارا ....نوه من اوسکارا! - اوسکار بگو ببینم این فرو رفتگی چانه مادر هم دارد ؟ - مادر بسیار خوشگلی دارد .

«ژاکت ژیلد نستولپ» مادر او است . - آیا پدرت مطلع است ؟ - مادر چه می گویی ؟ به من قول بده که هرگز این موضوع را یاد آوری نکنی . - ولی تو نباید ... - می خواهید بگویید با او ازدواج کنم ؟ فراموش کردید من کی هستم

؟ اوسکار با سرعت به صحبت خود ادامه داد : - پدرم اول تصمیم به ازدواج با خانواده هانور گرفت ولی از نظر انگلیسی ها سلسله برنادوت آن قدر ها مناسب و شایسته نیست . گمان می کنم من باید با یکی از شاهزاده خانم های پروسی ازدواج کنم . - اوسکار گوش کن . مسافرت شما طوری ترتیب داده شده که باید از اینجا با من برای مراسم عروسی به بروکسل برویم . - راستی فراموش کرده ام ، کی با کی عروسی می کند ؟ - زاندائید دختر خاله ات ژولی با پسر لویسین بناپارت ازدواج می کند . ژوزف بناپارت به همین مناسبت از بلژیک آمده و شاید با ژولی در اروپا بماند . - امیدوارم ما از شر او و مریض بودنش خلاص شویم . - خاله ژولی بسیار لاغر و ضعیف شده . - ببخشید مادر جان ، هیچ یک از بناپارت ها مورد توجه من نیستند . مانند پدرش و تقریبا همان کلمات را ادا می کند . - به

خاطر داشته باش که خاله ژولی کلاری است نه بناپارت . - بسیار خوب مادر ، به عروسی خواهیم رفت بعد از آن چه خواهد شد ؟ - از بروکسل به سوئیس خواهیم رفت تا هورتنس «دوشس دوسنت لو» را در قصر آرنبرگ ملاقات کنم . هورتنس از فامیل بوهارنه و دختر ژوزفین زیبا است . میل دارم تو همراه من باشی . - مادر جان راستی میل دیدار بناپارت ها را ندارم . - می خواهم دختر برادر هورتنس «ستاره ثاقب » کوچولو را ببینی . - چه ؟ کی کوچولو ؟ - پدر او اوژن بوهارنه نایب السلطنه سابق ایتالیا و دوک لوشتنبرگ فعلی است . اوژن با یکی از دختران پادشاه باواریا ازدواج کرده و دخترک او ژوزفین زیباترین دختری است که تاکنون دیده ای . - هرچه زیبا باشد مهم نیست . با وجود زیبایی او من نمی توانم با او ازدواج کنم . - چرا ؟ - شما دائما فراموش می کنید که من چه شخصی هستم .

دختر لوشتنبرگ ناشناس وصله همرنگی برای ولیعهد سوئد و برنادوت نیست مادر . - وصله همرنگ و مناسبی

نیست ؟ بسیار خوب بگذر چیزی به تو بگویم . ولی اول گیلسم را پر کن . تازه از نوشیدن آن خوشم آمده . خیلی خوب درست به من گوش کن . فامیل پدری او ویکت بوهارنه یکی از ژنرال های ارتش فرانسه بوده است . مادر او هم کنتس دوبوهارنه زیباترین زن عصر خود و شهر آشوب پاریس به شمار می رفته و پس از دومین ازدواج خود امپراتریس فرانسه گردید . پدر بزرگ تو منشی وکیل شرافتمند دادگستری در شهرستان پان بوده است و درباره مادر پدرت هیچ اطلاعی ندارم . - ولی مادر .... - بگذار صحبتتم را تمام کنم . پدر بزرگ مادر این

دختر پادشاه باواریا بوده . سلسله باواریا قدیمی ترین سلسله سلطنتی اروپا است . از طرف دیگر پدر مادرت یک حریر فروش به نام فرانسوا کلاری بوده که در ماری می زیسته است . ابروهای خود را در هم کشید . و گفت : - ولی پدر مادربزرگ این دختر چه کاره بوده ؟ - بله ، ولی مهمتر از همه این که ژوزفین کوچک را در طفولیت دیده ام . همان لبخند و همان زیبایی و همان فتنه انگیزی مادربزرگ خود را به ارث برده . اوسکار آهی کشید و گفت : - مادر در امور مربوط به سلسله های سلطنتی .... - منظور واقعی من نیز همین است . می خواهم جده یک سلسله زیبای سلطنتی باشم . - پدرم هرگز با این ازدواج موافقت نخواهد کرد . - من با پدرت صحبت خواهم کرد . کاری که تو باید انجام دهی فقط دیدن ستاره ثاقب است . - گارسون . صورت حساب . بازو در بازوی هم به طرف هتل حرکت کردیم .

قلبم از شدت شادی و سرور زیادی شامپانی می تپید . - مادر جان ژوزفین چند ساله است ؟ - تازه قدم به شانزده سالگی گذارده . ولی من قبل از آنکه به این سن برسم اولین بوسه را داده بودم . - مادر جان پس شما دختر محتاطی نبوده اید . چرا او را ستاره ثاقب صدا می کنید ؟ می خواستم علت آن را برایش شرح دهم ولی هتل نزدیک بود .

ناگهان اوسکار حالت جدی و رسمی به خود گرفته و دست خود را دور کمرم حلقه کرد و گفت : - مادر جان به من قول بده که همراه همسرم به استکهلم خواهی آمد . - بله قول می دهم . - و قول بده که در آنجا خواهی ماند و مراجعت نخواهی کرد . کمی تردید کرده و جواب دادم : - بستگی به وضعیت و پیش آمد دارد . -

چه وضعیتی مادر؟ - بستگی به خود من دارد. اینکه می گویم حقیقت محض و کاملاً جدی است. وقتی می توانم در استکهلم بمانم که بتوانم ملکه خوبی باشم. - مادر جان به تنها چیزی که احتیاج داری کمی تمرین است... آنجا را نگاه کن. لوونجهلم شما و لوونجهلم من با غرور و تکبر و اشتیاق به طرف ما می آیند. آهسته در گوش او گفتم: - من در دربار سوئد تغییراتی چند خواهم داد. به چشمانم خندید و گفت: - بیا بگذاریم آفتاب لب بام قبل از فرود ستاره ثاقب از آسمان ها فرو نشیند. سرم را حرکت داده و پیشنهاد کردم: - بله بگذاریم مادموازل فون کاسکول با وضع مناسبی بازنشسته شود و استراحت نماید. اوسکار با ناراحتی گفت: - مادر جان ما هر دو کمی مست هستیم. سپس هر دو خندیدیم و قادر نبودیم که از خندیدن خود جلو گیری کنیم. آیا این خنده و این طرز رفتار برای یک مادر بزرگ غیرقانونی مناسب و شایسته است؟ فصل پنجاه و چهارم

در قصر سلطنتی استکهلم،

بهار سال ۸۱۱۱

\*\*\*\*\*

والاحضرت ژوزفینا، عروس زیبایم که عمیقاً تهییج شده بود گفت:  
- مملکت ما چه زیبا و دل انگیز است.

ما با هم کنار نرده یک کشتی جنگی که برای بردن ما به استکهلم انتظار می کشید ایستاده بودیم . ماری پس از هر چند دقیقه سوال می کرد:

- آیا نزدیک نشده ایم ؟ آیا پی یر پای چوبیش را متصل کند ؟  
اوسکار و ستاره ثاقب در شهر مونیخ ازدواج کردند . ولی اوسکار در آنجا نبود . ستاره ثاقب که کاتولیک است طبعا می خواست در کلیسای کاتولیک مراسم ازدواج به عمل آید و البته اوسکار پروتستان است و در نتیجه مراسم ازدواج به وسیله وکیل اوسکار در مونیخ اجرا شد . مراسم جشن رسمی ازدواج پس از ورود ما به استکهلم شروع خواهد گردید . نمی دانم چه کسی این کشتی جنگی را برای ما فرستاد تا از زحمت سفر طولانی دانمارک و جنوب سوئد راحت شویم . به هر حال فکر و عقیده بسیار خوبی بود . به علاوه نمی دانم چرا ژان باتیست می خواست که من با یک کشتی جنگی که با چهل و هشت توپ مجهز است سفر کنم .

کشتی جنگی امواج دریا را می شکافت و هزاران جزیره کوچک اطراف استکهلم را پشت سر می گذاشت . آسمان آبی کم رنگ بود و جزیره های کوچک در زیر امواج دریا مانند پرتگاه جلوه می کردند . روی پرتگاه ها و کنار ساحل هزاران درخت زیزفون با برگ های رنگارنگ خود جلوه گری داشتند . نوه ژوزفین در حالی که چشمانش از دیدن این مناظر زیبا لذت می برد و می درخشید آهسته می گفت:

- کشور زیبای ما....



پی یر در کنار مادرش روی عرشه کشتی نشسته بود و می خواست موقعی که وارد استکهلم می شویم پشت سر ما بایستد . ماری باز پرسید:

- پی یر پای چوبیش را بگذارد ؟

کنت گوستاو لوونجهلم پیشکار من در حالی که دوربین خود را تقدیم می کرد گفت:

- علیاحضرت اکنون به واکسهلم نزدیک می شویم . واکسهلم یکی از مستحکم ترین دژهای جنگی است.

ولی با خود می اندیشیدم که تاکنون در زندگیم این همه درخت زیز فون ندیده بودم . «مملکت ما » ستاره ثاقب باز تکرار کرد و گفت:

- سرزمین زیبای ما....

مارسلین و ماریوس همراه بودند . برادرم اتیین نامه ای از تشکر و سپاسگذاری برایم نوشت زیرا دختر او مارسلین را به عنوان رئیس تشریفات دربار خودم منصوب کرده بودم و به علاوه ماریوس پسر برادرم به جای آنکه یکی از اعضای شرکت کلاری باشد به امور مالی من رسیدگی خواهد کرد و یکی از اعضای رسمی دربار سوئد خواهد شد .

من یک قسمت کوچکی از فرانسه را با خود به سوئد آورده بودم . منظورم این است که مارسلین ، ماریوس ، پی یر و ماری همراه بودند . البته ایوت هم آمد . زیرا او تنها کسی است که می تواند موهای درهم مرا آرایش نماید .

متأسفانه ژولی خواهرم به استکهلم نیامد.

ژولی ... راستی ضعفا چه مقاوم هستند؟! راستی چگونه انگشتان ظریف و سفید و کم خون او بازوانم را محکم می گرفت و سالیان متمادی التماس می کرد و می گفت:

«دزیره تو ترکم نکن . مرا تنها نگذار . یک بار دیگر نامه ای به پادشاه فرانسه بنویس و استدعا کن اجازه دهد من در پاریس بمانم ، تو هم نزد من باش . دزیره کمک کن ، کمک کن .»

درخواست و عرض حالم کوچکترین تاثیری نکرد ولی ناچار بودم نزد او بمانم تا بالاخره در عروسی دخترش زاندائید به من گفت:

- زاندائید و شوهرش به فلورانس خواهند رفت . ایتالیا خاطرات ماری را در من زنده می کند . با داماد و دخترم به فلورانس خواهم رفت.

ژوزف که سخنرانی سلیسی در مورد گله های گاو و سهام راه آهنش در نیوجرسی ایراد کرده بود گفت:

- وقتی پا به جهان گذاشتم جزیره کرس هنوز به ایتالیا تعلق داشت . وقتی پیر شدم در فلورانس به تو ملحق خواهم شد.

ژولی بازویش را زیر بازوی ژوزف جای داد و با بی اعتنایی ولی توام با رضایت گفت:

- همه چیز به خیر و خوشی خواهد گذشت.

ژولی در آن موقع مرا به کلی از یاد برده بود . ستاره ثاقب در روی عرشه کشتی زیر گوشم آهسته گفت:

- مادر جان نمی دانی چه خوشحال و سعادتمندم . اولین روزی که اوسکار را دیدم حس کردم که برای یکدیگر آفریده شده ایم ولی اطمینان نداشتم که شما و اعلیحضرت پادشاه سوئد با ازدواج ما موافقت خواهید کرد.

- چرا دخترم ؟

- مادر جان ، برای آنکه فقط دختر دوک لوشتنبرگ هستم و اوسکار می توانست همسر برگزیده تری داشته باشد .

شما در جستجوی یک شاهزاده از خانواده های سلطنتی بودید این طور نیست مادر جان ؟ درختان زیزفون با برگ های زرد و سبز بهاری در اثر نسیم موج می زنند و مانند آسمان آبی جلوه می نمایند .

دخترک چیزی از من پرسید و سرش را مانند ژوزفین مرحوم به طرفی خم کرد.

- چه گفتی ؟ جستجو و انتظار یک شاهزاده خانم ؟ وقتی خوشبختی و سعادت پسر انسان

مورد نظر باشد ، انتظار و جستجو مفهومی ندارد و فقط باید امیدوار بود.

صدای شلیک توپ که به احترام ما تیر اندازی می شد به گوش رسید . با ترس و

نگرانی به عقب رفتم . استحکامات واکسهلم به ما خوش آمد می گفت و بلافاصله

دریافتم که دیگر وقتی باقی نیست و نباید روی چیزی حساب کرد و بلکه باید از

صمیم قلب امیدوار بود....

- ژوزفینا ، به خاطر داشته باش وقتی فرزندان عاشق می شوند ... چرا قرمز شدی ؟ برای

آنکه راجع به فرزندان صحبت می کنم ؟ عزیزم وقتی دختر کوچکی بیش نبودی گفتم که

مرغابی ها تخم می گذارند ولی تو باور نکردی ، نمی دانم که آیا در سال های آتیه می توانیم

در تنهایی با یکدیگر صحبت کنیم یا خیر ؟

به همین دلیل عجله دارم هم اکنون به تو بگویم که بگذار فرزندانم به خاطر عشق ازدواج کنند . قول می دهی ؟ - ولی مادرجان باید موضوع وراثت تاج و تخت را در نظر گرفت این طور نیست ؟

- دختر تو باید چند فرزند داشته باشی ، یکی از پسرانم باید عاشق یک شاهزاده خانم بشود و به دنبال سرنوشت خود برود . ولی به تمام برنادوت ها بیاموز که انسان همیشه به خاطر عشق ازدواج می نماید.

ژوزفینا با دلتنگی مژه های بلندش را بر هم گذاشت و جواب داد:

- مادر جان اگر دختری که مورد توجه پسرانم قرار می گیرد از طبقه متوسط مردم باشد چه ...؟

- چه گفتمی دختر جان ؟ ما برنادوت ها از طبقه متوسط مردم هستیم.

توپ ها مجدداً به غرش در آمدند و یک قایق کوچک به طرف ما آمد . دوربین را به چشم گذاشتم و گفتم:

- ژوزفینا ، دماغت را زودتر پودر بزن . اوسکار به کشتی می آید .

به زحمت صدای توپ ها را می شنیدم . ساحل از جمعیت مشایعین موج می زد

و باد صدای آنها را به سوی ما می آورد و غرش توپ ها را محو و نابود می

کرد.

قایق های کوچک متعددی به طرف کشتی ما می آمدند و دسته های گل با خود حمل می کردند و مسافری در اطراف کشتی می رقصیدند . اوسکار و ژوزفینا در کنار هم ایستاده بودند و دست خود را به طرف مردم حرکت می دادند . ژوزفینا یک لباس آبی روشن در بر داشت و یک اشارپ پوست سمور که در اثر گذشت

زمان کمی زرد رنگ شده بود روی شانه داشت . این اشارپ روزی به ژوزفین  
تعلق داشت و هدیه ناپلئون بود . هورتنس آن را سال ها قبل به یاد بود مادرش  
به ژوزفینا داده بود . در آن موقع کنت لوونجهلم گفت:

- علیاحضرت به بندر «چور گاردن» نزدیک شده ایم . به زودی پیاده خواهیم شد . در این  
موقع به عقب برگشتم دست هایم را فشردم . کف دستم از عرق خیس بود . به ماری گفتم:  
- ماری اکنون باید پی یر پای مصنوعیش را بگذارد.  
مارسلین با خوشحالی فریاد کرد:

- عمه جان بین یک تاق نصرت از شاخه های درخت زیزفون ساخته اند.  
در همین موقع مجددا توپ ها به غرش در آمدند . ایوت به طرف من دوید و یک  
آینه کوچک جلو صورتم نگه داشت . صورتم را پودر زدم و کمی سرخاب مالیدم  
. پشت چشمم را نیز با کرم نقره ای رنگ کردم . ماری اشارپ پوست سمور را  
روی شانه ام انداخت . لباس مخمل خاکستری و اشارپ پوست سمور برای یک  
مادربزرگ مناسب و برازنده است.

دست های چروک خورده ماری انگشتانم را در خود گرفت . صورت او پیر و چین خورده  
است.

سپس گفت:

- اوژنی ما به هدف و سرنوشت خود رسیدیم.

- خیر ماری تازه شروع کرده ایم.

توپ ها ساکت شدند و نوای موزیک نظامی طنین انداخت . اوسکار به طرف ستاره ثاقب  
برگشت و گفت:

- این آهنگ را من تصنیف کرده ام.

کنت لوونجهلم مجددا دوربین را به دستم داد . در داخل دوربین یک شنل مخمل بنفش و یک کلاه دیدم که به روی آن پر سفید نصب کرده بودند.

ناگهان همه حتی اوسکار و ستاره ثاقب به عقب رفتند . من تنها در روی پل کشتی ایستاده بودم . صدای سرود ملی سوئد طنین انداخت . هزاران نفر بی حرکت ایستادند و فقط ساقه های لطیف درختان زیزفون می لرزیدند و حرکت داشتند.

سپس دو نفر که در کنار آن شنل مخمل بنفش ایستاده بودند به طرف کشتی آمدند تا مرا در ساحل پیاده کنند .

کنت براهه لبخند می زد و کنت روزن از خوشحالی رنگ به صورت نداشت . در همین موقع یک دست که دستکش سفید داشت آنها را به عقب زد و آن شنل بنفش به جلو آمد . پل کشتی لرزید و یک دست بزرگ و سنگین و آشنا را روی بازویم حس کردم.

جمعیت فریاد کشیدند . توپ ها غریدند و موزیک به صدا در آمد . اوسکار همسرش را مشایعت کرد . در زیر طاق نصرت دختر کوچکی با یک دسته گل به جلو آمد.

دخترک کوچک در پشت دسته عظیم گل زنبق آبی و زرد می خواست یک شعر بخواند . پس از لحظه ای گل ها را در جلوم گذاشت . هیچ کس انتظار نداشت

که از او تشکر کنم ولی وقتی دهانم را گشودم از ترس و وحشت می لرزیدم اما صدایم بلند و آرام بود . گفتم:

- بسیار متشکرم دختر کوچک عزیزم.

نفس مردم در سینه حبس شده بود . ملکه به زبان سوئدی صحبت می کند . من این سخنرانی کوچک را تهیه کرده و کنت لوونجهلم آن را ترجمه کرده بود . سپس آن را آن قدر تکرار کردم که حفظ شدم . در این موقع اشک در چشمانم جمع شد و گفتم:

- زنده باد سوئد.

ما در یک کالسکه روباز سلطنتی در خیابان ها حرکت کردیم . ستاره ثاقب که در کنارم نشسته بود با لطف و رعنائی به راست و چپ خم می شد . ژان باتیست و اوسکار در مقابل ما نشسته بودند . من راست نشسته بودم و به جمعیت لبخند می زدم . آن قدر لبخند زدم که لب هایم درد گرفت و حتی پس از آن هم می خندیدم.

در این موقع اوسکار گفت:

- مادر جان باور کردنی نیست به زبان سوئدی سخنرانی کردی . راستی به وجود تو افتخار می کنیم.

نگاه گرم ژان باتیست را روی صورتم حس کردم ولی هنوز جرات نداشتم به چشمانش نگاه کنم . زیرا در یک کالسکه روباز بودیم و توجه مردم را به خود

جلب کرده بودم! آخر هنوز عاشق او هستم . شاید مجددا عاشق او شوم نمی دانم . راستی شوهرم پدر بزرگ است (ولی هرگز تصور آن را نمی تواند بکند ) فصل پنجاه و پنجم

قصر دروتینگهلم در سوئد،

شانزدهم اوت ۸۱۱۱

\*\*\*\*\*

امروز هنگام نیمه شب برای اولین مرتبه به صورت یک روح در آمدم زیرا با لباس سفید مانند بانوی سفید پوش در قصر گردش کردم . باید شب های تابستان و روشن سوئد را ملامت کرد زیرا آسمان هرگز کاملا تاریک نمی شود . دوازده سال قبل وقتی برای اولین بار به این قصر آمدم در شب های تابستان گریه کردم و اشک ریختم ولی اکنون پس از دوازده سال باید در شب های تابستان در همین قصر برقصم . اوسکار و ستاره ثاقب از مهمانی به مهمانی دیگر می روند و من هم ژان باتیست را مجبور به شرکت در آن مهمانی ها می نمایم و او طبعاً هزاران عذر و بهانه می تراشد . بهانه اش کار و کار است . ژان باتیست شصت ساله است ولی هرگز صحت و سلامتش به این خوبی نبوده .



من شوهرم را از آپارتمان های دور افتاده اش در قصر سلطنتی استکهلم بیرون کشیده ام و این قصر سرد و ساکت را به صورت یک دربار حقیقی در آورده ام. یک هنگ مستخدمه و پیشکار و مستخدم و پیشخدمت مخصوص تعیین و به کار واداشته ام. پیشخدمت ها لباس های نو و مجلل پوشیده اند. جیب و دست های نجاران و خیاطان و آرایش گران از پول مملو است و همه خوشحال و راضی هستند. بالاخره آن حریر فروش عزیز من نیز راضی است....

اوسکار پیشنهاد کرد که یک مانور نظامی در جنوب سوئد ترتیب دهد و با تمام درباریان به «اسکان» برود. ژان باتیست پاشنه هایش را محکم به زمین کوفت و پرسید:

- چرا؟

طبعاً مخالفت او سودمند نبود. زیرا من و اوسکار روش مخصوص خود را تعقیب می کنیم. جنوب سوئد از خانواده سلطنتی پذیرایی مجللی کرد و به ما خوش آمد گفت. شب ها در قصور اشرافیان می رقصیدیم و صبح ها ساعت ها به تماشای رژه می پرداختیم و عصر ها نمایندگان مختلف مردم را یکی پس از دیگری می پذیریم. ماری عزیز که بسیار خسته و فرسوده بود پای خسته مرا ماساژ می داد. مستخدمه مخصوص سوئدی من کمک شایانی در پیشرفت زبانم می کرد. البته مسافرتان بسیار مشکل و خسته کننده بود ولی آن را تحمل کردم.

ما اکنون در قصر دروتینگهلم هستیم و ظاهراً استراحت می نماییم. دیروز خیلی زود به تخت خواب رفتم. ولی نتوانستم بخوابم، ساعت نیمه شب را اعلام کرد.

شانزده هم اوت ، بله روز شانزدهم اوت می دمید . لباسم را پوشیدم و به گردش پرداختم . می خواستم نزد ژان بروم . سکوت و آرامش مطلق در همه جا حکمفرما بود . ولی فقط کف چوبی اتاق ها زیر پایم صدا می کرد . راستی چقدر از قصور متنفرم .... در اتاق مطالعه ژان باتیست تقریبا با مجسمه نیم تنه ژنرال مورو تصادف کردم . شوهرم علاقه شدیدی به این مجسمه مرمر دارد و همیشه آن را در اتاق دفترش حفظ می کند.

بالاخره به اتاق رخت کن و از آنجا به اتاق ژان باتیست رفتم و تقریبا هدف گلوله واقع شدم. یک طپانچه به سرعت برق به طرف من نشانه روی شد و یک نفر به زبان فرانسه فریاد کرد:  
- کیست ؟

من خندیدم و جواب دادم:

- یک روح فرناند ، یک روح.

فرناند با نگرانی از روی تختخواب سفریش برخاست و تعظیم کرد و گفت:

- علیاحضرت مرا متوحش ساختند.

فرناند لباس خواب سفید بلندی به تن و یک طپانچه در دست داشت و تخت

خواب سفری او جلو در ورودی اتاق خواب شوهرم قرار داشت . از فرناند

پرسیدم:

- آیا تو همیشه روبه روی اتاق اعلیحضرت می خوابی ؟ فرناند با اطمینان خاطر جواب داد:

- همیشه ، زیرا ژنرال می ترسد.

در همین موقع در با سرعت باز شد . ژان باتیست هنوز لباسش را در برداشت .  
سایبان سبز رنگی که در خفا و هنگام مطالعه روی پیشانی می گذارد تا چشمش  
کمتر صدمه ببیند کج و معوج و خم بود . شوهرم بدون توجه فریاد کشید

:

- این مزاحمت چه معنی دارد ؟

به رسم دربار خم شدم و تقریباً جلوی پایش نشستم و گفتم:

- اعلیحضرتا ، یک روح سرگردان استدعای شرفیابی دارد.

ژان باتیست با سرعت سایبان را برداشت و در حالی که تا اندازه ای مضطرب بود گفت:

- فرناند تختخواب را به کنار بکش تا علیاحضرت بتواند وارد اتاق شود.

فرناند در حالی که پیراهن تنگ را به دور بدنش پیچیده بود تختخواب را به کنار

زد . آن وقت برای اولین بار پس از ورودم به قصر دروتینگهلم به اتاق خواب

شوهرم وارد شدم . کتاب های متعدد جلد چرمی به طور متفرق روی زمین ریخته

بود . شوهرم مانند اوقاتی که در هانور و مارینبورگ بود مطالعه می کرد .... ژان با

خستگی خمیازه کشید و با صدای ملایم پرسید:

- روح سرگردان چه می خواهد ؟

در کمال آرامش روی یک مبل نشستم و جواب دادم:

- روح سرگردان فقط می خواهد گزارش کند و اطلاع دهد . این روح سرگردان دختر جوانی

است که روزی با یک ژنرال جوان ازدواج کرد و در تختخواب عروسی که با گل سرخ تیغ دار

مملو بود خوابید.

ژان روی دسته صندلی نشست و بازویش را دور شانه ام حلقه کرد.

- چرا روح سرگردان در شب ها به حرکت در می آید ؟

- برای آن که بیست و پنج سال قبل با آن ژنرال ازدواج کرد. شوهرم به صدای بلند گفت:
- خدای من ، امشب بیست و پنجمین سالگرد ازدواج ما است. بیشتر خود را به او نزدیک کردم و جواب دادم:
- بله و در سرتاسر کشور سلطنتی سوئد هیچ کس جز ما دو نفر از این موضوع آگاه نیست . راستی ژان چه خوب است ، توپ ها به این مناسبت به غرش در نیامدند و شاگردان دبستان ها شعر نخواندند و حتی موزیک نظامی مارش هایی که اوسکار تصنیف کرده است نواخته نشد . ژان باتیست راستی چه خوب و دوست داشتنی است. شوهرم مرا تنگ در آغوش گرفت و آهسته زمزمه کرد:
- راستی هر دو راه طولانی و خسته کننده ای طی کردیم و باز در آخر تو نزد من آمدی. زیر لب گفتم:
- ژان تو به هدف خود رسیدی ، ولی معذالک از ارواح متوحشی . جواب نداد ، بسیار خسته به نظر می رسید.
- تو فرناند را مجبور کرده ای که با اسلحه روبه روی اتاقت بخوابد . نام آن ارواحی که تو از آنها متوحشی چیست ؟ با تلخی جواب داد:
- از وازا متوحشم ، آخرین پادشاه مخلوع وازا ادعای خود و پسرش را در مورد سلطنت سوئد به کنگره وین فرستاده است.
- این حادثه مربوط به هشت سال قبل است و به علاوه ملت سوئد او را به علت جنون از سلطنت خلع کرده است ، راستی او دیوانه است ؟

- نمی دانم ولی روش مملکت داری او جنون آمیز بود . سوئد در لبه پرتگاه و سقوط به سر می برد . طبعا متفقین ادعای او را نپذیرفتند . به علاوه آنها به علت آن مبارزه وحشتناک به من مقروضند.

لرزش سراپای او را فرا گرفت به طوری که من با تمام سلول های بدنم آن را حس کردم و با سرعت جواب دادم:

- در آن مورد اصولا صحبت نکن . با یادآوری آن خاطرات هولناک خودت را زجر نده .... سوئدی ها به خوبی می دانند تو چه خدماتی برای آنها کرده ای ، دلایلی وجود دارد و ثابت می کند که سوئد به وسیله تو یک کشور پایدار گردیده است . اینطور نیست ؟ آهسته زمزمه کرد:

- بله ، بله تمام دلایل و ارقام را در اختیار دارم ، ولی مخالفین من در پارلمان....

- آیا آنها از خانواده وازا سخنی به میان آورده اند ؟

- خیر ، هرگز ، ولی وجود این مخالفین که خود را لیبرال ها می نامند کافی است . روزنامه های آنها دائما می نویسند که من در سوئد متولد نشده ام.

از روی صندلی برخاستم و گفتم:

- ژان اگر کسی ملامت و گله کند که تو در سوئد متولد نشده ای و به زبان آنها صحبت نمی کنی توهین و مخالفت نیست ، بلکه یک حقیقت ساده است.

او با سرسختی جواب داد:

- از مخالفت تا انقلاب فقط فاصله کوتاهی است.

- مهمل نگو ! سوئدی ها می دانند چه می خواهند . تو به نام سلطان و پادشاه سوئد به دنیا اعلام شده ای و تاج گذاری کرده ای.

در همین موقع بود که تصمیم گرفتم برای همیشه روح وازا را از بین ببرم . با تاثر و اندوه متوجه شدم که او را آزرده ام ولی پس از این به راحتی خواهد خفت . با قدرت تمام گفتم:

- ژان سلسله برنادوت در سوئد حکمفرمایی می کند و تو تنها کسی هستی که متوجه این امر مهم نیستی.

فقط شانه هایش را بالا انداخت و من به سخنم ادامه دادم:

- اما متأسفانه مردمی هستند که حس می کنند تو از ترس مخالفت به مشروطیت اهمیتی نمی دهی.

بدون آن که به صورتش نگاه کنم ادامه دادم:

- عزیزم ، سوئدی ها اهمیت فراوانی به آزادی مطبوعات خود می دهند و هر بار که تو روزنامه ای را توقیف می کنی بعضی ها پیشنهاد می کنند که تو باید استعفا دهی.

چنان خود را جمع کرد که گویی ضربه شدیدی به روح او وارد شده و جواب داد:

- این طور است ؟ گوش کن من از سایه و ارواح وحشت ندارم . وجود شاهزاده وازا مانند سایه وحشت آوری در مقابلم خودنمایی می کند.

- ژان ، هیچ کس از شاهزاده وازا سخن نمی گوید.

- پس چه کسی است ؟ لیبرال ها چه کسی را برای جانشینی من پیشنهاد می کنند ؟

- اوسکار ، ولیعهد سوئد را پیشنهاد می نمایند.

آه عمیقی کشید و تسکین یافت و مستقیماً به چشمانم نگاه کرد و گفت:

- راستی ؟ درست به چشمانم نگاه کن . آیا حقیقت را می گویی ؟

- هیچ کس از سلسله برنادوت ناراضی نیست . ژان باتیست حکومت سلسله برنادوت در سوئد مستقر شده است .

باید به فرناند بگویی که پس از این در اتاق خودش بخوابد و احتیاجی به نگهبان مسلح نیست. من چرا وقتی می خواهم آخر شب به ملاقاتت بیایم باید با فرناند مسلح که لباس خواب در بر دارد مصادف شوم؟ سر دوشی های طلایی گونه ام را خارش داد و....

- عزیزم تو نباید آخر شب به ملاقات بروی. ملکه ها با لباس خواب در اطراف قصر خود رفت و آمد نمی کنند. تو باید با خودداری و امساک نفس دل انگیز زنانه در آپارتمان خود منتظر باشی تا من نزد تو بیایم.

بعد، خیلی بعد، پرده های اتاق را کنار زدیم. آفتاب می درخشید و پارک زیبا و با طراوت قصر در امواج خورشید فرو رفته بود. در کنار شوهرم ایستادم و گفتم:

- اما در مورد اوسکار....

سخنم را قطع کرد و با ملایمت و لطف موهای سرم را بوسید و گفت:

- آنچه خودم فاقد آن بودم به اوسکار دادم، تعلیم و تربیت. اوسکار را برای آن که فرمانروا و پادشاه باشد تربیت کرده ام. بعضی مواقع متاثر می شوم، زیرا سلطنت و حکومت او را نخواهم دید.

با تایید گفتم:

- همیشه چنین بوده، تو آن قدر زنده نخواهی ماند که سلطنت اوسکار را ببینی. به صدای بلند خندید.

من از اوسکارمان ترس و وحشت ندارم.

بازویش را گرفتم.

- بیا عزیزم . امروز مانند بیست و پنج سال قبل در کنار هم صبحانه می خوریم .  
وقتی از اتاق خواب ژان بیرون آمدیم فرناند رفته بود . در اتاق مطالعه ناگهان هر دو در سکوت موقوف شدیم . ژان با تفکر و اندیشه زمزمه کرد:

- رفیق مورو .

آهسته انگشتم را به روی گونه مرمری مجسمه کشیدم و متوجه شدم که در قصور سلطنتی سوئد خوب گردگیری نمی کنند . سپس هر دو در کنار هم حرکت کردیم . ناگهان ژان گفت:

- راستی خوشحالم که در مقابل اصرار و ابرام تو تسلیم شدم و اوسکار با ژوزفینا ازدواج کرد .  
- اگر بر طبق میل و آرزوی تو رفتار می کردم ، او اکنون با یک شاهزاده خانم زشت وحشت آور ازدواج کرده بود و برای تسکین خاطرش ناچار بود سر وقت مادموازل «فون کاسکول» برود . راستی تو پدر عجیبی هستی!

ژان با سرزنش و ملامت نگاهم کرد و جواب داد:

- معذالک ، نوه ژوزفین ما به تخت سلطنتی سوئد نشست .

- آیا ژوزفین ما زیبا و جذاب نبود ؟

- چرا بسیار جذاب و فریبنده بود . امیدوارم مردم اسکاندیناویا از جزئیات زندگی او بی اطلاع باشند .

وقتی به اتاق پذیرایی رسیدیم با موضوع تعجب آوری رو به رو شدیم . در روی میز صبحانه که برای دو نفر بود یک دسته عظیم گل رز به رنگ های مختلف سرخ ، سفید ، زرد و صورتی در گلدان روی میز قرار داشت و یک کارت در کنار گلدان دیده می شد .



«با بهترین آرزوهای قلبی به حضور اعلیحضرتین ، مارشال باتیست ما و همسر او تقدیم می شود . « ماری و فرناند » ژان با صدای بلند خندید و من گریه کردم . ما چقدر با یکدیگر اختلاف داریم ولی با وجود این.....

بله ، با وجود این .....

فصل پنجاه و ششم

قصر سلطنتی استکهلم،

فوریه ۸۱۱۱

\*\*\*\*\*

حقیقتا برای شاهزاده خانم صوفیا آلبرتینای پیر متاسف و اندوهگینم . او از بهترین خانواده ها و آخرین بازمانده وازا است . او اکنون در حال احتضار است و دختر یک حریر فروش دست او را در دست گرفته است.

این دفتر خاطراتم را ورق زده و متوجه شدم این زن را بز پیر خوانده ام و او یکی از آن هایی بود که مرا تمسخر و تحقیر می کرد . راستی عجیب است چگونه روی سخن گفتن او من را رنج می داد ....؟

شاهزاده خانم پس از مرگ برادرش در یکی از قصر ها در میدان «گوستاو آدولفوس» زندگی می کرد . ژان باتیست همیشه مراقبت می کرد این بازمانده پیر خانواده وازا گاه گاهی در دربار و با ما غذا صرف کند . ولی اوسکار تنها کسی بود که واقعا مراقب او بود . پسرم او را

عمه صدا می کرد و می گوید وقتی طفل بوده شاهزاده خانم برایش شیرینی و آب نبات می آورده ، دیروز اوسکار متوجه شد که شاهزاده خانم بسیار رنج می کشد و بسیار ضعیف شده ، امروز صبح به طور غیر منتظره ای یکی از ندیمه های قدیمی شاهزاده خانم پیر نزد من آمد و گفت:

- والاحضرت صوفیا آلبرتینا میل دارد با من و تنها با من صحبت کند!

وقتی نزد او می رفتم با خود اندیشیدم که آخرین بازمانده خانواده وازا نیز دیوانه و مجنون شده....

شاهزاده خانم پیر به خاطر من و به احترام من سراپا ملبس و روی یکی از کاناپه ها خفته بود . با ورود من سعی کرد برخیزد ولی با تعجب گفتم:

- خواهش می کنم شاهزاده خانم ، حرکت نکنید.

راستی از دیدنش تعجب کردم . در آن هنگام بیش از هر موقع دیگر به یک بز شباهت داشت . پوست صورتش به روی گونه های فرو رفته او کشیده شده بود و با هزاران چین و چروک منظره دستمال کاغذی داشت . چشمان بی روحش در حدقه فرو رفته بود ، ولی موهای سفید و کم پشت او مانند دختران جوان با روبان صورتی رنگ آرایش شده بود . در سالن پذیرایی او هزاران گل دوزی به رنگ های مختلف سرخ و بنفش دیده می شد . روکش کوسن ها ، صندلی ها و حتی روپوش دستگیره زنگ ها نیز با گل دوزی و برودردوزی آرایش شده بود . این موجود بدبخت در سراسر زندگی چیزی جز گل سرخ گل دوزی نکرده بود و تمام آنها یک شکل بودند ! صورت پیر او سعی می کرد لبخند بزند . در کنارش نشستم و او ندیمه را مرخص کرد و گفت:

- از آمدن علیاحضرت بسیار سپاسگذارم . اطلاع دارم که علیاحضرت گرفتارند.

- بله والاحضرت کار و مشغله ما زیاد است . ژان باتیست با امور مملکتی و اوسکار با وظایف جدیدش مشغول هستند
- والاحضرت اوسکار اکنون فرمانده ناوگان سوئد است.
- سرش را حرکت داد:
- اطلاع دارم . اوسکار غالبا به دیدنم می آید.
- آیا او راجع به طرح اصلاحاتش چیزی به شما گفت ؟ او اکنون مشغول تهیه کتابی درباره زندان ها است . می خواهد وضع زندان ها را تغییر دهد و روش جدیدی برای تنبیهات جزایی به وجود بیاورد.
- با تعجب به من نگاه کرد . اوسکار چیزی در این خصوص به او نگفته بود . شاهزاده خانم با خشونت گفت:
- این مشغله عجیبی برای یک آدمیرال است.
- به گفته او افزودم و گفتم:
- و برای یک مصنف موسیقی نیز عجیب به نظر می رسد.
- شاهزاده خانم سرش را حرکت داد و ناراحت بود . از نقطه ای صدای زنگ ساعت شنیده شد ، اما ناگهان پرسید:
- آیا علیاحضرت به بازدید بیمارستان ها می روند ؟
- بله این قسمتی از وظایف من است و می خواهم وضع بیمارستان ها پیشرفت نماید . در فرانسه تعداد زیادی پرستار و خواهران مقدس وجود دارند که از بیماران پرستاری می نمایند . آیا والاحضرت اطلاع دارند که در بیمارستان های سوئد چه اشخاصی از بیماران پرستاری می کنند ؟
- گمان می کنم بعضی از پارسایان شایسته و نیکو سیرت چنین عملی را انجام می دهند.

- خیر والا حضرت این طور نیست . زنانی که سابقا هر جایی و هرزه بوده اند به پرستاری بیماران در بیمارستان ها مشغولند.
- شاهزاده خانم پیر در جای خود حرکتی کرد . او در زندگی هرگز چنین حرفی نشنیده و با این صراحت روبه رو نشده بود . قدرت صحبت و مکالمه را از دست داد.
- برای دیدن پرستاران رفتم و با عده ای گدای پیر که امید و آرزویشان گرفتن یک کاسه سوپ است رو به رو شدم
- آموزش و اطلاعی از پرستاری ندارند و مفهوم نظافت را نمی دانند . والا حضرت این وضع را تغییر خواهم داد.
- با صدای تیک تاک ساعت به گوش رسید . سوال دیگرش این بود:
- خانم شنیده ام که شما سوئدی هم صحبت می کنید.
- بله والا حضرت سعی می کنم سوئدی صحبت نمایم . ژان باتیست فرصت درس خواندن ندارد و مردم عادی به او خرده نمی گیرند و معتقدند که یک مرد فقط زبان مادریش را می داند اما.
- ...
- طبقه اشراف ما فرانسه را خوب صحبت می نمایند.
- ولی طبقه متوسط مردم نیز زبان خارجی می آموزند و من حس می کنم که آنها چنین انتظاری از ما نیز دارند و به همین دلیل وقتی نمایندگان مردم را می پذیرم تا آنجا که قدرت دارم به زبان سوئدی تکلم می نمایم.
- چنین به نظر می رسد که به خواب رفته و صورتش مانند موهای نقره ایش سفید شده بود . باز صدای تیک تاک ساعت شنیده شد ، از آن می ترسیدم که مبادا ناگهان ساعت از حرکت باز ماند . به شدت برای شاهزاده خانم محتضر ، متاثر و اندوهگین شدم . هیچ یک از افراد خانواده او در کنارش نبودند . برادر محبوبش را در بالماسکه کشتند . برادر زاده اش را

- دیوانه اعلام نمودند و اخراج کردند . اکنون این موجود بد بخت ناچار بود شخصی مانند مرا بر روی تخت سلطنت پدرانش ببیند . ناگهان و غیر منتظره گفت:
- شما یک ملکه خوب هستید.
- ژان باتیست ، اوسکار و من هرچه در قدرت داریم انجام می دهیم.
- سایه ای از لبخند تمسخر آمیز او بر روی لب های پرچینش نقش بست که مرا از پای در آورد . سپس گفت:
- شما زن باهوشی هستید . وقتی شاهزاده خانم هدویک الیزابت شما را به علت آن که دختر یک حریر فروش هستید سرزنش کرد از اتاق خارج شدید و کمی بعد سوئد را ترک گفتید و هنگامی بازگشتید که ملکه سوئد بودید .
- مردم هرگز شاهزاده خانم الیزابت را نبخشیدند.
- بدون خجالت خندید و به صحبت ادامه داد:
- ولیعهد دربار سوئد مجرد بود و همسر نداشت و ملکه مرحومه ناچار بود رل یک زن پدر را بازی کند . ها ها ... ها
- ها
- خاطرات گذشته اش به او روح می داد و گفت:
- اوسکار فرزندانش را به این جا آورد تا مرا ببیند . بله شارل و طفل جدیدش را به اینجا آورد.
- نام فرزند جدید او نیز اوسکار است.
- خانم، شارل شباهت کاملی به شما دارد.
- با خود اندیشیدم که بچه ها وقتی مجبور نباشیم ساعت شش صبح برخیزیم و از آنها پرستای کنیم مایه لذت و خوشحالی هستند . سپس متوجه شدم که این شاهزاده خانم نیز تا پاسی از

شب بیدار است . نوه های من یک دسته پرستار دارند در صوتی که گهواره اوسکار تا وقتی یک ساله شد در اتاق خوابم بود . شاهزاده خانم محضر نالید و گفت:

- من هم می خواستم بچه داشته باشم ، ولی شوهر مناسبی برایم پیدا نشد . اوسکار می گوید که اگر فرزندان او با دختران طبقه متوسط مردم ازدواج کنند شما با آن اهمیتی نمی دهید . خانم شما چطور چنین پیشنهادی می کنید ؟ - در این مورد زیاد فکر نکرده ام ، ولی شاهزاده ها می توانند از القاب خود چشم بپوشند . این طور نیست ؟  
- البته فقط باید نام جدیدی برای آنها انتخاب کرد مانند کنت «اپسالا» و یا بارون «دروتینگهلم»  
و....

- چرا خانم ؟ ما یک نام بورژوازی خوب داریم ، برنادوت.  
صورت شاهزاده خانم پیر از شنیدن جمله بورژوازی خوب منقبض گردید . و من بلافاصله برای تسکین او گفتم:

- امیدوارم برنادوت های آینده خانواده مصنف ، هنرمند و نویسنده باشند . اوسکار ذوق موسیقی دارد . عمه ی ژوزفینا نقاش قابلی است و در عین حال شعر هم می گوید . در خانواده من نیز....

ساکت شدم . پیرزن چرت می زد و دیگر گوش نمی داد ، ولی در نهایت تعجبم شروع به صحبت کرد.

- خانم می خواستم درباره تاج با شما صحبت کنم.  
با خود اندیشیدم : در حال اغما است و هرچه رو به مرگ می رود خاطراتش بیشتر دگرگون می گردد . از لحاظ ادب پرسیدم:

- کدام تاج ؟

- تاج ملکه سوئد.
- ناگهان حرارت بدنم در سرمای زمستان استکھلم بالا رفت . در این سرما که من نیمه یخ زده هستم عرق کردم .
- چشمانش کاملا باز بود و با ملایمت و وضوح صحبت می کرد.
- خانم شما با اعلیحضرت تاج گذاری نکردید . شاید هنوز نمی دانید که ما برای ملکه سوئد نیز تاج داریم . این تاج بسیار قدیمی است ، چندان بزرگ نیست ، ولی سنگین می باشد . من این تاج را چندین بار در دست هایم گرفته ام .
- خانم شما مادر سلسله برنادوت هستید ، چرا تاج گذاری نکردید ؟ آهسته جواب دادم:
- تا کنون کسی به فکر آن نبوده است.
- ولی من به فکر آن بوده ام . من آخرین فرد خانواده وازا هستم و از اولین فرد خانواده برنادوت خواهش می کنم که این تاج قدیمی را بپذیرد . خانم قول تاج گذاری می دهید ؟ آهسته زمزمه کردم:
- من به این تشریفات اهمیتی نمی دهم . من برای این تشریفات مجلل ساخته نشده ام . انگشت بی روح او برای گرفتن دست من به جلو آمد وگفت:
- دیگر وقت و فرصت ندارم که به شما التماس کنم .
- دستم را روی دستش گذاشتم.
- زمانی در یک تاج گذاری ناچار بودم یک دستمال ابریشمی به روی یک کوسن حمل کنم . آن روز زنگ های کلیسای نتردام نیز درخواست و التماس می کردند.

آیا این زن محتضر می تواند افکار مرا درک کند؟ با تنقید مرا نگاه کرد و گفت:

- خاطرات ناپلئون بناپارت را به صدای بلند برایم خوانده اند . راستی عجیب است که دو مرد بزرگ و درخشان عصر ما عاشق شما بوده اند . شما حقیقتا زیبا نیستید . سپس آه کشید . تنفس او ملایم تر و ملایم تر شد و بالاخره گفت:

- حیف که من از خانواده وازا هستم . ترجیح می دادم که من هم برنادوت باشم و با یک فرد عادی ازدواج کنم و کمتر ناراحتی بکشم .

وقتی آنجا را ترک کردم دست شاهزاده خانم را که به عقب کشید بوسیدم و تعظیم کردم . شاهزاده خانم محتضر ، اول با تعجب و سپس با استهزا لبخند زد . زیرا من حقیقتا زیبا نیستم .

فصل پنجاه و هفتم

قصر سلطنتی استکهلم،

مه ۱۱۱۱

\*\*\*\*\*

پیشکار اوسکار اظهار داشت و گفت:

- والا حضرت ولایتعهد بسیار متاسفند زیرا برای ایشان امکان ندارد که بعد از ظهر روزهای این هفته یک ساعت آزاد به دست بیاورند . تمام دقایق والا حضرت گرفته شده است .

- به والا حضرت اطلاع دهید که باید خواسته مادرش را انجام دهد .



پیشکار والاحضرت کمی تردید کرد و می خواست چیزی بگوید . با نگاه تندی به او خیره شدم و او ناچار بیرون رفت

. مارسیلن دختر برادرم که بعضی مواقع به اموری که مربوط به او نیست دخالت می کند گفت:  
- عمه جان ، شما خوب می دانید که اوسکار تعهدات بی شماری دارد . مسئولیت های او را نیز باید در نظر گرفت .

چون دو نفر از وزرای اعلیحضرت فرانسه صحبت نمی کنند ناچار اوسکار باید در شورای مملکتی نیز شرکت نماید.

در همین موقع پیشکار اوسکار مراجعت کرد و گفت:

- والاحضرت ولایتعهد بسیار متاسف هستند و ملاقات ایشان در این هفته امکان پذیر نیست.  
- پس به والاحضرت اطلاع بدهید که امروز ساعت چهار بعد از ظهر در انتظار ایشان هستم . ولیعهد برای ماموریتی مرا همراهی خواهند کرد.

- علیاحضرت ، والاحضرت ولایتعهد بسیار متاسفند....

- آقای کنت عزیز می دانم پسرمتاسف است که نمی تواند خواسته مرا انجام دهد . بنابراین به اطلاع ولیعهد برسانید که پیغام من خواسته مادرش نیست و بلکه فرمان و امر ملکه سوئد است.

وقتی ساعت چهار بعد از ظهر را اعلام کرد حضور اوسکار را اطلاع دادند . پسرمتاسف با پیشکار و دو نفر آجودانش به ملاقاتم آمده بود . دور آستین اونیفورم آبی رنگ دریاداری یک نوار سیاه بسته بود . تمام اعضای دربار به مناسبت فوت شاهزاده خانم صوفیا آلبرتینا که روز هفدهم مارس دار فانی را وداع گفت لباس عزا پوشیده اند . جسد او را در مقبره وازا در کلیسای «رایدر هلم» دفن کردند . تشییع جنازه رسمی جنازه مردم پایتخت را به هیجان آورد . زیرا

همه تصور می کردند او مدتی قبل مرده است و به کلی فراموشش کرده بودند . اوسکار با روش کاملاً جدی و رسمی سلام کرد و پاشنه هایش را به هم چسبانید و گفت:

- در اختیار علیاحضرت هستم.

سپس سعی کرد از بالای سرم در فضا خیره شود تا به این وسیله خشم و غضبش را نشان دهد . کلاهم را که با تور سیاه عزاداری زینت شده بود روی سرم مرتب کردم و گفتم:

- خواهش می کنم آقایان را مرخص کنید . اوسکار بیا.

بدون یک کلمه گفتگو از آپارتمان خارج شدیم و از پله ها به زیر آمدیم . او همیشه یک قدم پشت سر من حرکت می کرد . وقتی به دری که همیشه بدون جلب نظر سایرین از قصر خارج می شویم رسیدیم اوسکار گفت:

- پس کالسکه شما کجاست ؟

- هوای دل انگیزی است و پیاده خواهیم رفت.

آسمان آبی کم رنگ بود . رودخانه سبز رنگ مالار می غرید و برف های کوهستان آب می شدند و سطح رودخانه بالا می آمد . پس از لحظه ای سکوت گفتم:

- به «واسترالانگاتان» می رویم.

او جلو افتاد و من دنبال او در خیابان های باریک پشت قصر می رفتیم . اگر چه از شدت خشم و غضب خونش می جوشید ولی دائماً لبخند می زد ، زیرا عابرین او را می شناختند و در مقابلش خم می شدند و احترام می کردند . من تور سیاه عزاداری را به روی صورتم کشیدم و البته این عمل لزومی نداشت زیرا لباسم به قدری ساده بود که هیچکس نمی توانست تصور کند که من علیاحضرت ملکه سوئد هستم . اوسکار ایستاد و گفت:

- علیاحضرت اینجا واسترلانگاتان می باشد . ممکن است سوال کنم از این جا به کجا خواهیم رفت ؟
- به یک مغازه حریر فروشی خواهیم رفت . این مغازه به شخصی به نام پرسن تعلق دارد . تا به حال انجا نرفته ام ولی پیدا کردن ان مشکل نیست.
- اوسکار با شنیدن این حرف صبر و حوصله اش را از دست داد و گفت:
- مادر! برای اجرای دستور شما دو ملاقات و یک پذیرایی را بر هم زدم . اکنون مرا به کجا می برید ؟ یک مغازه حریر فروشی ؟ چرا دستور ندادید فروشنده دربار به خدمت شما بیاید ؟ - پرسن فروشنده دربار نیست و به علاوه من می خواهم مغازه اش را ببینم.
- ممکن است از شما پپرسم چرا برای این کار احضار کردید ؟
- اوسکار می خواستم با کمک تو لباس تاج گذاریم را انتخاب کنم .... به علاوه می خواستم تو را به این مرد معرفی نمایم.
- اوسکار قدرت صحبت کردن را از دست داد و پس از سکوت ممتدی گفت:
- مادر ! می خواهی مرا به یک حریر فروش معرفی کنی ؟
- نیرویم را از دست دادم . شاید همراه آوردن اوسکار خوب نبود . بعضی مواقع فراموش می کنم که اوسکار ولیعهد است . راستی چگونه همه مردم به او خیره می شوند.
- پرسن شاگرد شرکت مرحوم کلاری پدر بزرگت در مارسی بود و حتی او در ویلای ما زندگی می کرد.
- با ناامیدی آب دهانم را فرو بردم و به سخن ادامه دادم.
- اوسکار ، پرسن تنها شخصی است که پدرم را می شناخت و به خانه ما رفت و آمد داشت.

در این موقع پسر من نرم شد و خم گردید و دست مرا گفت و سپس هر دو به اطراف میدان نگاه کردیم و بالاخره اوسکار پیرمردی را متوقف ساخت و از او سراغ مغازه پرسن را گرفت.

متاسفانه آن پیرمرد چنان با احترام به طرف زمین خم شد که اوسکار ناچار گردید دو برابر او خم شود تا گفته او را بشنود و بالاخره هر دو راست شدند.

اوسکار با خوشحالی گفت:  
- آنجا است.

مغازه ای که ما در جست و جویش بودیم نسبتاً کوچک بود ولی در ویتترین های آن بهترین نوع محصولات ابریشم و مخمل دیده می شد. اوسکار در مغازه را فشار داد و باز کرد. در جلو پیشخان مغازه یک گروه مشتری صف کشیده بودند. البته آنها زن های شیک پوش دربار نبودند و بلکه مردم طبقه متوسط بودند که لباس خوب در بر داشتند.

صورت بدون آرایش آنها را موهای مجعد زینت داده بود. آرایش موی آنها کاملاً تازه و جدید بود و من به زودی دریافتم که مشتریان پرسن مردم مطلعی هستند. خانم ها با چنان تمرکز فکری به پارچه های ابریشمی اشاره می کردند که حتی متوجه اونیفورم اوسکار نشدند و چندین بار تنه خوردیم تا نوبت به ما رسید. سه مرد جوان در پشت پیشخوان مغازه ایستاده بودند. یکی از آنها صورت اسبی و موهای بور داشت و خاطره پرسن را در من بیدار می کرد.

. بالاخره پرسید:

- چه لازم داشتید خانم؟

به زبان شکسته و بسته سوئدی گفتم که می خواهم پارچه های ابریشمی را بینم ولی او متوجه گفته ام نشد . به زبان فرانسه تکرار کردم او فوراً جواب داد:

- بهتر است پدرم را صدا کنم او فرانسه خوب صحبت می کند.  
و سپس خارج شد.

ناگهان در نهایت تعجب متوجه شدم که تمام خریداران در کنار دیوار جمع شده و با چشمان گشاده از تعجب به ما نگاه می کردند من تور سیاه کلاهم را بالا زدم تا بهتر بتوانم پارچه های ابریشمی را بینم . در همین موقع دری باز شد و پرسن ، همان پرسن که در ماریسی بود ظاهر گردید . چندان تغییری زیادی در چهره و بشره اش ظاهر نشده فقط موهای بور او خاکستری کم رنگ شده بود . چشمان آبی رنگ او دیگر حالت کم رویی نداشتند و بلکه آرام و اطمینان بخش بودند . لبخند تحریک و تشویق کننده ، همان لبخندی که فروشنده به روی مشتری می زند بر لب داشت و به همین جهت دندان های بلند زردش ظاهر گردید و بلافاصله به زبان فرانسه پرسید:

- آیا خانم میل دارند پارچه ابریشمی ملاحظه کنند ؟ فوراً جواب دادم:

- راستی زبان فرانسه شما بسیار بد است و من چه زحمتی متحمل شدم که لهجه سخت و خشن شما را تغییر بدهم . سرپایش لرزید و دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید ولی لب پایش شروع به لرزیدن کرد . سکوت مرگبار در مغازه حکمفرما بود.

- آقای پرسن ، مرا فراموش کرده اند ؟

پیرمرد سرش را حرکت داد ، گویی خواب می بیند . سعی کردم او را کمک نمایم و به همین جهت به پیشخوان تکیه دادم و با وضوح گفتم:

- آقای پرسن می خواهم پارچه های ابریشمی شما را بینم.

با دستپاچگی دستش را روی ابروهایش کشید و با همان لهجه سخت و خشن به زبان فرانسه جواب داد:

- مادموازل کلاری راستی اکنون نزد من آمده اید!؟

اوسکار دیگر قدرت تحمل نداشت. مشتریان مغازه استراق سمع می کردند. پرسن فرانسه بلغور می کرد. اوسکار به زبان سوئدی گفت:

- بهتر است علیاحضرت ملکه و مرا به دفترتان راهنمایی کنید و در آنجا پارچه های ابریشمی را نشان بدهید.

پرسن جوان تخته متحرک پیشخوان را بالا زد و از فاصله بین پیشخوان و قفسه ها ما را به دفتر کوچکی راهنمایی کرد. میز بزرگ دفتر که با دفاتر حساب مملو بود و همچنین توپ های متعدد پارچه های ابریشمی که در هر گوشه و کنار دیده می شد خاطره مغازه پدرم را در من بیدار می کرد. در بالای میز یک اعلامیه قاب شده آویخته و رنگش کاملاً زرد بود. بلافاصله آن را شناختم. در کمال آرامش کنار میز دفترش نشستم و آهسته گفتم:

- خوب آقای پرسن نزد شما آمده ام پسرم را معرفی کنم. اوسکار آقای پرسن در ماریسی شاگرد پدر بزرگت بوده است.

اوسکار بلافاصله با مهربانی گفت:

- راستی آقای پرسن تعجب می کنم که چرا شما مدت ها قبل به سمت فروشنده دربار انتخاب نشده اید.

پرسن آهسته جواب داد:

- هرگز در این مورد درخواست نکردم و به علاوه در بعضی مجامع بد نام هستم.

سپس انگشتش را به طرف اعلامیه دراز کرد و گفت:

- از وقتی که از فرانسه مراجعت کردم و این اعلامیه را با خود آوردم در بعضی مجامع بد نام شدم.

اوسکار پرسید:

- آن اعلامیه قاب شده چیست ؟

پرسن قاب را از دیوار برداشت و به اوسکار داد و من گفتم:

- اوسکار این اولین چاپ اعلامیه حقوق بشر است که پدربزرگت آن را به خانه آورد و آقای

پرسن و من اعلامه حقوق بشر را آن قدر خواندیم و تکرار کردیم تا حفظ شدیم . آقای

پرسن قبل از عزیمت به سوئد از من خواهش کرد تا این اعلامیه را به یادگار به او بدهم.

اوسکار جواب نداد ، فقط به طرف پنجره رفت و با سر دست آستین لباس مارشالی اش

شیشه قاب اعلامیه را پاک کرد و شروع به خواندن آن کرد . پرسن و من به یکدیگر نگاه

کردیم . او دیگر نمی لرزید فقط چشمانش مرطوب بود . آهسته گفتم:

- راستی رنگ آب رودخانه مالار به همان سبزی است که شما می گفتید . آن روز نمی توانستم

قبول کنم . اکنونهمان رودخانه از جلو پنجره ام می گذرد.

- راستی مادموا...معذرت می خواهم علیاحضرت همه چیز را به خاطر دارید ؟

- البته و به همین علت از دیدار شما احتراز داشتم و می ترسیدم که مبادا از من رنجیده خاطر

شوید.

پرسن با آشفتگی پرسید:

- رنجیده خاطر شوم ؟ به چه علت باید از شما برنجم ؟

- برای آنکه اکنون من یک ملکه هستم در صورتی که من و شما همیشه جمهوریخواه بوده ایم.

پرسن با ترس و وحشت به اوسکار نگاه کرد ولی او به سخنان ما گوش نمی کرد و توجهش کاملاً به اعلامیه حقوق بشر معطوف بود . در این موقع پرسن دیگر خجالت نمی کشید و آهسته گفت:

- مادمازل کلاری ، ما در فرانسه جمهوریخواه معتقدی بودیم ولی در اینجا سلطنت طلب هستیم.

باز به اوسکار نگاه کرد و ادامه داد:

- البته این در صورتی است که....

سرم را حرکت دادم و گفتم:

- البته همه چیز به تربیت اطفال بستگی دارد.

- البته ، والا حضرت ولیعهد بیش از هر چیز نوه مرحوم فرانسوا کلاری است .

هر دو ساکت شدیم و به ماری و مغازه حریر فروشی پدرم اندیشیدیم . پرسن ناگهان گفت:

- در ماری شمشیر ژنرال بناپارت تقریباً هر شب در راهرو منزل شما دیده می شد و این موضوع باعث رنجش خاطر من بود.

صورت رنگ پریده پرسن قرمز شده بود . از گوشه چشم به او نگاه کردم و گفتم:

- آقای پرسن شما به راستی نسبت به او حسادت می کردید ؟ صورتش را برگردانید و جواب داد:

- اگر می توانستم تصور کنم که یکی از دختران فرانسوا کلاری در استکهلم خوشبخت خواهد بود ، آن وقت....

ساکت گردید . قدرت تکلم را از دست دادم و با خود اندیشیدم «آن وقت یک خانه و یک

مغازه که نزدیک قصر سلطنتی است به من تقدیم می کرد .» آهسته گفتم:



- آقای پرسن به لباس تازه احتیاج دارم.
- باز به طرف من برگشت . صورتش پریده رنگ و در عین حال بسیار متکبر به نظر می رسید.
- علیا حضرت به لباس شب احتیاج دارند و یا آن که مایلند لباس روز داشته باشند ؟
- یک لباس شب که بتوان در روز هم پوشید . شاید در روزنامه ها خوانده باشید در بیست و یکم اوت تاج گذاری خواهم کرد . آیا پارچه ای دارید که برای لباس تاج گذاری مناسب باشد ؟ پرسن سرش را حرکت داد:
- البته پارچه زری سفید دارم.
- در را باز کرد و گفت :
- فرانسوا آن زری سفید بافت ماری را بیاور ، می دانی منظورم چیست ؟
- سپس به طرف من برگشت.
- برای آن که خاطره پدر عزیز مرحوم شما را همیشه حفظ کرده باشم نام پسرم را فرانسوا گذاشتم.
- توپ سنگین پارچه زری سفید را روی زانویم گذاشتم . اوسکار اعلامیه حقوق بشر را به کناری گذاشت و پارچه را آزمایش کرد.
- بسیار عالیست مادر.
- حریر ضخیم را لمس کردم و الیاف طلای خالص را زیر دستم حس کردم اوسکار مجددا گفت:
- مادر وزن پارچه زیاد نیست ؟
- بسیار سنگین است اوسکار . من شخصا این توپ سنگین را تا کالسه مسافری حمل کردم ، زیرا آقای پرسن آن قدر چمدان داشت که من باید به او کمک می کردم.
- پرسن به سخنم افزود:

- و پدر علیاحضرت به من گفتند که این پارچه زری فقط برای لباس رسمی یک ملکه مناسب است.

- چرا تاکنون این پارچه را به شخص دیگر نشان ندادید؟ ملکه فقید از داشتن این پارچه بسیار خوشحال و راضی می شد.

- علیاحضرت این زری ابریشمی را به یاد بود پدر شما و شرکت کلاری حفظ کردم و به علاوه.....

صورت اسبی پرسن حالت جدی به خود گرفت و ادامه داد:

- من فروشنده و طرف معامله با دربار نیستم و این برای فروش نیست.  
اوسکار پرسید:

- حتی امروز؟

- بله حتی امروز.

من راست و بی حرکت نشستم. پرسن به پسرش دستور داد و گفت:

- فرانسوا زری ابریشمی شرکت کلاری را بسته بندی کنید و در حالی که در مقابلم خم می شد به سخن ادامه داد:

- ممکن است افتخار داشته باشم که این زری را به علیاحضرت هدیه کنم؟ سرم خم شد و قدرت صحبت کردن نداشتم.

- علیاحضرت پارچه را فوراً به قصر می فرستم.

برخاستم، روی کاغذ دیواری و بالای میز بلند دفتر نقطه کمرنگی وجود داشت که اعلامیه حقوق بشر را از آنجا آویخته بودند.

- علیاحضرت استدعا می کنم چند لحظه تامل بفرمایند.

- پرسن در زنبیل کاغذ های باطله به جستوجو پرداخت و یک روزنامه کهنه برداشت و قاب محتوی اعلامیه حقوق بشر را در آن پیچید و به طرفم دراز کرد.
- ممکن است از علیاحضرت استدعا کنم که این را نیز بپذیرند.
- در حالی که لبخند تمسخر به لب داشت و دندان های زردش دیده می شد به سخن ادامه داد:
- آن را در روز نامه پیچیدم تا علیاحضرت از همراه بردن آن مضطرب نشوند . من شخصا تجربیات تلخی از این اعلامیه دارم.
- من و اوسکار مانند دو عاشق بازو در بازوی هم به طرف قصر به راه افتادیم . قصر سلطنتی از دور دیده می شد . و من هنوز چیزی به او نگفته بودم . با نا امیدی به جستوجوی لغات پرداختم و گفتم:
- اوسکار شاید تصور کنی که بعد از ظهر امروز را به خاطر من تلف کرده ای ولی.... اولین نگهبان قصر پیش فنگ کرد.
- اوسکار همراه من بیا می خواهم با تو صحبت کنم.
- بی تابی و بی حوصله گی او را به خوبی حس می کردم ولی بایستی روی پل رودخانه توقف می کردم . رودخانه مالار در زیر پای ما می غرید و پیش می رفت . قلبم فشرده شد . در این ساعت انعکاس چراغ های پاریس بر روی امواج ساکن و آرام رودخانه سن می رقصیدند.
- من همیشه مخفیانه امیدوار بودم که پرسن این اعلامیه را به من پس بدهد و به همین دلیل تو را با خود بردم.
- هم اکنون می خواهی درباره حقوق بشر با من بحث کنی ؟
- فقط در همین موضوع می خواهم با تو صحبت نمایم.
- ولی پسر من وقت نداشت و بسیار رنجیده بود.

- مادر جان دیگر اعلامیه حقوق بشر برای من مفهوم انقلاب ندارد . در اینجا تمام مردم با سواد از آن آگاهند.

- بنابراین باید مطمئن شویم که مردم بی سواد هم آن را حفظ کنند و با وجود این می خواهم بگویم.....

- که من باید به خاطر آن بجنگم ؟ آیا باید رسماً سوگند هم یاد کنم ؟

- بجنگی ؟ حقوق بشر مدت ها قبل اعلام گردیده است . تو فقط باید مدافع آن باشی.

به امواج رودخانه خیره شدم ، خاطرات کودکیم بیدار گردید . سرهای خونین را که بر روی خاک اره می غلطیدند به خاطر آوردم.

- قبل و بعد از اعلام حقوق بشر خون های فراوان جاری شده . ناپلئون ارزش آن را با ذکر قسمت هایی از آن در فرامین روزانه اش کاست و دیگران نیز به آن بارها بی احترامی کردند ، ولی پسر من باید مدافع آن باشد و فرزندانش را نیز به دفاع از حقوق بشر تعلیم دهد. اوسکار ساکت بود . سکوتش مدتی طول کشید و سپس بسته را از من گرفت و کاغذ های آن را باز کرد و به رودخانه مالار انداخت.

به محض این که به در خلوت قصر رسیدم اوسکار ناگهان خندید و گفت:

- راستی مادر جان ، اگر پدرم از اظهار عشق و محبت عاشق قدیمی تو «پرسن» آگاه می شد چه لذتی می برد .

فصل پنجاه و هشتم

روز تاج گذاری من،

۱۸ اوت ۱۱۱۱

\*\*\*\*\*

- دزیره استدعا می کنم برای روز تاج گذاری خودت لااقل تاخیر نکن!  
این جملات تا آخرین روز زندگیم مرا تعقیب می کند . در حالی که با نا امیدی در کشورهای  
میز توالت مشغول جستوجو بودم صدای ژان در اتاق منعکس گردید و با فریاد جملات بالا را  
گفت . ماری ، مارسلین و ایوت به من کمک می کردند . در ضمن جست و جو از زیر چشم به  
ژان باتیست نگاه می کردم و از دیدن لباس تاج گذاریش که امروزهم پوشیده بود لذت می  
بردم . زنجیر طلایی دور گردن داشت و پوتین های مسخره ای را که لبه پوست سمور داشت و  
من تا آن روز در تابلو های نقاشی دیده بودم پوشیده بود . شل سنگین تاج گذاری را وقتی که  
تاج به سر گذاشت خواهد پوشید.

- دزیره بالاخره حاضر خواهی شد ؟

- ژان نمی توانم آنها را پیدا کنم.

- حالا دنبال چه هستی ؟

- دنبال گناهانم می گردم ، همه را نوشته بودم و آن لیست جهنمی گم شده است.

- خدای من نمی توانی گناهانت را به یاد بیاوری ؟

- خیر ، گناهانم زیاد ولی آن قدر بی اهمیت هستند که نمی توانم به یاد بیاورم و به همین دلیل  
آن ها را یادداشت کردم . ایوت لباس هایی که باید برای شست و شو برود نگاه کن شاید در  
بین آنها باشد.

قبل از اجرای مراسم تاج گذاری ، من و ستاره ثاقب بایستی برای اعتراف گناهان خود می  
رفتیم . ما تنها عضو کاتولیک در خانواده سلطنتی برنادوت پروتستان در کشور سوئد که پیرو

لوتر هستند می باشیم . به همین علت کشیش پروتستان سوئد در کشیش کاتولیک که امور مذهبی مرا به عهده دارد تصمیم گرفتند که من در کلیسای قصر حاضر شوم و به گناهانم اعتراف کنم . اوسکار این کلیسای کوچک را در آخرین طبقه قصر به خاطر نوه پارسا و دیندار ژوزفین که تا اندازه ای پایبند پرهیزکاری نبود ساخته است . بلافاصله پس از اعتراف گناهانم باید لباس تاج گذاری را می پوشیدم و برای اجرای مراسم رسمی حاضر می شدم . همه چیز مرتب بود . لباس تاج گذاریم از پارچه زری سفیدی که روزی پدرم آن را در دست گرفته بود تهیه شده و روی تخت خواب افتاده بود . در کنار آن شنل

صورتی رنگ ملکه سوئد که آن را برایم کوتاه کرده اند دیده می شود . تاج کوچک ملکه که آن را تمیز کرده اند و جلا داده اند روی شنل قرار دارد و من هنوز آن را آزمایش نکرده ام . ژوزفینا به اتاقم آمد و گفت:

- مادر وقت رفتن است.

با ناله جواب دادم:

- آخر نمی توانم گناهانم را پیدا کنم ، ممکن است تو لیست گناهانت را به من قرض بدهی.

ژوزفینا حالت پرنخوت و غرور به خود گرفت و جواب داد :

- مادر من لیست ندارم ، انسان باید بتواند گناهانش را به خاطر بیاورد.

ایوت آمد و گفت:

- لیست را پیدا نکردم علیاحضرت.

به طرف سالن کوچک حرکت کردیم . اوسکار با لباس تشریفاتی در آنجا منتظر ما بود . ژان باتیست و اوسکار در پشت پرده مخفی شده بودند که از پنجره هایی که به روی خیابان باز می

گردد دیده نشوند . ژان به اوسکار می گفت

- :
- هرگز تصور نمی کردم که تاج گذاری مادرت چنین شور و اشتیاقی در مردم پدید بیاورد . حتی در دهات نیز بهخاطر تاج گذاری جشن گرفته اند . اوسکار نگاه کن میدان جلو قصر از مردم موج می زند.
- اوسکار جواب داد:
- مادر بسیار مورد توجه و علاقه مردم است . نمی دانید مردم چقدر مادرم را.....
- ژان باتیست به من لبخند زد و به اوسکار گفت:
- راستی ؟
- ولی خشمگین به نظر می رسید.
- دزیره تو و ژوزفینا باید عجله کنید ، بالاخره گناهانت را پیدا کردی ؟ با خستگی به روی کاناپه افتادم و جواب دادم:
- پیدا نکردم و ژوزفینا هم گناهانش را به من قرض نمی دهد . راستی تو چه گناهی کرده ای ؟
- ستاره ثاقب با لب های بسته لبخند زد و سرش را یک پهلو گرفت و جواب داد:
- من گناهانم را فقط به پدر روحانی می گویم.
- ژان باتیست تو چه گناهی مرتکب شده ای ؟
- من عضو کلیسای پروتستان هستم و به گناهانم اعتراف نمی کنم .... شاید ژوزفینا در بین راه گناهانی چند به تو بیاموزد ، اکنون باید بروید عجله کنید.
- ایوت روسری سیاه و دستکش هایم را به دستم داد . با تلخی گفتم:
- هرگز نباید از اعضای خانواده انتظار کمک داشت.
- اوسکار گفت:
- مادر من گناهت را می دانم . تو چندین سال با یک مرد در گناه دائمی به سر برده ای.

شوهرم با تعجب جواب داد:

- اوسکار خیلی تند رفتی.

- ژان بگذار پسرم صحبتش را تمام کند . منظورت چیست عزیزم ؟

- کلیسای کاتولیک ازدواج در دفتر شهرداری را به رسمیت نمی شناسد . آیا با پدرم در کلیسا ازدواج کردی ؟

- در دفتر شهرداری ازدواج کردیم.

- این خود بزرگترین گناه است . اکنون باید عجله کنی مادر جان.

در موقع معین برای اعتراف به گناه وارد کلیسا شدیم و با عجله باز گشتیم به طوری که دیگر نفس نداشتیم . با سرعت به اطراف نگاه کردم و از جلو مستخدمین که ادای احترام درباری می کردند عبور کردم . مارسلین در اتاق رختکن گفت:

- عمه جان آن قدر وقت ندارید.

ماری پیر با تصمیم راسخ خم شد و با سرعت لباسم را بیرون آورد و ایوت یک کلاه مخصوص به سرم گذاشت تا آرایش موهام خراب نشود . از همه خواهش کردم و گفتم:

- خواهش می کنم یک لحظه مرا تنها بگذارید.

مارسلین در حالی که خارج می شد اظهار کرد:

عمه جان اسقف در جلو کلیسا منتظر است.

زنی که خودخواه است و هر روز صورت خود را در مقابل آینه مورد مطالعه قرار می دهد اگر چهره اش را پیر و فرسوده ببیند چندان مضطرب نخواهند شد زیرا این تغییرات تدریجی است . من چهل و نه ساله هستم و در دوران زندگیم خنده ها کرده ام و اشک ها ریخته ام و در نتیجه چین های ریزی در اطراف چشمانم و دو خط بزرگ در کنار لبم وجود دارد و این چین ها وقتی به وجود آمد که ژان باتیست در شهر لپزیک علیه ناپلئون می جنگید ....مقداری کرم



گل سرخ به روی پیشانی و گونه هایم مالیدم . ابروهایم را مرتب کردم . کرم نقره ای رنگ به پشت چشمانم مالیدم . همان آرایشی را به کار بردم که ژوزفین کبیر به من آموخته بود.

آن قدر نامه و نماینده از نقاط مختلف سوئد به استکهلم رسیده است که حدی بر آن متصور نیست و گویی سوئد سال ها در انتظار تاج گذاری من بوده است . ژان باتیست علت آن را نمی تواند درک کند . راستی او فقط باور دارد که ازدواج با او و ملکه بودن کافی است ؟ آیا او متوجه نیست که مفهوم این تاج گذاری پذیرش قطعی من از طرف سوئد می باشد ؟ ژان باتیست تاج گذاری من قبول یک تعهد واقعی همسر در مقابل شوهر است.

این بار حتی به کلیسا خواهم رفت و در آنجا زانو خواهم زد و سوگند یاد خواهم کرد که خوب یا بد نسبت به تو صدیق و فداکار باشم .... و چون باید یک همسر و نو عروس زیبا باشد من هم در استفاده از سرخاب امساک نخواهم کرد . مردم از ساعت پنج صبح امروز در خیابان ها اجتماع کرده اند تا مرا ببینند و من هم نباید باعث رنجش خاطر آنها باشم . اکثر زنان چهل و نه ساله نباید زیبا جلوه کنند زیرا اطفان آنها بزرگ شده اند و شوهران آنها مراجعت کرده و به طور کلی به خود تعلق دارند ولی من چنین نیستم و تازه شروع کرده ام . اگر من موسس یک سلسله جدید هستم گناه و تقصیری ندارم.....

مقداری پودر قهوه ای رنگ به دماغم زدم تا سرخی زنده آن تخفیف پیدا کند وقتی موزیک ارگ شروع به نواختن نماید من هم خواهم گریست . این موسیقی همیشه اشک مرا جاری می سازد و دماغم سرخ می شود . اگر فقط یک بار در تمام زندگی مانند یک ملکه جلوه کنم راضی خواهم بود . می ترسم ، ژان باتیست پشت سرم ایستاد و موی سرم را بوسید و گفت:

- دزیره راستی چه جوان و زیبا هستی ، حتی یک موی سفید در سرت نیست.

به صدای بلند خندیدم و جواب دادم:

- موهای سفید فراوان در سرم وجود دارد ولی برای اولین بار آن را رنگ کردم . آیا دوست داری ؟

جوابی نشنیدم و به اطراف نگریستم . ژان باتیست شغل تاج گذاری را روی شانه اش انداخت و تاج سوئد را روی پشانیش قرار داد . ناگهان شوهرم عجیب به نظر رسید ، او دیگر ژان نبود و بلکه اعلیحضرت شارل چهاردهم بود.

پادشاه اعلامیه زرد رنگ حقوق بشر که از مدت ها قبل در اتاق پذیرایی من آویخته بود نگاه کرد و گفت:

- کوچولو این چیست ؟

- ژان باتیست این اولین چاپ اعلامیه حقوق بشر است.

چین های عمیقی بین ابروان او ظاهر شد و من به سخن ادامه دادم.

پدرم سال ها قبل این اعلامیه را خرید . وقتی آن را به خانه آورد هنوز مرطوب بود و من باید آن را از حفظ میکردم . اکنون این کاغذ زرد رنگ به من نیرو و قدرت می دهد . تو خوب می دانی که من به این نیرو و قدرت احتیاج دارم.

اشک از چشمانم جاری شد و به روی آرایش صورتم ریخت و گفتم:

- من برای آن که ملکه باشم متولد نشده ام.

و چون ناچار بودم اثر اشک را با پودر از بین ببرم از ایوت کمک طلبیدم . ژان باتیست پرسید:

- ممکن است اینجا بمانم ؟

کنار میز توالتم نشست . ایوت فر آهنی را آورد تا موهای کنار صورتم را فر بزند . ژان باتیست گفت:

- مراقب باش ، موهای وسط سر علیاحضرت باید صاف باشد والا تاج روی سرش نخواهد ایستاد.

شوهرم کاغذی از جیبش بیرون آورد و به مطالعه پرداخت.

- ژان گناهانت را یادداشت کرده ای ؟ چه مفصل است.

- خیر . این یادداشت های تشریفات تاج گذاری است . بگذار یک بار دیگر بخوانم.  
سرم را حرکت دادم.

- به دقت گوش کنید . تشریفات تاج گذاری با عبور پیشخدمت ها و منادیان با لباس هایی که به منظور تاج گذاری خود من تهیه شده است شروع خواهد گردید . لباس آن ها بسیار زیبا است و توجه شما را جلب خواهد کرد ....

منادیان شیپور خواهند نواخت . پس از آن ها اعضای دولت و سپس نمایندگان عبور خواهند کرد و در آخر

نمایندگان نروژ خواهند بود . البته شما به نام ملکه سوئد و نروژ تاج گذاری خواهید کرد . فکر کردم شاید لازم باشد شما یک بار دیگر در نروژ تاج گذاری کنید . شور و اشتیاق شدید مردم در تاج گذاری شما این فکر را در من بیدار کرد که تاج گذاری در شهر کریستیانیا را نیز مورد مطالعه قرار دهم.

- خیر ، خیر؛ به هیچ وجه در آن شهر تاج گذاری نخواهم کرد.

- چرا ؟

- من در سوئد دزیدریا و محبوب هستم و نه در نروژ ، به خاطر داشته باش که تو نروژ را مجبور به الحاق کرده ای.

- دزیره این الحاق لازم بود.

- عمر این اتحاد زیاد طولانی نیست و شاید با عمر اوسکار پایان یابد و بنابراین موضوعی ندارد که....

- متوجهی که ده دقیقه قبل از تاج گذاریت از خیانت سخن می گویی؟

- پس از صد سال روی ابر های آسمان ها خواهیم نشست و درباره این موضوع بحث خواهیم کرد . در آن موقع نروژی ها مجددا استقلال خود را اعلام خواهند داشت و برای رنجاندن سوئد یک شاهزاده دانمارکی را به سلطنت انتخاب خواهند کرد . من و تو در آسمان ها خواهیم خندید زیرا دیگر رگ های این شاهزاده دانمارکی قطره ای از خون برنادوت وجود خواهد داشت . می دانی بین اطفال همسایگان رایج است .... ایوت ماری را صدا کن تا در پوشیدن لباس تاج گذاری کمکم کند.

ماری و مارسلین با هم وارد اتاق شدند . روپوشم را از دوشم برداشتم ماری با لباس تاج گذاری در مقابلم ایستاده بود . الیاف طلایی این پارچه ابریشمی در اثر گذشت زمان انعکاس نقره ای داشت . وقتی لباس را پوشیدم نفس عمیقی کشیدم زیرا زیباترین و عالیترین چیزی بود که در زندگی ام می دیدم.

ژان پس از آن چه خواه دشد؟ پشت سر نروژی ها اشخاصی عبور خواهند کرد؟

- کنت های دوگانه شما کنت براهه و کنت روزن علامت خانواده سلطنتی را روی دو کوسن مخمل آبی حمل خواهند کرد.

- آیا به خاطر داری که چگونه در زیر گنبد کلیسای نتردام دستمال ابریشمی ژوزفین را حمل کردم و برای پیدا کردن دوازده دختر باکره چه جنجالی به پا شد؟

- علامت خانواده سلطنتی بایستی به وسیله عالی ترین مقامات حمل می شد ولی شما اصرار داشتید....

- بله اصرار داشتم که کنت براهه و کنت روزن آن را حمل نمایند . وقتی هنوز سوئدی ها به دختر یک حریر فروش عادت نکرده بودند این دو نفر جزو شوالیه های سوئد بودند.
- پشت سر آنها خانمی که شما انتخاب می کنید حرکت خواهد کرد و تاج را روی کوسن سرخ رنگ حمل خواهد کرد.
- آیا با انتخاب من موافق نیستی ؟ آیا در قوانین سوئد مقرر نشده است که این زن باید حتما باکره باشد ؟ چون فقط خانمی از خانواده های برجسته اشرافی باید این وظیفه را عهده دار شود من هم تصمیم گرفتم این افتخار نصیب مادمازل ماریان فون کاسکول شود.
- سپس چشمتی به ژان باتیست زدم و ادامه دادم:
- تا از خدماتی که برای خانواده سلطنتی وازا و برنادوت انجام داده است قدر دانی کرده باشم. ولی ژان باتیست ناگهان متوجه جواهرات تاج گردید . انگشتر های بزرگ و قیمتی را به انگشتانم کردم و بالاخره گردن بند بزرگ را برداشتم . گردن بند با سردی بر روی گردنم لغزید و عجیب به نظر می رسید.
- مارسلین اکنون می توانی در سالن به آنها بگویی که حاضر هستم.
- ماری می خواست شل صورتی رنگ تاج گذاری را مرتب کند ولی ژان باتیست آن را از ماری گرفت و با ملایمت بسیار آن را به روی شانه ام انداخت . هر دو کنار یکدیگر در مقابل آینه ایستادیم . آهسته گفتم:
- راستی مانند داستان پریان است . وقتی در دوران گذشته پادشاه بلند قدی بود که ملکه کوتاه قدی داشت.....
- سپس به طرف ژان باتیست برگشتم و گفتم:
- ژان باتیست اعلامیه حقوق بشر را بردار!

ژان باتیست با آرامش قاب را از دیوار برداشت و در لباس تاج گذاریش جلوی من ایستاد و قاب را به طرف من دراز کرد. سرم را خم کردم و شیشه روی کاغذ زرد رنگ را که اعلامیه حقوق بشر بر روی آن چاپ شده بود، بوسه زدم. وقتی سرم را بلند کردم صورت شوهرم در اثر تافر و اندوه سفید شده بود.

در سالن به سرعت باز شد. ژوزفینا کودکانش را همراه آورده بود. شارل سه ساله به طرفم دوید و با ترس و وحشت در مقابلم ایستاد و با خجالت و کم رویی گفت:

- این مادر بزرگ من نیست. یک ملکه است.

ژوزفینا اوسکار کوچولو را که لباس مخمل صورتی درخشان داشت به طرف من بلند کرد. کودک را در بازوانم گرفتم. بدنش بسیار گرم بود و چشمان کاملاً آبی و موی کم پشت بور داشت اوسکار عزیز به خاطر تو اوسکار دوم تاج گذاری می کنم.....

غرش مردم از پنجره های بسته قصر خاطرات شبی که هزاران مشعل در مقابل خانه ام در کوچه آنژو می سوخت را در من بیدار کرد. صدای ژان باتیست را شنیدم که گفت:

- چرا پنجره ها را باز نمی کنید؟ مردم چه می گویند؟ اتباع سوئدی من می خواستند آنچه فریاد می زنند برای من مفهوم باشد.

این مردم نجیب آنچه را که درباره آن شب تاریخی خوانده بودند به خاطر داشتند و فریاد می زدند خانم صلح ما. فوراً کودک را به ژوزفینا دادم، زیرا سراپایم می لرزید.

حوادثی که بعداً رخ داد به رویا شباهت داشت. قطعا مستخدمین و منادیان از قصر خارج شده بودند و پشت سر آنها وزرا و نمایندگان نروژ حرکت می کردند. وقتی از پله های مرمر قصر پایین رفتیم نگاهم متوجه کنت روزن و کنت براهه گردید که علامت سلطنتی را حمل می

کردند . کنت روزن سعی داشت به چشمان من نگاه کند ، آهسته و نامفهوم سرم را حرکت دادم و به یاد مسافرت بین پاریس و مالمزون و همچنین به یاد سرهنگ ویلات افتادم . آنها با غرور و وقار از قصر خارج شدند و فقط یک لحظه مادموازل فون کاسکول را در لباس آبی رنگ دیدم که تاج درخشان را روی کوسن قرمز حمل می کرد . مادموازل فون کاسکول بسیار خوشحال و مفتخر به نظر می رسید زیرا فراموشش نکرده بودند . ولی نمی دانست که چقدر رنگ پریده است . پس از آن اوسکار و ژوزفینا سوار کالسکه شدند و بالاخره کالسکه طلایی اعلیحضرتین جلوی پله های مرمر ایستاد . آهسته گفتم:

- مگر من باید مانند عروس و آخر از همه وارد کلیسا شوم ؟

در همین موقع فریاد زنده باد مردم اطراف شنیده شد . ژان باتیست لبخند می زد و دستش را حرکت می داد . من هم می خواستم لبخند بزنم و دستم را حرکت دهم ، ولی فلج شده بودم . زیرا تمام فریاد ها متوجه من بود «زنده باد ملکه ، زنده باد ملکه»

ناگهان متوجه شدم که ممکن است گریه کنم.

در کلیسا ژان باتیست شخصا چین های شل تاج گذاریم را مرتب کرد و مرا به طرف مکان مقدس هدایت نمود . در آنجا اسقف و سایر مردان مذهبی سوئد ما را پذیرفتند و اسقف گفت:  
- خداوند تو را حفظ کند.

سپس آهنگ موزیک ارگ در فضای کلیسا طنین انداخت . قدرت تفکر را از دست دادم ، وقتی به خود آمدم که اسقف تاج را روی سرم گذاشت.

شب از نیمه گذشته و همه تصور می کنند که من خوابیده ام تا برای جشن های تاج گذاری که به افتخار علیاحضرت ملکه «دزیدریا» ملکه سوئد و نروژ بر پا می گردد مهیا باشم . ولی می

خواستم یک بار دیگر دفتر خاطراتم را بنویسم . راستی عجیب است که به آخرین صفحه دفتر رسیده ام . روزی این دفتر سفید بود و روی میز جشن تولدم قرار داشت . آن روز چهارده ساله بودم و می پرسیدم در این دفتر چه بنویسم ؟ پدرم جواب داد:

- خاطرات همشهری برناردین اوژنی دزیره کلاری را بنویس.

پدر جان تمام خاطراتم را نوشتم و دیگر چیزی ندارم که به آن بیفزایم زیرا تاریخچه و خاطرات این همشهری پایان یافته و خاطرات یک ملکه شروع گردیده است . ولی به طور کلی نمی فهمم چه شد که ملکه شدم . پدر جان به تو قول می دهم که مایه خجلت و سرشکستگی تو نباشم . قول می دهم هرگز فراموش نکنم که تو در تمام دوران زندگی ات یک حریر فروش خیلی محترم و مورد اعتماد بودی.